

گنجینہ خرد

یعنی

سایخ قشتہ۔ ناخ التواریح۔ انوار سہیلی۔ ابر الفضل۔ دیوان سعیدی
دیوان نشاط۔ مکنر نامے اور شاہنامے کا انتخاب

ان سکولوں کے واسطے

سرشتہ تعلیم پنجاب کے ڈائریکٹر صاحب بہادر کے

حکم سے

منشی گلاب سنگھ اینڈ سنز گورنمنٹ پبلشر سرشتہ تعلیم
پنجاب نے اپنے مطبع مفید عام لاہور میں چھاپا

۱۸۹۵ء

سرشتہ تعلیم پنجاب کی نے اجازت کوئی نہ چھاپے

اغرابوں کے قواعد

نمبر شمار	قواعدے	مثالیں
۱	مخلوط ہے دو چشمی لکھی گئی +	قدحار
۲	توین نعتہ جو لفظ کے درمیان ہے۔ اُس پر انکا جزم دیا ہے۔ اور جو آخر میں ہے۔ اُس میں نقشہ نہیں دیا	رائد-جاں +
۳	ایسے معروف جو لفظ کے آخر ہے۔ وہ دائرے کی لکھی گئی ہے +	لکشی
۴	ایسے معروف کے سوا باقی سب بے ہنی لکھی گئیں +	بے۔ مہ۔ آؤٹا +
۵	جو واؤ بولی نہیں جاتی۔ اُس کے نیچے آرپی لکیر ہے +	آؤ۔ پو۔ پو۔ پو +
۶	حرف مفتوح پر وہیں زیر لکھا ہے جہاں واؤ یا یے کے معروف اور جنمول ہونے کا شبہ پڑتا ہے +	غور۔ ستیر +

۱۰۔ باقی تاریخ سے اخیر کے صفحے سے دیکھو۔

فهرست مضامین

نمبر صفحه	مضمون
۱	انتخاب از تاریخ فرشته
۵۳	انتخاب از نسخ التواریخ
۶۸	انتخاب از انوار شهبلی
۱۰۰	انتخاب از ابوالفضل
۱۲۰	انتخاب از دیوان سعدی
۱۳۰	انتخاب از دیوان نشاط
۱۴۴	انتخاب از رسددر نامه
۱۹۵	انتخاب از شاهنامه

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE5523

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتخاب از تاریخ فرشته

ذکر جلال الدین محمد اکبر پادشاه



شیخ ابو الفضل برادر شیخ فیضی مجزوی و مخلص قضا یاسی آن پادشاه علیجاه
را در اکبر نامه ثبت نموده - و مؤلف این اوراق محمد قاسم فرشته که در
صدور اختصار است - خلاصه آن را در این کتاب مقدر رجی سازد - و
میگوید فرشته که نصیر الدین محمد همایون پادشاه از افتادین از بام شدت ضعف
رگرتار گشت - از کاران دولت و اعیان حضرت شیخ جلی را که از معتقدان
درگاه بود - جهت رسانیدن اخبار آن حالت بارینگار روانه پنجاب گردانیدند
و او در کلانور سعادت ملازمت شاهزاده دریافته قضیه سارنجه را متعوض
داشت + و عقب آن چون خبر رحلت رسید - امر روانه تعزیت بجا آوردند - و
باتفاق یک دیگر دوم ماه ربیع الثانی ۹۶۳ هجری قمری و ستین و تسعمایه
شهرزاده جلال الدین محمد اکبر را که سیزده سال و نه ماه از عمرش گذشته
بود - در کلانور بر تخت نوامیدی راجلس دادند + **قطعه**
محل اسید شگفت و درید باد مراد مراد خلق خدا آن چنانکه باید دلو
ز دست فتنه دوراں جهان بشد این که پادشاه جهان پاس بر سر بر نهاد
بیرم خان مژگمان باوجود منصب رهنساری و اتالیقی بخدمت و کالت

نیز بریده مقتصدی امور ملک و مالی گردید- و فرامین بشارت مجلس
 و استیانت رسیده و رحمت باطراف و انکسار فرستاده نتایجات و راهبری و
 سلامت و پیشکش تمام ملک محروسه را معانت داشت و و شجاعت شاه
 ابوالمعالی را که دایم پیش محنت داشت سرگشته در مقام قتل شد- و چون
 آن حضرت که با ششم شریفش بیشتر بعوض آشیانی و گاه بخاقان آنجا خواهد
 شد- از کمال ترحم راضی نشد- آن سپید را مقتید ساخته پیش پهلوان
 گل گیر کوثرال بلاهور فرستاد و شاه ابوالمعالی بعد از چند روز از حبس
 گریخته- پهلوان گل گیر از کمال خجالت مجید را بکشت و بتودی بیگ خان حاکم
 دینی جمیع اسباب پادشاهی را از دینی مضروب ابو القاسم میرزا دلیو کامران
 میرزا بازووسه ظفر قریب فرستاد و علی قلی خان سیستانی حاکم شبل و
 سکندر خان اوزبک حاکم آنکه و سواد خان حاکم دیپاکپور و معتمد خان اتایق
 و محمد حکیم میرزا عارض فرستاده اظهار اخلاص و بندگی نمودند و بعد مکتوب
 رفیعی از بعزم راستیصال سکندر شاه بدامن کوه سواک رفت و سپس از
 جنگ سکندر شاه بمیان کوه سواک گریخت و و را چندی را چنگر کوثر بدرگاه
 آمده نوازش بسیار یافت- و ملک موروثی باقطاعش مقدر گشت و و از
 کثرت بارندگی عرش آشیانی بجاکدصر در آمده مدتی در آنجا توقف نمود و
 در آن اداں سیکان میرزا کم قوصتی کرده مقتصد تغییر کابل از بدخشان
 روان شد و و بعد از وصول او معتمد خان حاکم کابل که سواد کار دیده
 بود- حصاری شده علم مدافعت بر انداخت- و خاقان اکبر بر آن مطلع شده
 محمد قلی بزللاس و خان اعظم ششم الدین محمد خان آنکه و خضران را بدو
 معتمد خان فرستاد- چنانچه بعضی بقلعه در آمد و اکثر بیرون ماندند- و
 در مدت چهار ماه شب و روز اطراف اوزوسه بدخشیان را محاصرت

رسانیده بنگار آوردند و سیکاهای بریزرا به منعم خان پیغام نمود که اگر در خطبه
 نام مرا داخل کنی - مراجعت می نمایم به منعم خان بنابر صلاح وقت آن را بصل
 آورد - و سیکاهای بریزرا به بخشاش رفت + در بیخولا بهیموسه بقال فریر محقق شاه
 عدلی باسی هزار سوار دپایه و دو هزار فیل که اکثر مست بودند - مستویر آگره شد -
 رسکندر خان او در یک تاب مقاومت نیاورد و برهنی رفت + و شادی خان افغان
 که او نیز از امرای مقتدر عدلی بود - بکنار آب رهت آمد + و علی قلی خان
 سیستانی که در آن وقت خطاب خان زمانی یافته بود - براتفاق امرای سیستانی
 مثل قاسم خان و محمد ایوب دیوانه و بابا سعید رتقیانی با سه هزار سوار عرانی
 و خداسانی از آب رهت گذشته با شادی خان افغان جنگ کرد - و او مشهور
 گشته لشکریانش پاری در جنگ گاه گشته شدند - و اکثری در جلی عبور آب
 فرو رفتند - چنانکه از سه هزار کس زیاده از کوهیت سی حد کس زنده
 نماندند + و چهل بهیموسه بقال آگره را مستصرف گشته مستویر رهنی شد -
 تودی بیگ خان مستر عا با طراف فرستاده امرا را طلب نمود - و هب الله خان
 و لعل سلطان بخشی و علی قلی خان اتمداری و سیریک جان کولالی و غیره بوقت
 برهنی آمدند - و علی قلی خان سیستانی الحاطب بخان زمان و سیکان او هنوز
 برهنی نرسیده بودند - که تودی بیگ خان رشتاب زدگی کرده با بهیموسه بقال
 مقابل نمود - و بهیموسه بقال با سه چهار هزار سوار انتخابی و فیلان آسمان
 شان از صفت قلب جدا شده شکست بر تودی بیگ خان که با مقابل نمود
 جنگ در پیوسته بود - تاخت - و او را از مشرکه گریز دانیده مستویر و گیلان شد -
 و ریشاں را نیز مشهور ساخته رهنی را مقابل شکست + تودی بیگ خان و دیگر
 امرا با اینکه به تود شکست - که علی قلی خان سیستانی الحاطب بخان زمان
 و دیگر امرا و سرداران را با خود مشفق ساخته جدا شکست را ناپیم - و

یا اینکه در حوالی دهل بوده از پادشاه کمک جویند - ازینها یکی هم کارس
 ناکرده برشته شدت افتند - و ولایت را خالی گذاشته بدشمن سپردند علی خا
 سیستانی در میرطه این خبر شنیده چوں تنها در عهد ضبط آن حدود بیرون
 نئے توانست آمد - ناچار او نیز به قشهر رفت و عرش آشیانی در جالندهر
 برپا واقع مطلع شده چوں غیر پنجاب جمیع ممالک بتصرف افغانا درآمده بود
 دلگیر گشت و از آنکه بواسطه صغر سن پسر پادشاهی نمیتوانست پروخت -
 بیم خان نوکمان را بخطاب بابا نوازش فرموده گفت - که جمیع مملکت
 ملکی و مالی را بتو رجوع کردم - هر چه صلاح دولت دانی - بعل آورده
 موقوف بر حکم من نداری - و درپس باب بروح همایون پادشاه و
 بسرنخود سونگه داده اظهار کرد - که از مونس مزوم میشدیشی - و این
 مضراع بخواند - **مضراع**

دوست گردوست بود هر دو جهان دشمن باش
 و آنگاه باز جمیع امرا شجعه ساخته جائق زدند - و چوں لشکر مخالفت را از
 یک لک سوار بیشتر نشان میدادند - و عدد لشکر پادشاه از بیست هزار
 متجاوز نبود - هگی مایل برقتن کابل شدند - اما بیرنخان نوکمان جنگ مخالفان
 را منتضوب دیده - خاقان اکبر با وجود صغر سن بدین رنگاش مایل و
 راغب گشت - و نه توقف خضر خواجه خا را که از نژاد سلاطین مغل بود -
 و مختار بابر پادشاه مکتب بیگم را در عقد ازدواج داشت - حاکم لاهور ساخت -
 و دفعه یکندر شاه تقییس کرد و خود بنفس نفیس عازم تاروب بموسه بقابل
 گشته - در قشهره امرای گریخته ملازمت نمودند و خان خانان تردی بیگ
 را بسبب تقصیرات و تقبیله پادشاه بشکار رفته بود - بشزل طلبیده بی سخن
 در محضر خود درون سرا پرده گردون زد و پادشاه این خبر در شکارگاه

شنیده - چوں مراجعت نمود - بیرنخان مقروض داشت - که پوئ تحقیق میداشت
 که آن حضرت با وجود گناه بس بزرگی که از او بوجود آمده - از غایت مهربانی در
 قتل او تاویل خواهند فرمود - و عفو چنین تفصیری در پس وقت که لشکر
 مخالفت نزدیک رسید - و پیشل افغانان غنیمت بر مالک هند را شنیدند یا قتل -
 مناسبت نبود - هر آینه حکم اقدس صریح در پس باب حاصل نگذرد جزات در
 قتل و کس نمودم - و عرش آیشانی زبان تجسیم و آفرین گشاده عذرش
 مسموع داشت - و از ثقات شنیده شد - که اگر بیرنخان ترکمان تروی بیگ
 را نمے گشت - اوس چغتائی بضبط در نیامده باز رقصه شیر شاه پیش می آمد
 و بعد از آن امرای متعل که هر یک خود را کیشاد و کیکادوس می نامیدند - از
 بیرنخان ترکمان در حساب شده هوائی سرکشی از سر بدر کردند - و رفاق
 بر طرف ساختند - و چوں ربایات ظفر آیات از نوشته روانه دینی گردید -
 سکندر خاں اوزبک و عبد الله خاں و علی قلی خاں اندرابی و محمد خاں جلایر
 بخشی و مجنوں خاں قاشقال و دیگر امرا - پاسبان علی قلی خاں سبستانی
 الحاطب بخان زماں که امیر الامر شده بود - بر شیم مشغول روان شدند -
 و جمعی از نوکران خاصه بیرم خاں نیز پیشل تحسین قلی بیگ و محمد صادق خاں
 پنداری و شاه قلی خاں محرم و میر محمد قاسم خاں نیشا پوری و سید محمد بابر
 و غیر ذلک با امرای مشغول همراه شدند - و همگی بقتال که در دینی خود
 را راجع بکرامت خوانده کوس کشید و غرور می نواخت - شادی خاں افغان
 و دیگر امرای افغان را بخود منتهی ساخته با لشکره بسان مور و مرغ
 باهنگ جنگ استقلال نمود - و جمعی از سرداران محمد افغان را با توپخانه
 عظیم بمقابل افواج مشغول پادشاهی بیشتر روان کرد - و آنها خود از افواج
 متعل مشغول گشته بحال ابر بر گشتند - و توپخانه را یک قلم باختند -

بهیوسه بقال چوں بنواسی پانی پیت رسید و خبر قریب و محمول اشکریه چیتائی
 شنید فیلیان را که راغداد تمام بر آنها داشت - بسرواران بزرگ قسمت کرده -
 تا بر آنها سوار شده بلوا زخم حذب پر دوازند و علی قلی خاں سیستانی انجی طب
 بخان زمان صلیح گردو چیده و دهم محرم سنه ۱۰۱۹ رجب در شین و تمشکانه بکوشید
 حقیقت پرواخته مشتعل زغال شد - و از طرفین مردان مرد و طالیان نیز
 اسبان تازی رشاد بجولان در آورده داد کیش و سورشش دادند و مغلان
 که قتل تردی بیگ خاں مشایه کرده بودند چون پاسی ثبات مستر لول
 نے ساختند - بارے بهیوسه بقال بر فیلیان نام سوار شده و یاسه چهار
 هزار سوار کار گزار از فوج قلب جدا گشته انوارج پیش را در یک
 طرفه انبیین بر ارم زد - و مے توقف نمودند صفی قلب که محل قرار
 علی قلی خاں سیستانی بود - گردید بهادران - بیرمخانی که در آن صف بودند
 شرایط شجاعت بجا آورده در استقبال آلات حزب تقصیر کرده نموده در
 اثنا تیرے بچشم بهیوسه بقال رسید - هر چند که کاری نبود - همین که قلی
 رواں شد - افغانان بیدل شده راه گریز پیش گرفتند و بهیوسه بقال
 با وجود آن حال خیر را بیرون کشیده چشم را بر مال بست و باغداد مژدم سوار
 بر طرف جند میکرد - درین وقت شاه قلی خاں محرم بغیل بهیوسه بقال رسیده غافل
 ازین که مرکوب بهیوسه بقال است - قصد فیلیان نمود و فیلیان براسه خط خود از
 حال بهیوسه بقال خبر داد و شاه قلی خاں از مساعدت بخت خوشحال گشته بغیل و
 فیلیان را مع بهیوسه بقال از میان متحرک بکنار آورده روانه خدمت پادشاه
 شد و مغلان تصافق و طعنان نموده آن قدر مژدم که محاسن و جسم از قدر آن
 عاجز بود - بقتل آورده شاه قلی خاں چوں بهیوسه بقال را بقتل پادشاه که
 باغداد دو سه سگوده حبس آمد - در آورده پادشاه با لباس بیم خاں سوار شد

بفرق او رسانید. و آنگاه بیرنگان بدشت خود گردنش زده سرش را بکابل و
 جسدش را برپای فرستاد. و زیاده از هزار و پانصد فیل بدشت لشکر منصور افتاد
 و پادشاه برپای تشریف آورده تمام سپهر محمد شرمانی را که دیکل بیرنگان توکلان بود
 بطرف میوات فرستاد. تا اهل و عیال و خزانه و بیوه بقتال را که در آنجا بود. بدست
 آورده بسیار از اطفال را که در آنجا بودند بقتل رسانید. و در خلال این
 احوال لشکر قزلباش بیاسیقلی سلطان حسین میرزا بن بهرام میرزا بن شاه
 انصیل صفوی بموجب حکم شاه طهماسب صفوی بحواله قندار آمده
 محاصره کرد. و بعد از سنی بسیار از تصرف محمد شاه قندهاری که
 از توکلان بیرنگان توکلان بود. بر آورده قاضی گشت و خضر خواجها
 هم با سکندر شاه جنگ کرده بعد از شکست به لاهور گریخت. و عرش
 آشیانی بمقتضای آنکه مضرعه چنانگیری توقف بر نماند
 برقع سکندر شاه عازم پنجاب شد. و سکندر شاه که بکلان آورده بود.
 قدرت مقاومت در خود ندیده بقلعه لاکوٹ که سلیم شاه از براس
 دفع ککراں میان کوئستان بالاسی کوه مرتفع ساخته بود. در آورده
 منتحسین شد. پادشاه آنجا رفته قریب سه ماه مقام فرمود. و در آن
 ایام والدۀ عرش آشیانی و دیگر بیگات و اهل و عیال آما و سپاهیان
 که تا آن غایت در کابل بودند. همراه آما که بکابل منتقم خاں
 رفته بودند. رسیدند. و محمد حکیم میرزا بموجب حکم با والدۀ و بتشیق
 اعیانۀ خود در کابل مانده. دارایی آن ملک بوسیۀ تعلقی گرفت.
 و منتقم خاں اتابلق و سه گشت. و بیوں مدت محاصره قلعه لاکوٹ بیش ماه
 کشید. سکندر شاه عاجز آمده راستی عاقل قدم چکه از آما که منتقم
 نمود. که بعد از عرس مدعا بموجب حکم کار بندد. خان اعظم شمس الدین

محمد خان ائنگه بقلعہ رفت + د سکندر شاہ باو گفت - کہ بواسطہ کثرت
 جراثیم طاقت ملازمت پاؤشاہ ندارم - لیکن پسر خود شیخ عبد الرحمن را
 بدرگاہ فرستادہ خود بہ ہنگالہ میروم - و اطاعت میکنم + خان اعظم شمس الدین خاں
 ائنگہ خود برگشتہ بعرض رسانید - و آن بدرجہ قبول افتادہ + شیخ عبد الرحمن
 در ماہ رمضان سنہ ۹۶۵ اربع و ستین و تسعمائے محصور آمدہ چند روز
 فیصل پیشکش گذرانیدہ - سکندر شاہ راہ یافتہ بہ ہنگالہ رفت + عیش آیشانی
 قلعہ را بمردوم درگاہ رپیژدہ عازم لاہور شد - و در اثنائے راہ بہ بیرنخان
 ٹوٹاں انحراف مزاج دست دادہ - چند روز سواری نکرد + روزی
 پاؤشاہ دو فیصل نامی جنگ انداخت - و آنها جنگ کناں تھوکیک بنیم
 بیرنخان ٹوٹاں رفتہ - و غوغائے تماشائیاں بلند شد + بیرنخان را
 مخاطب رسید - کہ ایں امر باشارت پاؤشاہ است - پس ماہم ائنگہ پیغام
 داد - کہ باعث گذشتن فیضان مست قریب منزل ایں دولشاہ چیست؟
 اگر سخن غیر واقع بموقف عرض رسیدہ باشد - و آن موجب غم و خاطر
 اشرت بود - باعلام آن دست بخشند + ماہم ائنگہ آنچه بیان واقع
 بود - جواب داد - کہ آمدن فیضان ہاں نواحی اتفاق نیست - نہ بفرمودہ
 کسے - دیس صورت خاطر بیرنخان تسلی نشد - تا آنکہ بلاہور آمد -
 و خان اعظم شمس الدین محمد خاں ائنگہ کہ بیرنخان از بدگماں بود -
 بشیرش رفتہ سوگند یاد کرد - کہ در خلا و ملا سخن کہ باعث گفتہ خاطر
 افسس شود - گفتہ نشدہ + عیش آیشانی در پانزدہیم شہر صفر سنہ ۹۶۵
 شمس و ستین و تسعمائے عازم دہلی گشتہ شکار کناں و صید افگنان دہ
 بہشت + پنجیم ماہ جمادی الثانی بمقصد رسید - و در اثنائے راہ در موضع
 جاندھر وادو اوج سیلمہ سلطان بیگ دختر ریزہ زور الدین محمد خواہر زادہ

همایون پادشاه به بیرنخان مجتبیٰ انبیر پادشاه واقع شد و درین سال از
 امیر الامرا علی قلی خان ریستانی انجیاطب بخان زمان که از امرای
 پنجهزاری بود و محکومیت ضویر شوقی داشت - امرنا شایسته سرزده
 بموجب رنجش خاطر حضرت شد و درین اثنا مصاحب بیگ ولید خواج
 کلاں بیگ نظر بر حقوق سوابق آبا و اجداد خود کرده با بیرنخان تزلزلان
 که صاحب سی هزار سوار بود - بر وفق رضا ملک نمیکرد - و باوجود نصیحت
 اصلاً متمنع نمی شد - لاجرم در دلی بطور خود بیرنخان بقتل آمد و شورش
 عظیم در امرای پنجستانی افتاد - پادشاه درگیر شده در محترم ستمیست
 و ستمین و تشنج از راه دنیا باگه رفت و به مود قضا به تملک
 مصاحب بیگ از خاطر با محو نشد - بود - که بیرنخان تزلزلان از استیلا
 ملا پیر محمد به تنگ آمده در مقام ارتباط او گشت - چه که پنج
 ستم استادی پادشاه و قریب او داشت - امر و ارکان دولت بخواه از
 رفته اکثر اوقات بار نمی یافتند و درین اثنا ملا پیر محمد رنجور شد و
 بیرنخان بعیادت او رفت - غلام دربانش پیش آمده گفت - چندان وقت
 یابد - که خبر و زود شما درون خانه برسد - و اذن دخول حاصل شود و
 بیرنخان تزلزلان بغایت بر آشفت - و ملا پیر محمد بعد آگاهی بیرون
 آمده مخد خواهی کرده درون مجرد و باوجود آن زیاده از یک نفر از
 همزمان بیرنخان اذن دخول نیافت - و این بحث فیصیح که روایت سابقه شده
 بیرنخان تزلزلان بے تخصص پادشاه ملا پیر محمد را که ذکر چهل ساله او
 بود - در قلعه بیان محسوس ساخت - و بعد از چند روز بجانب سجرات
 اخراج فرمود - و در کشتی رنشاریده روانه ملک معقله کرد - و حاجی محمدخان
 ریستانی را بجای ملا پیر محمد درکیل خود ساخته شیخ گدائی ولید شیخ

جمال و هوی شاعر را که بوقت فترات شیر شاه که بیرغخان بجزایات افتاده بود
 خدمات پسندیده تقدیم رسانیده بود. - منصب صدارت و امارت رسانیده
 و بموجب تظایر میر محمد چون بیش از پیش موجب کفایت خاطر پادشاه شد.
 بیرغخان در مقام سداوت گشته حکایت تفسیر قلعه گوالیار را در میان آورد
 و چند گاه او را مشغول داشت و از اینکه قلعه گوالیار را سلیم شاه جایی
 نشسته خود ساخته بود. و سهیل خان نام عمده از غلامان سلیم شاه
 بحکم محمد شاه عدلی ضبط آن قیام داشت. - بر ارادۀ بیرغخان قلمطبع
 شده بر رام شاه که از نسلی راجه مان رسیده بود. پیغام کرد. - که آباد
 اجداد تو حاکم این قلعه بوده اند. و من از ضبط این قلعه در حواری
 پنجین پادشاه عظیم الشان عاجزم. - عرض قلعه آنچه مناسب دانی. - مرا
 داده قلعه را متصرف شو. - رام شاه آن لطیفه را از لطافت عیبی دانسته
 منتهی قلعه شد. و اقبال خان جاگیر دایر آن طرف باشارت بیرغخان سر راه
 برو گرفته بعد از کشت و کوشش فراوان رام شاه را بجایب ولایت مانا
 گردانید. - و قلعه گوالیار را قبل کرد. و سهیل خان غلام کس نتواند
 بیرغخان بزرگواران فرستاده اظهار اطاعت کرد. - بیرغخان بفرمان آید رسانید
 حاجی محمد خان را از جانب خود بدینجا فرستاد. تا قلعه را متصرف شده سهیل خان
 را بدلا ساری تمام بزرگوار آورد. و علی قلی خان سیستانی الخاطب بخان زمان
 نیز که در حدود ربع که در پادشاه بود. - در آن سال سزکار جوینور و بنارس
 را تا کنار آب حاکم که بعد از شکست نصیر الدین محمد همایون پادشاه در
 تصرف افتاد. - بود. - بضرب شمشیر بکباره مستخلص گردانیده داخل ملایک
 محروسه نمود. - بنابر آن نسبت باو پادشاه در مقام عنایت شده هر دو
 سردار را بخلعت و کمر و شمشیر مرصع و دیگر الطاف نوازشات فرموده.

غایتش در ماه رجب آن سال شیخ محمد غوث برادر شیخ بهلول که حتی خدمت
 بر آن دو دوا داشت - و بوقت استیلا به افغانان بجهت رفته بود -
 درین وقت با فورتیان و مریدان بدرگاه آمد - و چون از بیرنخان گوشه
 خاطر می برد - باز بگواهیاری که مشکن قدیم او بود - رفت + خاقان انبر بار
 دیگر بر سر راس مقدمه از بیرنخان نزد خان بغایت آزرده شده و بیرنخان
 بواسطه مشغولیه پادشاه بهادر خان برادر کوچک علی قلی خان سیستانی را که
 از امرای پیشواری بود - از دیپلور طلبیده با لشکر بسیار به پیشواری مالد که
 در تصرف باز بهادر بود - تعیین فرمود + اتفاقاً در آن مدت پادشاه نیل
 شکار کرده بیرنخان نزد خان را بجهت سرانجام حمام در آگره گذاشت - و
 شکار گنجان چون برسند آباد از احوال دینی رسید - ماهم آنکه و اذیم خان
 که اخلاص و بیرنخان بودند - بعوض رسانیدند - که والد حضرت در دینی
 تشریف دارند - و رجوعی بهم رسانیده اند - اگر بیعت آن جناب قدم رنج
 فرمایند - باعث خوشنودی مزیم مکانی خواهد شد - لهذا پادشاه منوچهر دینی
 گشت + شهاب الدین احمد خان پیشواری که از امرای پیشواری بود -
 و خویش ماهم آنکه می شد - و او هم حکومت دینی داشت - باستقبال آمد
 پیشکش بسیار گذرانید - لیکن روزی بر اتفاق اذیم خان معروض داشت -
 که بیرنخان نزد خان آمدن پادشاه را بایست صوب از استیلا به این زندگان
 دارند مانند صاحب بیگ ما را بقتل خواهد رسانید - اگر ما را راخصت
 کند و ما کن شریفه فرماید - بر ما هم دعا گوئی قیام خواهیم نمود + پادشاه
 اگر چه ازین سخن بسیار متأثر شد - اما نظر بر حقوق خدات نمایان بیرنخان
 داشته چون بمنیواست - که یکایک او را مقبول و مستاصل سازد - صلیب
 خود کرده به بیرنخان نوشت - که من بارادۀ خود جهت عیادت مزیم مکانی

عروست این صوبه نموده ام - شهاب الدین احمد خاں و ادهم خاں هنگام در آمدن
 من برین جانب دفعه نداشتند - پس اگر باقیات نامه بخط و مهر خود بنام ایشان
 در وقتش - بموجب تسلیم آن جماعت خواهد شد - و شهاب الدین احمد خاں چون
 این قدر راه سخن یافت - در مجلس اقدس بهانگی بلند سخنانیکه کشید بر مخالفت و عقیان
 بیرم خاں بود - گفتن آغاز کرده بیکباره خاطر اشرف را متعجب ساخت + و بکشتن
 هر چند باغیاء بنایت نظر می داشت گوئیم بدیشان که سخن را اثر می داشت
 بیرم خاں همزمان از روشنی پادشاه سر اسیم شده عود داشته مشتعل بر آنکه حاشا
 نسبت بخشنه که بر ابرام نیکو بندگی این درگاه قیام نمایند - بدی در خاطر
 خیر خواه باشد - بقلم آورده مصحوب حاجی محمد خاں سیستانی و ترسون بیگ
 به تلی فرستاد - مگر چون کار از دست رفته بود - کسی گوش بسخون ایشان
 نکرده هر دو مقتید و محبوس گشتند - و این خبر افتاد یافته امرا و منصبداران
 قوچ قوچ از بیرم خاں جدا شده راه دلی پیش گرفتند + و شاه ابوالعالی
 که در لاهور از بند گریخته نزد کمال خاں کمر رفته بود - کمال خاں را تخریب
 تخریب کشید نمود + و چون کمال خاں بوسوسه او به کشید رفته بعد از جنگ
 صعب شکست یافت - و سه را از خود جدا ساخت + و شاه ابوالعالی بر بیابان
 رفته نسبت به بهادر خاں اراده غدر نموده - بهادر خاں سیستانی او را گرفته
 به جانب بند اخراج کرد + شاه ابوالعالی از آن طرف بهنجرات آمد - و در آنجا
 خودی کرده بجان پور نزد علی قلی خاں سیستانی التماس طلب بجان زمان رفت +
 علی قلی خاں بموجب اشارت بیرم خاں همزمان درین وقت که پادشاه در
 دلی بود - به آگره فرستاد - بیرم خاں او را در قلعه بیان محبوس ساخت +
 چون ریختن پادشاه را از حد افزون دید - سخت در فکر آن شد - که بنام
 رفته و آن محدود را مستح ساخته علم استقلال بر افرازد - و باین ریت از آگره به بیان

رفت و چون بهادر خاں و دیگر سرداران را که بجانب مانوه رفته بودند پیش نمود طلبید.
 پشیمانی از امری که اعتماد تمام بر ایشان داشت - ازو جدا شده بدین رفته و بهم خاں
 ترمکمان خاں اذبار در پایسخت خود شکسته دید - از رفتن مانوه پشیمان شد - و
 شاه امیر الهامی را از بند خلاص کرده خواست - که بخونجور رود - و با اتفاق علی قلی خاں
 سبستانی القاطب بخان نام که دشت گرفته او بود - افغانان بنگاله را زیر کمره آن
 محدود را منتصرف گردود - اما بعد از آنکه چند مشیرل روانه آن طرف شده بود - از آن
 نیز پشیمان گشته بعزیمت حج راه ناگور پیش گرفت - و جمیع از امر را شش بهادر خاں
 و اثبال خاں و غیره که تا آن ساعت ازو جدا نشده بودند - مختص درگاه نمودند
 بحاجه ناگور رسید - باغایسے بعضی از مفسدان فسخ عزیمت کرده مختص درگاه نمودند
 فراهم آوردن خیل و حشم شد - که تا پنجاب رفته در آن محدود بسر برد - پادشاه را پس
 معنی را دانسته میر عبد اللطیف قزوینی را که بعد از ملا پیر محمد معلم پادشاه شده بود -
 تقویریم خاں ترمکمان فرستاده پیغام کرد - که تا آن زمان که بگی خاطر اشراف
 بنشاند سیر و شکار مفرودت بود - رضایسے همایون ما در آن بود - که آن
 خان بابا متکفل محتاج پادشاهی باشد - اکنون چوں داعیه آمنت - که
 محتاجات ملائق بنفس نفیس باز رسم - می باید که آن دولتخواه دامن از
 اشغال دنیوی بر چیده عازم حج شود - و آئینده پیرامون هوا و هوس
 نگردد - بیرم خاں بمقتضای رایس عزیمت
 سر بنامه پیاید زند و گردون طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
 اطهار انقیاد نموده علم و تقاره و خیل و جمیع اسباب پادشاهی را منتصرف
 حسین قلی بیگ قوی القدر روانه درگاه نمود - و خود بار دیگر منتوجه
 ناگور شد - که از راه عجزات بنگه رود - و بحر و بیگ قوی القدر و
 تلمیصل خاں که نسبت خویشی با بیرم خاں داشتند - و شاه قلی خاں محرم

و حسین خاں تملکو و شیخ گدائی و خواجه منظر علی نرنزی که میر دیوانش بود
و کسانی که از آثار اجتناب می نمودند - هرگز نشدند - و باقی که
تربیت کرد و او نمودند - و سالها دراز با او بسر برده خود را از یاران
و فادار می شمردند - گاه و بیگاه قسج قوج جدا شده بخدمت پادشاه رفتند -
و اسب و شتر آردند در آردو یافتند - نمودند - و شاه ابوالمعالی از محبت ایشان
بود - نهایتش او بوقت سواری بکوشش پادشاه آمد - و پشیمان بالا به اسب
سرفرو آرد و که آن ادا مولف در مزاج پادشاه نیامده - تنقید کردید - و بیرون خان
نورمان بعد از قریب ستادین اسباب پادشاهی از ناگور گذشته به بیگانگی رفت -
و چند گاه در آنجا مانده باز از رفتن کتبه مغلطه پشیمان شد - و بناگور آمد -
پادشاه آن را شنیده از دلی بیگانه جمع رفت + و درین وقت ملا پیر محمد
احوال پُر احتمال بیرون خان نورمان را شنیده خود را بزرگه رسانید - و
خطاب پیر محمد خاں و طوق و علم و تقاره یافته با لشکر بسیار بر سر
بیرون خان تعیین شد - و رایات جلال بدین معاودت کرده قزاق بطلب
مقیم خاں بکابل رفت + بیرون خان از تعیین شدن ملا پیر محمد المتعاطب
به پیر محمد خاں بغایت آزرده و اندوهگین شده در مخالفت اصرار ورزید
و منتهی به جواب شد + ملا پیر محمد تعاقب از دست نداد + و بیرون خان چون
نقله بطلب رسید - احتمال و انفال زیادتی را در آن قلعه که بتصرفیکه
از نیکان او که شمر محمد خاں نام داشت - بود - گذشت - و بگذشت + و شیر محمد خاں
تلاش تمام از قلعه بدر کرد + و بیرون خان بجا آمد دیبا پیر که حکومت آن
با یکی از متعلقان قدیم او موسوم بدرویش محمد او نیک بود - روان شد -
و به آن یکه نزدیک شده خواجه منظر علی دیوان خود را بطلب او فرستاد

درویش محمد اوزبک خلافت منتوق پیش آمده خود نیامد - و خواجه مظفر علی
 دیوان را نیز مقتید کرده بخداست پادشاه فرستاد - بیرم خاں که از بدین
 چشم یاری و اعانت داشت - منتج و پیرایشان بجایان رفت - و عرش
 آشیانی مظفر بهر محمد الحاطب بهر بیرم محمد خاں را بحضور طلبیده خان اعظم
 شمس الدین محمد خاں انکه را با فرزندان و برادران و محضه دیگر از امر
 بضبط پنجاب و دفعه فتنه بیرم خاں نزدکماں نامزد فرموده خان اعظم شمس الدین
 محمد خاں انکه در ظاهر قلعه ماچھی واده به بیرم خاں نزدکماں رسیده جنگ
 در گرفت - و دلاوران طرفین مانند امواج بحر اخضر بیکدیگر در افتاده تا غم
 قوت در جنگ داشتند - داد پر دلی و تهور دادند - نقطه
 بششیر فولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ
 سپاست چو زنبور با بیشتر ز غوغای زنبور هم بیشتر
 دلی بیگ ذوالقدر و انصاری قلی خاں و پسرش حسین خاں و شاه قلی خاں
 محرم آثار شجاعت و مردانگی بطهور آورده اکثر صفوت خان اعظم شمس الدین
 محمد خاں انکه را بر هم زدند - اما آخر الامر کفران نعت کار خود کرده چهل
 خان اعظم شمس الدین محمد خاں بر قلب بیرم خاں حمله آورد - دلی بیگ
 ذوالقدر و دیگر مردم معتبر گشته شده - بیرم خاں نزدکماں پنجاب کوپستان
 سواک عزیمت - و بعد ازین فتح عرش آشیانی خواجه عبد الحمید یزدی
 را بخطاب آصف خاں فواخته ضبط دلی در محله او مقیم فرموده - و خود
 عازم لاهور شده - چون به لاهور رسید - عشق خاں از کابل آمده
 بخطاب خان خانا و منصب و کالت سر از دست و وچل سواک
 پادشاهی نزدیک کوپستان سواک رسید - جمعی از مردم مشتعل
 بجایا کوپستان سواک درآمدند - و زینهاران آنجا بکایت بیرم خاں

قزوین در جامه تنگ ایستاده جنگ کردند - و چون مغلوب گشتند -
 بهرم خاں عاجز گشته جل خاں نامی عظام مفتخر خود را بدرگاه فرستاد -
 و مفتخر سابقه را شفیق گنایان خویش ساخته اماں خواست - و عرض
 آشیانی متاع عبد الله سلطان پوری الخطاب بخیر و المذک را چندی استانت
 نژاد که رفیق مناد بهرم خاں بر اتفاق مولا عبد الله سلطان پوری در
 ماه ربیع الثانی ۸۹۸ شمس شان و شصتین و تفتیان متوجه ملازم مست پادشاه
 شد - و بموجب محکم امرا و ارکان دولت باستقبال شتافته برادر و اکرام
 تمام مجلس پادشاهی در آوردند بهرم خاں دشنه در گردن افکند و سر
 در پاسه ولی رحمت براده به پاسه برگرفت - پادشاه بدشت مرحمت
 سرش را بر داشت - به پاسه قدیم او در نشاندند - و برای رفع خجالت به حالت
 خاص مشرف گردانیده گفت - اگر میل سپاه بگری داشته باشی - ولایت
 کاپی و چندیری را بتو از زانی می دارم - و اگر خوابی صاحب مجلس علی
 باشی - نژاد خود را داشته مصاحبان ملک می نمایم - و اگر عزیزیت طواف
 حرمین شریفین داشته باشی - با حسن وجه روانه کنایه محقق می سازم -
 بهرم خاں گفت - که در قواعد اخلاص و اعتقاد هنوز قصور می و نورس
 راه نیافته - و این همه نژاد بواسطه آن بود - که بملازمست رسیده غبار
 طالع از خاطر اقدس زایل سازم - آنحضرت چنانکه می خواستم میسر شد -
 اکنون داعیه خیر اندیش آشتی - که به اماکن شریفه رفته بدعا بر آید
 جاه و جلال مشغول باشم - پادشاه پنجاه هزار روپیه داده و شصت حج
 فرمود - و خود از راه جبار فیروزه شکار گنایان بآره
 تشریف برد - و بهرم خاں متوجه مجازات شد - تا در یکی از بناورد
 آن ولایت بمشقی رفته روانه کنایه معطر گردود - و چون به پلن گنایان

که محکومت آنجا از جانب پادشاه مجنات بموسیه خاں لودھی قلعہ داشتند -
رسید - و در ظاهر آل فرود آمد - در شب چهاردهم جمادی الاول سال
مذکور با بعضی از سائمه و خواننده تفریح کولاب مستطیک رفت - و در
کشتی رفته بر روس آب سیر نمود - و سپس بر زبان میندی هزار را
گویند و یک میخانه را خوانند - و چون یک هزار میخانه در آن کولاب واقع
شده - باین نام موسوم گشته - و بیرم خاں بعد از استیلا تفریح و تماشا
وقت صبح از کشتی برآمده متوجه مقرری خود شد - در آن اثنا مبارک خاں
نام افغان لوحانی که پدرش در جنگ بیسوی بقال بدست لودیان بیرم خاں
گرفته شده بود - خیال ارتقام کرده به بهانه ملاقات پیش آمد - و بوقت
مصافحه بیرم خاں را چند خنجر زده شمشیر ساخت - و قطعه
بیرم بطواف کتبه چون بشت احترام در راه شد از شهادتش کار تمام
در واقعه مانده پیوسته تاریخش گفتا که شمشیر شد محمد بیرم
افغانان بعد بمجموع آورده آردوسه خان شمشیر را تاراج کردند - پس
محمد ابن دیوانه و بابا زبور و دیگر ملازمان بیرم خاں پسرش میرزا عبد الرحیم
را که چهاردهم صفر ۹۹۴ از قلع و قمع متوکل شده - و در آن
وقت چهار ساله بود - با والده اش که دختر جمال خاں عم زاده حسن خان
میوانی باشد - با احمد آباد مجنات بردند - و اعتماد خاں حاکم احمد آباد مجنات
میرزا عبد الرحیم را بمحکومت آلبر پادشاه فرستاد - چنانچه احوال او بتقریبات
بعد از این مذکور خواهد شد - و القصد بیرم خاں از امرای بزرگ راین
خاندانست - و آبا و اجداد او در خدمت اولاد امیر تیمور صاحبقران
صاحب جاه و منصب بودند - و نسبت او برین منج است - محمد بیرم خاں
نژاد بن سبعت علی بیگ بن یار علی بیگ بن شیر علی بیگ و شیر علی از

اخفای علی شکر شکرگان بهار گوشت + و قتی که روزی حسن سلطان بر عراق
 متوجهی شد - و سلطان ابو سعید دینار شهادت یافت - شیر علی بیگ ازل
 حدود بخضار و شادان نزد دینار سلطان محمود بن سلطان ابو سعید دینار
 رفت - و چون از دینار ایستاد ظاهراً نشد - بولایت کابل آمده بعد از
 شش ماه یا هشتصد جوان کار آمدی بقصد تسخیر شیراز و اراک پادشاهی
 انچه روانه فارس شد - و در اثنای راه جمعی دیگر از ملکان و بیستانی
 وغیره یا او همراه شده با جمعیت خوب بشیراز رسید + و جماعه از اترک
 روزی حسن بمذافه برخاسته - شیر علی بیگ شکست یافت - و اموال و
 اسباب باخته با حال پریشان متوجه خراسان شد - لیکن در راه هر جا که
 میرسد - وشت انداز کرده سامان و سرانجام بیپناه می نمود + و امرای
 دینار سلطان محیی حکم هرات واقف آن شده بر سر راه او آمدند -
 شیر علی بیگ در جنگ گشته شد - و فرزندان و ملازمان او متفرق شده -
 پسر بزرگش یار علی بیگ بقندز رفت - و نوکر خسرو شاه شد + و چون
 بابر پادشاه چنانچه گذشت - جمعیت خسرو شاه را متصرف شد - یار علی بیگ
 و ولدش سیف علی بیگ ملازم بابر پادشاه شدند - و بعد از فوت یار علی بیگ
 سیف علی بیگ قائم مقام پدر شده غزنوی را با قلع یافت - و چون او نیز در غزنوی
 در گذشت - پسرش محمد بزم خاں که طفل خرد سال بود - نزد غویشیان
 خود بماند - و بسیارین برکت ایشان بقدریکه باید - تحصیل محکوم
 و کسب کمالات کرده - چون بمین رفت و تمیز رسید - بکابل آمده در ملک
 توکران شاهزاده نصیر الدین محمد همایون مستظرف گشت - و بواسطه حسن
 عمل و اخلاقی پسندیده و طبع موزون و وقوف در علم موسیقی نظیر
 نظر ائمهات شهنزاده نصیر الدین شده از مصاحبان گردید - و در شانزده سالگی

در یکے از معارک لوازم شجاعت و دلاوری بجا آورده شہرت عظیم پیدا کرد۔
 و بابر پادشاه آن خبر شنیده محمد بیرم خاں را ہمیش خود طلبید۔ و بمکالمہ
 و ہمراہی خود ہمیش سرفراز ساخت۔ و چوں آثار قابلیت در وی مشاهده
 کرد۔ محکم فرمود۔ کہ پیوستہ ہمراہ شاہزادہ بجلوس بہشت آریں مے آمدہ باشد۔
 و بعد ازاں رسید بجا نیکہ رسید۔ بیرم خان تہہ کماں بغایت رعیت بہرور
 و پرمہنگار بودہ ہمیشہ با اہل فضل و دانش صحبت مے داشت۔ و خوانندہ
 و سازندہ دائم الاوقات زنگ غم از آہیہ خاطر مختار مجلس او مے زدودند۔
 و ہم ترتیب و آداب پادشاہی بغایت نیکو مے داشت۔ و در ریب و زینت
 کہ لازم اہل دنیا است۔ بسیار مے کوشید۔ و در نظم و نشر بے نظیر بود۔
 و دیوان نزدکی و فارسہ او ممتاز داشت۔ و در منقبت ائمہ معصومین
 علیہم السلام قصائد غرا بسیار دارد۔ قصہ کوتاہ خاقان اکبر در اواخر
 ایں سال اذہم خاں آنگہ را باستعداد تمام بقتضی مانوہ نامزد فرمود۔ و
 باز بہادر کہ در سارنگ پور اوقاتش ہمیش و عشرت مے گذشت۔ وقتے
 مطلع شد۔ کہ لشکر مغل بدہ گرد ہی رسید۔ پس از آن از صحبت زنان
 مفتیہ برخاستہ در ظاہر آن بلدہ عزمیت جنگ نمود۔ اما ہمیں کہ بہادریان
 چغتائی کمان گوشہ نشین و تیر فشنہ آویں برگزیدہ مرسے بوسے آوردند۔
 در حلیہ مخفیہ تاب صدمات آہنہا نیارزدہ با ویدہ گزیاں و دیل ہریاں
 بجانب ہریان پور گریخت۔ و اذہم خاں ولایت مانوہ را بامرا تسلیم کردہ
 جمیع اسباب شاہی باز بہادر را با کبیران مفتیہ او مختصرت شد۔ و
 از آہنہا بجز چند زنجیر فیل و چیزے دیگر بہجت پادشاہ نرفتاد۔ بنابر آن
 پادشاہ روانہ آن طرف شد۔ چوں بنواسخہ قلعہ کاروں رسید۔ حاکم آن قلعہ کہ
 از توکران باز بہادر بود۔ قلعہ را تسلیم نمود۔ و عرش آشیانی از آنجا اول شب ایثار

کرده دشت شبنم چرخ و سارنگ پلور آمد. و این مختبین را بخار آن حضرت بود.
 اوهم خاں که بکسب ارتفاق در همان مورد بقصد تفسیر کارکردن رواد شده
 بود. در سه کرسی سارنگ پلور شرف زمین بوس دریافت. و عرض آشنایی
 بسارنگ پلور در آمده در منزل اوهم خاں فرود آمدند. اوهم خاں عرض آمدن
 آن حضرت را فحیده جمیع غنائم را بنظر اقدس گذرانیده مقدرت خواست.
 پاوشاه نیز رقم عضو بر جواریم او کشیده عازم مراجعت آگره شد. و در
 ازاجه زور شیر به بغایت قوی تمیکل بر سر راه آمد. و پاوشاه بنفس
 نفیس مقابل او شده بطرف شمشیر آن را داشت. اما در مقصد اراں
 آنجی در آن دشت حاضر داشتند. برشم شمار افشارانده بر سلاطین پاوشاه
 دوزم مشرک بجا آورده. و پس ایام شیر خاں و لیکه خیر شاه علی باچل برادر
 سوار افغان بقصد اقترب چون پلور از آب جنگ بگذشت. و علی قلی خاں
 سیستانی افغان طلب بخاں زمان با دوازده هزار سوار مقابل او را اختیار
 کرده بعد از جنگ صعب شیر خاں را مغلوب گردانیده. و بهادر خاں
 برادر علی قلی خاں سیستانی که داستان بهشتی این اشعبار را مقبره نیست
 در آن مشرک چند جوان افغان را که هر کدام خود را با هزار جوان برای
 می گردانند. بطرف نیزه و شمشیر بر خاک پلاک افتاده پیاوردی و دست شکنی
 هر دو برادر مشهور افغان گشتند. و بغایت سرور شده از فیلهای نامی
 که در آن کارزار بدست آورده بودند. بیج بزرگاه نفرستادند. و این ادا
 مخالف در لاج پاوشاه بگشتند. و بهمان شکار از راه کاپلی عازم آن طرف
 شدند. چون یک کمر و پیله کوه مانک پلور رسید. هر دو برادر سعادت ملازمت
 و بیافان پیشکشهای لایق گذرانیدند. و قبایل خوب نامی هر قدر در جنگ
 گرفته بودند. و در شل سرکار پاوشاهی نمودند. و باطاف خسته نوازش بسیار

یافته مظفر بن خاظر گشته شد. پادشاه روانه آگره شده در شهربان ششم علی خان
 سیستانی مخاطب بخان زمان و برادرش بهادر خان را مخصیص جایگزین فرموده
 و بعد از آنکه با آگره رسید - خان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه حاکم پنجاب
 و او هم خان آنکه حاکم آلوده بموجب محکم بزرگراه آمده پیشکشهای لائق
 گذرانیده اند و عویش آشیانی حکومت مالوده بجا ویر محمد مخاطب و وزیر محمد خان
 عنایت فرموده منصب وکالت بخان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه
 از زمانی داشت و در سینه شش و دین و زینت با هم در زیارت خواج
 حسین الدین چشتی قدس سره روانه انجیر شده و چون بقصر رسیده
 رسیده - راجه پهلوان مل که زینت او مختصر آن محدود است - و شتر خود را
 بیادشاه داده توکری اختیار کرد - و پسر او بکھوان داس نیز ملازم شده
 در سنگ امرای کهار مشتعل گردید و تحویب عالی چون با هم رسید -
 پادشاه لوارم زیارت بجا آورده میرزا شرف الدین حسین حاکم انجیر را
 بمنشی قلع میراث که از مملکت راجه مالیدو بود - تعیین فرمود - و خود در
 سه شبان روز یک صد و سی کرده راه می کرده با پنج شش کس با آگره
 آمده و میرزا شرف الدین حسین چون بمیراث نزدیک شد - جگ مل و دیوانه
 که از امرای راجه مالیدو بودند - در قلعه شش جسته بجا فایم نمودند و میرزا
 لوارم محاصره بجای آورده بجز نقش پنداشت - چنانچه روزی سی که از
 نفیها که زیر برج رسیده بود - دوازده تفنگ پر کرده آتش دادند -
 و آن پنج ویران شده رخنه در حصار پدید آمد - و بهادران محض مستقیم
 رخنه شدند - و راجه پهلوان بجا فایم نمودند - در آن شب جنگ در کمال
 صعوبت واقع شده - چون کار به ساخته نشد - بر گشتند - و راجه پهلوان فرجه
 و فرصت دیده در آن شب بنگی رخنه را مشدود ساختند - و آخرش از

طویل ایام محاصره بجان آمده طالب صلح شدند و میرزا شرف الدین محسین
 بایں شرط که بجز اسب و قتیچی چیز سے بیرون نبرند - اماں داده از سر راه
 برخاست و جنگ مل قطع نظر از اسباب و اموال نمود کرده با مزدوم غولیش
 توانیق شرط بیرون رفت - اما دیوان داس را غیبت و تهور دامنگیر شده
 جمیع جهات خود را بسوخت - و با پانصد سوار را بجوت بیرون آمد و بهرزا
 بر آن مطلع شده سر راه برو گرفت - و جنگی در نهایت شدت می نمود
 و وینیت و پنجاه کس از راجپوتان بقتل آمدند - و دیوان داس زخمی شده
 چون قوت سواری او را نماند - سرش بریده از مغر که بیرون بودند و
 بعد از چند سال شخصی در لباس جوگیاں دعوی نمود - که منم دیوان داس -
 بعضی قبول کردند - و بعضی تکذیب نمودند - تا او هم در پیچ از مبارک
 گشته شد و میرزا شرف الدین محسین قلع را متصرف شده فخرنامه مرسل
 درگاه گردانید و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں که سردار صاحب داعیه
 بود - شادی آباد مشور را مقام قرار و آرام نمود گردانیده عرصه مانده را
 یکباره از خار تعرض متعلقان باز بهادر مصفا ساخت - و قلعه پیانگ
 که از قلعه مستحکم مانده است - بجز و قتل گرفته سپاهیان آنجا را با انعام
 قتل نمود و در بنا بر آنکه باز بهادر بهکایت حاکم بزمان پور در سرحد خاندیس
 نشسته گاه و بیگاه مزاحمت باظراف مانده می رسانید - ملا پیر محمد الخاطب
 به پیر محمد خاں بر ولایت خاندیس لشکر کشیده باند بزمان پور را قتل
 عام کرد - و پیشارسه از سادات و عملا و مشایخ در آن روز شربت
 شهادت چشیدند و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں بمنور در بزمان پور
 نمود - که باز بهادر دربرای مبارک شاه فاروقی قفال خاں حاکم برار را بدو
 طلبیده بپناهی دے شتافتند و در سپاهیان ملا پیر محمد از غیبه و سوء خلق

او به تنگ آمده نه فرصت راه مشد و پیش گرفتند - و از آب نریده گذشتند -
 و امرای منگلی نیز اظهار کدورت کرده خود را یکسو کشیدند - ملا پیر محمد ناچار شده
 عازم مراجعت گشت + تفانهاں که مزد شجاع و مستهور بود - و ثمال کرد +
 و ملا پیر محمد سراسبه به طے مسافت مشغول شد - و در وقت عبور از آب
 نزدیک پیر محمد قطار تشتر بار دار پنهلو بر اسب ملا پیر محمد زده - پاس
 اسب او از زمین جدا شد - و هر چند نزدیکان او سعی کردند - که باو رسیده
 و ننگیری نمایند - چون اجل دست بگریبان حیانتش محکم زده بود - اثری
 بر آں مترتب نشد - و ملا پیر محمد الخاطب پیر پیر محمد خاں غریبی بخیر فنا
 گردید + و پس وقت چوں محالفاں از تعاقب رسیدند - امرای منگلی بشادی آباد
 مشد و گرفتند - و از تعاقب ایشان در آنجا نیز توقف میسر نگشته متوجه آره
 شدند + و باز بهادر بار دیگر ده ستم تسخیر و رشیدن و زشتی آره مانده را
 متصرف شده تغال تال و میران مبارک شاه فاروقی بجاد مقام خود رفته
 عرش آشیان عبداللہ خان اوزبک حاکم کاپی را بدفع فتنه باز بهادر تعیین
 فرمود + و باز بهادر طاقت جنگ او نیاورده بکوچستان کابل میر گزینخت +
 و عبداللہ خان اوزبک کامروا گشته در شادی آباد مشد و خوش گذشت +
 و پس ایام سید بیگ دلد مضوم بیگ صفوی که از ترابیان قریه دوکیل
 منطلق آنجاں شاه طمانسپ بود - برشم ایچی گری آمده شجعت و نفائس بسیار
 آورد - و قریب بدو لک روپیہ که پنجنه دار تومان عراق باشد - انعام یافت +
 و در همان اداں چوں خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه در امر دکالت
 استقلال بخیر کمال بهم رسانیده بود - ادهم خان اتکه رشک برد زده خواست
 که بطریق بیرنخان توکماں او را از نظر پادشاه بکشد ازد - و باوجود غیبت
 و رحایت چوں آں معنی صورت زبنت - تحریک بعضی امرا خان اعظم شمس الدین

محمد خاں آنکه را در سنه ۹۶۰ سیدین و تشعاعیه بر سر دیوان و قیامیه بنیاد
 مجید مشغول بود. بهایه آنکه تواضع او قیام نمود. نقش رسانید. و از
 اعتمادی که بر خاست پادشاه داشت. بکینه بر ایدان مرتضی که بایر حرم پادشاهی
 بود. پایتاد و ازین عفو عفو آشنایی که درین حرم سر تا پیده بود. بیدار
 شده سبب آن پدید. و بر آن قضیه مطلع شده همچنان بدایس آسایش
 بخار بام آمد. چو چشمش بر خان اعظم شمس الدین خاں آنکه مشغول افتاد.
 غضب بر او مشتولی شده. باشتیر خاصه بر ایوانی که اوهم خاں آنکه ایستاده
 بود. آمد. و دستور اوهم خاں گشته گفت. که خان اعظم را چرا مشتی؟ اوهم خاں
 پیش دیده بر دوست پادشاه را گرفت و شروع در تضرع نمود. پادشاه از آن
 نه ادبی بیشتر بر آشفت. و دشمنی خود را خلاص کرده چنان مشتی بر خضار او
 زد. که بیرون افتاد. آنگاه بموجب حکم پادشاهی از بالای ایوانی که قریب
 دوازده مزار ارتفاع داشت. پایاں انداختند. و چو هنوز رفته از باقی مانده بود
 و یک باره بالا برده چنان انداختند. که کارش تمام شد. ماهم آنکه جسد فرزند
 برهلی فرستاد تا در آنجا مدفون کردند. و خود نیز فرزند خود و الم گشته بعد از
 چهل روز در گذشت. و آنکه بنا بر منقوطه شوهر مرضیه و قزاقیان او را گویند
 و آنکه بانو مرضیه را خوانند. و کوه برادر رضای را نامند. و منعم خاں که محرم
 اوهم خاں بود. طرف کابل که پسر عمش حاکم آنجا بود. برگشت. و میر شجاع جاکر را
 پزگنده صورت او را دستگیر ساخته بزرگه فرستاد. پادشاه در مقام عفو شده چنان
 در عزت او کوشید. و خطاب و منصب آنکه خانی بر پسر بزرگش میرزا عزیز کوکریان
 فرموده پای و دلنش بن گزوانید. گویند طایفه ککراں چو همیشه اطاعت و وفای
 بنمویز می نمودند. شیر شاه در عهد خود چند مرتبه لشکر بر ولایت ایشان فرستاده
 خانی را پیشیار کرد. و چو اطاعت نکردند خود بر سر آن جماعت رفته سارنگ خاں

سردار آن قبیله را بکود جلیه برفت آلوده گشت. و پیش کمال خان را همراه برده در
 قلعه گوالیار محبوس ساخت. پس از آن سلطان آدم کهنه برادر سارنگ خان کهنه
 حاکم قوم خود شده پنج سال با افغانان در مقام صلح لغت بود و چون توبیت
 پادشاهی سلیم شاه رسید. او نیز بر آو دیار لشکر برد. و کهنه را با نوار جیل
 افغانان را چنان تنگ آلوده کرد که مردم بدشواری از آردو بدو شدند و هر کس
 که از لشکر گاه بیرون می آمد کهنه را گرفته او را بقتل و کابل و پشاور می بردند
 و می فروختند و گاهی که ترس بخاطر ایشان می رسید مردم آردو بهای رگلی
 می فروختند سلیم شاه اعتراضی شده ولایت ایشان را بتاخت و تاراج خراب
 کرد و امرای پنجاب را باستیصال آنها امر ساخته خود و سپاه تحت گوالیار
 آمد و محکم کرد که جمیع بندگان کهنه را در خانه کرده پایان آب خانه را و آنچه
 تفنگچه کرده آتش دهند و برانند چنانچه همه را بدین طریق هلاک کردند مگر
 کمال خان کهنه که محکم خانی اکر در گوشه خانه مانده - اصلاً خبری باو نرسیده
 سلیم شاه آن خبر یافته و کمال خان کهنه را در باب متابعت سوگند داده و حضرت
 پنجاب داد و کمال خان با اتفاق امرای پنجاب در تخریب ولایت کهنه ساعی
 بود که سلیم شاه فوت شد و درین وقت که همایون پادشاه داخل ملک پنجاب
 گشت - ملازمت نموده خدمات پسندیده بفرمود رسیده در زمان اکر پادشاه
 در سواد کوه مانک پور جاگیر یافته در جنگ خان زمان با افغانان کثرت شایع
 بطحور رسانید بدین سبب محکم شد که امرای پنجاب دفع سلطان آدم کهنه
 که همایون پادشاه ایل نشده بود - نموده - کمال خان کهنه را قائم مقام او
 سازند و امرای پنجاب در سنه مذکوره با اتفاق کمال خان کهنه ولایت کهنه را
 را منتصرف شده سلطان آدم را زنده دستگیر کردند و کمال خان کهنه را
 حاکم آن قبیله سرکش ساختند و درین سال حواجه معین پور میرزا

شرف الدین حسین که از اطفال خواجہ ناصر الدین علیہ السلام بود از توکلستان
 بلاهور آمد و میرزا شرف الدین حسین بموجب حکم اقدس بلاهور رفته همراه پدر
 مشیر آگره شد و پادشاه با استقبال او سوار شده او را آگره درآورد و درین
 اثنا میرزا شرف الدین حسین توبه کنی بخود راه داده با جمیع گروخت و وچوں
 از رفیقین او خلع در آن طرف پیدا شد. حسین علی خاں دود القدر خواهرزاده
 بیرم خان توکل را بخاکوست مالک تعیین فرمود و میرزا اجمیر را به یکے از
 مستقدان خود سپرده بجانب جالور که سرحد مجرات است رفت و حسین قلیخان
 دود القدر با جمیع رفته بصلح گرفت و شاه ابوالمعالی که از حبس پادشاه نجات
 یافته بکعبه معظمه رفته بود - درین وقت برگشته میرزا شرف الدین حسین پیوست
 و بارش را و در سینه اخذ و سبعین و تیشتمائه بنانول آمده دست اندازی
 نمود و حسین علی خاں دود القدر احمد بیگ و یوسف بیگ را که از توکلان او
 بودند - بتغایت شاه ابوالمعالی روان ساخت - و خود برقع میرزا شتافت و
 شاه ابوالمعالی در اثنا کوی گنج کیس کرد - و چوں احمد بیگ و یوسف بیگ
 غافل و پیش افتادند - شاه ابوالمعالی حمله کرده هر دو را بقتل آورد و
 خانان اکبر که در منور پور بشکار مشغول بود - راس خبر شنیده جمعی از
 امرا را بر سر او تعیین فرمود و شاه ابوالمعالی به پنجاب رفته از آنجا نزد
 محمد حکیم میرزا کابل شتافت و این بیت خواند -

یا بریں در نہ پیچے حشمت و جاہ آمد ایم از بید حادثہ این جاہ پناہ آمد ایم
 محمد حکیم میرزا ہمیشہ خود را بعظم او در آورده صاحب جاہ ساخت و
 شاه ابوالمعالی بخیاں پادشاهی کابل افتاده ششست مادر زن خود را که
 صاحب اختیار ملک بود - بزرجر و عثف بحرم در آورده بکشت - و زمان
 وکالت میرزا آگره کوچک سال بود - بکشت آورد - تا بتدریج او را نیز مرستاصل

سازد و سبکای میرزا بکامل آمده شاه ابوالمعالی را بعد از جنگ گرفته بکشت +
 انقصه میرزا شرف الدین محسین چون بگریز شاه ابوالمعالی اطلاع یافت - از
 جاور گرفته بکشت باجمه آباو عجزات رفت + و پادشاه از لشکار فایح عسسته چون داخل بلده
 دخیل شد - و پیمار شور رسید - قتل فولاد که از علمایان میرزا شرف الدین محسین
 بود - فاصه قتل پادشاه گردید - و در عین ازدحام نزویک مدرسه مهم انگه
 تیرگی در خانه کما نهاد - و دست بلند داشتند بکشتید - مردم را گمان شد -
 که می خواهد بجایوی بکشد - و او دست پازین کرده بجانب پادشاه که بر
 غیل سوار بود - انداخت - و بے خطا بر شانه آس حضرت رسیده - قریب یک شب
 در گوشت بود - اما هنوز تیر در شانه بود - که قتل فولاد را پانچ پانچ کردند -
 و آنگاه نیز را بر آورده قباچه پنبه دار پوشانیدند - و پادشاه اصلاً بیابالی نموده
 پنجناں سواره بدو نشان رفت - و حکیم عین الملک گیلانی در تداوی بدینجا
 نموده در یک هفته آثار رحمت بطور رسانید + بعد از آن پادشاه باکره رفت
 آصف خان همزی را به حکومت کره ملک پور روانه ساخت - و خود بشکار
 فیصل طرف قلعه سرور رفت - و در گرفتن فیلاں تصرفات و اختراعات نمود - و از
 آنکه عبد الله خاں اوزبک حاکم مانه فیلاں بسیار بهم رسانیده برای پادشاه
 نفرستاده بود - جریده در موسم برسات بایلغار روانه مندو شد - و محمد قاسم
 خاں نیشاپوری جاگیر دار سازنگ پور بکازمت آمد - و چون پادشاه باوجین
 رسید - عبد الله خاں اوزبک متوهم شده با کونج و اسباب روانه عجزات شد
 و پادشاه زیست و هیچ گروه و دنبال او ایلغار نمود - و پسر اولی پادشاهی
 بعبد الله خاں رسیده - چون کار برو تنگ شد - برگشته جنگ کرد - و غالب
 آمده بغارغ خاطر بکرات رفت + و پادشاه بمنو رفت - و قتل عارات پادشاهان
 خلیج نمود + و میراں مبارک شاه فاروقی واسطه بزمان پور اطاعت کرده دختر

خود را پادشاه داد. آنگاه حکومت مسموم به قرا بهادر خاں مروج فرموده
 رایت ارجلال بجانب دارالسلطنت اگرچه مسموم شد. و در راه نزدیک قضیه
 سیری کلاس گداز غنچه که یکی از بندگان منت کوه پیکر در آن بر میان بود. بنظر
 در آمد لشکریان بموجب فرما رانده بمقتضای سیری کلاس در آمدند. و
 فیصل منت دیوار قلعه را شکسته راه حصار پیش گرفت. و وقتیکه غنچه از بندگان
 خاصه بر سر راه او میزدند. فیصل وحشی بچنگ ایستاده گرفتار گشت. و در
 سینه اش تیر و تیغهای خواجه معظم برادر انبیا علی چلی بیگم که خانگی
 پادشاه می شد. بسبب بی اعتمادی گرفتار گشته در حبس وفات یافت. و
 در همین سال قلعه اگرچه که از خشت پخته بود. شکسته از سنگ مروج
 بنا نهادند. و در چهار سال صورت اتمام پذیرفت. و بعد از قضیه عبداللہ خاں
 اوزبک چنان بر زبانها افتاد. که پادشاه از امرای اوزبک برنجیده میخواستند. که
 همه را متصل سازد. ازین سبب سکندر خاں اوزبک و امیران خاں اوزبک
 و غیره که طرف بهار و بجن پور اقطاع داشتند. سر از اطاعت پیچیدند. و
 علی قلی خاں سیستانی انجاطب بخان زمان و بهادر خاں سیستانی اگرچه
 مادر ایشان از صفهانی و خود ایشان زارغیده عراق بودند. اما چون اجداد
 ایشان از طایفه اوزبکان بودند. و هم از گنجان سابق نیز توبه داشتند.
 خود را در سنگ اوزبکان در آورده سردار طایفه باغبی گشتند. و آصف خاں
 جدی که در جوار ایشان اقطاع داشت. او نیز بواسطه قضیه ضرر اثرین
 ایشان پیوست. و قریب سی هزار سوار محمد یکه با علم مخالفت افراتند.
 و آن قدر ملابک که توانستند. متصرف گشتند. و عرش آرشانی که تحصیل در
 حیات او نبود. از آن مقوله حرفه بر زبان نیاورد. و بهادر و بشکار در سند
 بطرف نورد گداز نمضت فرمود. و بشکار مشغول گشته اشرف خاں وحشی

را نزد سکنده خاں اوزبک فرستاد- تا کسی او نموده محصور نیاورد + و لشکر خاں بخشی را پیش آصف خاں هرزوی گسیل کرد- که از مجلای خوارزم و غنائم آنچه لایق سزاکار باشد- برگزیده و حکایت خوارزم چنین است- که آصف خاں هرزوی چون از امرای پنجزاری شده ولایت کره مایک بود جائز یافت- بواسطه همسایگی عازم تنجیر کره که هرگز مسخر پادشاه اسلام نشده بود- گزیده + و خود را مستات به رانی در کاوتی که بصورت و صورت آتشکده تمام داشت- حاکم آن ولایت بود + آصف خاں هرزوی چند مرتبه لشکر را با حدود فرستاده در غزای تقصیر می نمود- و آخر خود با پنج شش هزار سوار و پیاده بسیار بولایت کره رفت + و رانی بایک هزار و پانصد فیل و هشت هزار سوار و پیاده استقبال نمود- و درین صورت جنگی در غایت صعوبت می نمود- و پیروزان را از ترس از ترس باز ماند- و از غایت ناامنی که مبارز و تنجیر شود- دل از جاں برداشتند- تنجیر را از فیلیاں گرفت- و خود را بکشت- و عروس ملک که هر روز در کنار شوهر می نشست در عقب دیگر می نشست- هم آغوش آصف خاں گشته- بآغوش چو کره که مشکین رانی بود- رفت- و پس از شش سال رانی که در قلعه بود- وقت هجوم در زیر دشت و پاس مزدوم ملک شد- و خارج جواهر و تماشیل طلا و مرقع و اتمعه نفیسه که در سزاکار بزرگان می باشد- یک صد عدد و یک کلاں مس که با صیلاص می شد آن را کنال گویند- مثلث از اشرفی طلا که آخر داخل سزاکار آصف خاں گشت- و آصف خاں سی صد فیل میان از مجلای یک هزار و پانصد فیل رحمت پادشاه فرستاد- و چیز های دیگر را بمیان نیاورد + عرش آشیانی شکار گنجان چون بولایت کره درآمد- از گزیده هوا و باد های مخالف بیمار شده بجانب آگره برگشت + و چهل سخنان اشرف خاں بخشی و لشکری خاں بخشی در

مخمور منمیز و اشتر کند. - بچشم پادشاه شاهنشاخ جلایر و شاه مبالغ خاں و محمد این
 خاں دیوانه و غیره که از جاگیر داران آن طرف بودند. برقع اسکندر خاں اوزبک
 و ایرایتیم خاں اوزبک متوجه شدند. در وقت جنگ چون بهادر خاں سیستانی
 به کمک محالفاں رسید. شاهم خاں جلایر شهرم گشته محمد این دیوانه و
 شاه مبالغ خاں دستگیر شدند. و عرش آرشانی بر حقیقت حال واقف شده
 منعم خاں خان خاں را با لشکر عظیم برشم و متغایر روانه نمود. و خود
 نیز در راه شوال سینه شد و سیبیین و قشایر متوجه آن صوب گردید.
 و چون بقون رسید. از ادرق جدا شده بر سر اسکندر خاں اوزبک که در قلع
 کاشغری بود. اینکار کرد. و اسکندر خاں اوزبک خبر یافته نزد علی قلی خان سیستانی
 الحاطب بخان زمان گزید. و علی قلی خاں و بهادر خان سیستانی به گزیرن
 رفته از آب جنگ گرفتند. و پادشاه به چون پور آمده. آصف خان بهروی در
 مقام اطاعت شد. و با اتفاق مجوس خاں قاشقال جاگیردار کرمانک پور به ملازمت
 رسیده نوازش یافت. و بعد از چند روز آصف خان سیستانی که پنج هزار سوار
 خاصه داشت. با جمعی از امرای معتبره دفع محالفاں تعیین شد. و آصف خاں
 به گزیرن رفته مقبول لشکر علی قلی خاں الحاطب به خان زمان فرود آمد. و با
 او زبان و دل یکی کرده به یکتا و فعل وقت می گزیرانید. و پادشاه بر آن حالت
 واقف گشته جاگیرش را تغییر کرد. و آصف خاں نیم شب بهارو برادر محمد وزیر خاں
 از اردو بجانب کرمان رفت. و عرش آرشانی منعم خاں خان خاں را به سردار
 آن لشکر محاسب آصف خان بهروی روانه ساخت. و علی قلی خاں الحاطب
 به خان زمان اسکندر خاں اوزبک و بهادر خان سیستانی را بر بیان دو آب رساند
 که تا اگر متافقت خلل در آن نمودند. پادشاه شاه مبالغ خاں و پسرش
 مطلب خاں و اقبال خان لنگ و تحسین خاں و سعید خاں و راجه طور مل

و محمد امین دیوانه و محمد خان افغان سور و محمد معصوم خان و لشکر خان بخشی
 را بسزایریه میر میر محمد المملک که از اکابر سادات مشهور مقدس طوس بود - بر
 سر راه بهادر خان سیستانی فرستاده و درین وقت علی قلی خان المصططب به خان زمان
 ششم خان خانان را شفیع گنایان خود گردانیده و والدۀ خویش و ایرایم خان
 اوژبک را که بجایه عم خویشین مے داشت - باریلان نامی بدنگاه فرستاده و عرض
 آرشانی در مقام عقد شد - و چون پور جاگیر البشاش را بایشان مقطر داشت - اما
 میر میر محمد المملک به بهادر خان سیستانی و سکندر خان اوژبک رسیده در صدق
 جنگ نمود - که بهادر خان پیغام کرد - که برادرم علی قلی خان المصططب بخان زمان
 والده را بخدست پادشاه فرستاده راقتاس عقد جاری نموده است - این قدر صبر
 کنند - که جواب پرسد - و میر میر محمد المملک را این معنی را قبول نموده صفوت جنگ
 پیار داشت - و سکندر خان اوژبک را که پسر اول بود - گریزانیده و پیار سے از
 لشکر یافش را بقش رسانیده - بهادر خان سیستانی که تا آن زمان با قویج خود
 ایستاده بود - حمد بروده افواج پادشاهی را برسم زد و میر میر محمد المملک به قویج
 گزینفته - غنیمت بسیار بدست لشکریان بهادر خان سیستانی در آمد - و چون
 صلح شد - عرض آرشانی چون پور را بوالدۀ علی قلی خان سیستانی المصططب
 بخان زمان گزاشته بعزم میر قلعه چنار گطه و بنارس روان شد - در آن وقت
 علی قلی خان خان زمان باغواسی سکندر خان اوژبک از آب گنگ گزینفته غازی پور
 و پشایر سے از پردگات را منتصرت شد - پادشاه علی قلی خان خان زمان را
 مخاطب و معاتب ساخته حکم فرمود - که اشرف خان به چون پور رفته والدۀ
 علی قلی خان خان زمان را محبوس سازد - و خود با یلغار روان غازی پور
 شد - و علی قلی خان خان زمان بر این کوهها که جنگهاسے پور درخت است -
 گزینخت - و بهادر خان با اتفاق سکندر خان اوژبک و ایرایم خان اوژبک

بتجلیل سے خبر دہشت شب بہ جون چوہ آمدہ نزد پائما رنہادہ بر قلعہ سوار شدہ
مادر را خلاص کرد۔ و اشرف خاں را مقید ساخته بجانب بنارس رشتافت +
عروش آیشانی از اجتماع راین خبر بہ جون پور آمدہ باخصاص لشکر و سپاہ ملاک
محمودوسہ فرماں دادہ خان زمان حالانہ گشتہ دیگر بار بچہ و ناری در آمد و
این بیت در عربضہ نوشت۔ بیت

بایں اُمید ماسے شاخ در شاخ کرماسے تو ما را کرد گشتناخ
و پادشاہ رنابر آنکہ بہادر خان سیستانی را از ہنگام کوچکی برادر سے گفت۔
و علی قلی خان خان زمان را نیز بواسطہ خدمات سابقہ بسیار دوست میدشت
و کے خواست کہ با تکیہ ایشان را متصل سازد۔ دیگر بار گنایان ایشان
بخشیدہ جاگیر ہا را مسلم داشت + بیت

گرچہ سے گفت کہ زارت چشم میدیدم کہ نہافش نظرے یامن دل سوختہ بود
انقصہ یکے از ملوک پیشیں سے گفت۔ کہ اگر خلایق بدانند کہ مرا در عقو گنایان
چہ لذت است۔ بجز گناہ شغفہ دیگر وسیلہ قریب من سازند۔ و نے الواقدہ و قصر
در عقو لذتے است کہ در انتقام نیست۔ عروش آیشانی بعد از عقو تکلیف
محمود فرمودہ۔ جان زمان کشتہ خیالت را مانع آمدن خود ساختہ گفت۔ بعد
از آنکہ آل حضرت بدولت و سعادت تشریف برسد۔ بندہ مع برادر سر قدم
ساختہ باتان بوسی خواہر رسید + آل حضرت عذرش پذیرفتہ اندو سوگند گرفت۔
و عازم دار السلطنت آگرہ شدہ و بعد از وصول ہمدی قاسم خاں را باچار
ہزار سوار بفتح آصف خان ہزدی و محکومت گڑھ روانہ فرمودہ و علی قلی خان
انکی طلب بخان نہاں کہ ہنچنان در دل راودہ مخالفت داشت۔ آصف خان
ہزدی را بجانب خویش در جون پور کشیدہ و آصف خاں از ننوات و تکیہ
علی قلی خاں بجاں آمدہ بعد از شش ماہ با اتفاق برادر خود وزیر خان

بطرف گرده گزینخت + و بهادر خان سیدستانی تعاقب نموده با آصف خان پوری
 جنگ کرد - و او را مغلوب ساخته و متغیر نمود + وزیر خان فوتست دیده با قوچ
 خود بر بهادر خان تاخت - و او را مشهورم گردانیده برادر نیم غنیمت خود را
 خلاص ساخت - و هر دو با اتفاق به گرده رفته در آنجا مقام کردند + و در
 خلال این احوال ابوبکر محمد حکیم میرزا آمده عرض داشتند - که بعد از
 شش ماه شدن شاه ابوالمعالی سلیمان میرزا خطیر کامل بنام خود کرده - و
 میرزا سلطان تمام شخص را از جانب خود در کابل گذاشته خود به بدخشان
 رفت + و چون محمد حکیم میرزا سلطان را از کابل بدر کرده است - سلیمان
 سلیمان میرزا لشکر جمع کرده میخواهد - بکابل آید - و مختصرت شود اگر درین وقت
 شمرک رعایت شود - کمال دقه پدوری خواهد بود + پادشاه فرامی بنام امرای
 پنجاب + و محمد علی خان حاکم مکتان صادر فرمود - که هرگاه سلیمان میرزا قصد
 تسخیر کابل نماید - بد آن جانب رفته دفع مزاحمت او نماید + و فریاد خان
 کابل که از امرای پادشاهی بود - و خال محمد حکیم میرزا می شد - متخصر گشت -
 که نزد محمد حکیم میرزا رفته نموده و معاون او باشد - اما پیش از آنکه فرامی برسد -
 سلیمان میرزا به کابل آمده قلعه را محاصره کرده بود - و محمد حکیم میرزا چون
 تاب مقاومت نداشت - گریخته به نیلاب آمد + فریاد خان به لب آب نیلاب
 محمد میرزا را ملازمت نموده خاطر نشان کرد - که پادشاه گریختار خورشید علی خان
 المتعاطب بخان زمان و او بیکان است - و فوتست آمدن لاهور ندارد +
 پس منار سب آن است - که به لاهور رفته مختصرت شوند - و امرای پنجاب را
 از خود ساخته به احسن وجه دفع مضرت سلیمان میرزا را نمایند - بنابر آن
 محمد حکیم میرزا قریب خورده روانه لاهور گشت + و متطلب الدین محمد خان آنکه
 و میر محمد خان و دیگر امرا در لاهور مختصرت گشته در مقام مدافعه شدند +

و محمد حکیم میرزا در باغ هندی قازیم خان رنشته هر چند سخته کرد - که امرای
 پنجاب باو ایل شوند - صورت نیافت + پاؤشاه محتاجت علی قلی خان زمان
 را بتوقین انداخته و اگره را به منعم خان خانان سپرده شب چهاردهم
 بخاوی الاو^{۹۷۴} از پنج و سبیین و تفتنا^{۹۷۵} به سرعت متوجه لاهور شد
 و هنوز از سرهند نگزشته بود - که خبر لاهور رسید + مختصنان بیکار نثار
 شادیان به نواختن در آوردند + میرزا که در خواب بود - بیدار شده پوزید - که
 نثار شادیان را سبب چیست ؟ گفتند - چون پاؤشاه بایکبار نزدیک آمده است
 شادیان می نوازند + میرزا تصور کرد - که مگر پاؤشاه به یک گروه لاهور
 رسیده است - نه توقف سوار شده تا کابل واپس نرود + و چون موسوم
 زمینستان رسید - سیکان میرزا از کابل به بدخشان رفت - و محکومت آنجا
 قناعت نموده غنیمت دانست + و پاؤشاه به لاهور آمده در آن حدود رشکار
 فرستاده نمود - و وزیر خاں در رشکار گاه به ملازمت آمده عذر گناه آصف خان
 هندی درخواست کرد - عرش آشیانی از تفصیلات او در گذشته وزیر خاں را پنج هزار ساخت
 و حکم فرمود که آصف خان هندی بر تاقی جنون خان قاتل در کوه مانک پور بوده
 محافظت آں حدود نمایند + و هنگامی که بابا علیات عازم پنجاب شد - اولاد و اخوان محمد سلطان
 میرزا مقصد اعمال ناشایسته شده رفتها آنگیختند + و نسبت محمد سلطان میرزا از جانب
 پدر با میر تیمور گورگان در واقعات بابر خلیف الدین محمد پاؤشاه نظیر یافته - و مادرش
 دختر سلطان حسین میرزا ست - و در زمان نصیر الدین محمد همایون پاؤشاه
 حرام خیار بها کرده مقهور و بفقو شد - و لنگ میرزا پسر مرگش در کابل در جنگ هزاه
 گشته شد - و شاه میرزا پسر خودش به اجل طبیعی در گورگشت - لیکن از لنگ میرزا دو
 پسر ماندند + یکی اسکندر سلطان - و دیگری محمود سلطان - و نصیر الدین محمد همایون
 پاؤشاه اسکندر سلطان را لنگ میرزا و محمود سلطان را شاه میرزا نام کرده در

تزویج ایشان کوشید + و محمد سلطان میرزا با سایر افتاد و ثقت مجلس اکبر پادشاه
 باز بریند آمده پدگشته آدم پور را از سرکار سنبھل در دجیر مدعی معاش یافت +
 و در آن پیروی او را چهار پسر اندر آن پدگنه حاصل شد - محمد حسین میرزا
 و رابعه ایم میرزا و مسعود حسین میرزا و عاقل میرزا - و اینها هنوز کوچک سال
 بودند - که پادشاه تزویج کرده از مجملہ امرا گردانید - و بعد از پدرش چون پد
 شخصت برگزیده در سنبھل بجاگیر مایه نمود رفتند - و در آن مدت که پادشاه بیخ
 رفته محمد حکیم میرزا به پنجاب روانه شد - یا بنی اعظام خود رسکندر سلطان و
 محمود سلطان الموسویان بالغ میرزا و شاه میرزا یکے شده عیال و فرزند و جمعی از
 اراقل و آدباش را جمع کرده در مقام دست اندازی شدند - جاگیر داران آن
 نواحی ایشان را مغلوب ساخته بجای مانده گریز ایندند - و آن عرصه چوں از
 سردار سب صاحب دجور خالی بود - به تصرف ایشان در آمد + و منعم خان الحاکم
 بخان خاناں محمد سلطان میرزا را از سرکار سنبھل منتقل نموده در قلعه بیانه
 محبوس ساخت - و او در آنجا در گرفت + و پنجین علی خلی خان رسیستانی
 الحاکم بخان زمان و سکندر خان اوزبک دیگر امرا از آمدن محمد حکیم میرزا
 بلاهور آگاه شده نقض عهد نمودند - و بر سرکار خود رفتند - و قنوج و اوده
 و دیگر ولایات و پدگنات را قابض گرفته جمیعت عظیم بهم رسانیدند + و عرش آیشانی
 از لاهور به قصد دج ایشان بشوعت بازگه آمد - و باحضار لشکر فرماں داده
 با دو هزار فیل و لشکر افروان از قیاس مستوتیر چون پور شد + و خان زمان
 که سید یوسف مشدی را در قلعه شیر گره محاصره کرده بود - را این خبر
 شنیده چوں در آن رودی گمان مراجعت پادشاه نداشت - بیت خواند بیت
 سمی شدند و زیرین نعل او خورشید را ماند - که از مشرق بمغرب رفت و میشد و در میان آمد
 و از پاسه آن قلعه برخاسته نزد بساؤر خان رسیستانی که در قلعه کوه بانک پور

مجنوس خان قاتشال را محاصره داشت - رفت به عرش آیشانی تعاقب او کرده
مجنوس آن جانب شد - و چون پیوسته راسه بر نیل رسید - شنید که علی قلی خان
سیستانی التخطب بخان زمان از آب گنگ مجبور نموده اراده مانده دارد -
تا با ولایت محمد سلطان میرزا پیوسته آن حدود را مختصرت شود - و اگر زور سه
باو رسد - پناه به شان دکن برد - عرش آیشانی وقت شب بگذر کشته مانک پور
آمد - و چون سختی حاضر نبود - بر نیل نیز بال شد - نام سوار شده هر چند
اما مانع آمد - قبول نموده متوجعاً علی الله بآب تهار گنگ در آمد - قضا را
از قوت اقبال پایاب بهم رسیده نیل را احتیاج بشنادی نمود - و پادشاه با
برخی از رفیقان نامی و صد سوار از آب گزشت - و قریب بفتح علی توقف
بجاء علی اردو علی قلی خان سیستانی التخطب بخان زمان رسید - و در آن
وقت آصف خان هندی و مجنوس خان با جمعیست خوب به پادشاه پیوستند - علی قلی خان
و بهادر خان که گمان مجبور پادشاه با اندک مژدم در آن شب نداشتند - همه شب
به شراب خوردن و لولی رقصانیدن مشغول بودند - تا آنکه شصت از مژدم پادشاهی
به کنار اردو ایستاد رفته فریاد کرد - که ای غافلان! پادشاه به قصد شما
از آب گزشت - اینک رسید به ایستادن پس خبر را از مکر و حیله آصف خان هندی
و مجنوس خان دانسته پرتو نکر دند - ناگاه آواز کوس و کورگر پادشاهی به گوش آن
خون گزشتگان رسید - سراسیمه از مجلس برخاسته به صف آرائی مشغول گشتند
و وقت چاشت روز دوشنبه غروب ذی الحجه الحرام ۱۰۹۹ ربيع و سابعین و تسعین
هنگ در گرفت + و بابا خان قاتشال که برادر پادشاه بود - جمعی را که از
جانب مخالفان به مقابل او آمده بودند - در حمله اول بر داشت - به فرج
علی قلی خان رسانید + و بهادر خان سیستانی نیز در وقت بر بابا خان قاتشال
تاخت به صف مجنوس خان رسانید + و بهادر خان با اینکه در آن تر بود خوب

او از ترتیب اقتاده بود۔ مہاجا پر صف بختوں خاں حملہ بڑوہ بہ یک
 طرفہ النہین از ہم درید۔ و مے خواست۔ کہ بر فوج خاصہ پادشاهی رنبر
 بناد۔ در آن اثنا جیسے از مزدوم معتبر کہ ہمیش فوج پادشاهی بودند۔ ہر دفعہ
 قیام نمودند۔ و پادشاہ کہ خان اعظم ہمیش عزیز کوکہ را در وقت خود ساختہ
 بر نیل سوار بود۔ ہنابہر احتیاط از قبل فرود آمدہ بر اسب سوار شد۔ اما
 شامت گفران نعمت کار نمود کردہ۔ اسب بہادر خاں بہ زخم تیر از پاسے
 در آمد۔ و بہادر خاں پیادہ گشت۔ و ہنوز ریس خبر بہ پادشاہ نرسیدہ بود۔
 کہ آن حضرت بہ نفس نفیس خود مستویتر جنگ شدہ ریلوں را بہ ہمیشہ
 مجموعی بر انواع علی قلی خان ریشستانی راہد۔ شجاعت یکے از فیضان پادشاهی
 کہ ہمیشہ نام داشت۔ بر فوج علی قلی خاں درید۔ و رودیانہ نام قبیلے را
 کہ از طرف مخالف مقابل آن آمدہ بود۔ چنان کشتہ زد۔ کہ در لحظہ بر زمین
 افتاد۔ آنگاہ از جانبین جاناں دشت بہ آلات حرب بڑوہ بہ کارزار ہندوختند
 و از قضا تیرے بہ علی قلی خاں رسیدہ۔ در مقام بر آوردن بود۔ کہ تیرے
 دیگر بامش رسید۔ و چندان بے طاقتی کرد۔ کہ علی قلی خاں از پشتش جدا
 شد۔ یکے از متعلقان او اسب دیگر حاضر ساخت۔ و خواست۔ کہ سوار گند۔
 ناگاہ ریشنگہ نام قبیلے باو رسیدہ بلکہ مال کرد۔ و لشکرش روے بکمر بندہ
 در آن اثنا نظر بہادر نام شخصے بہادر خاں مانندہ گرفتہ پیش پادشاہ آوردہ
 پادشاہ شگفت۔ کلام بدی از ما بشما رسیدہ بود کہ شمشیر بر روے من کشیدہ
 بہادر خاں از کمالی خجالت جواب ندادہ ہمیں قدر شکفت۔ کہ انکھند شد
 در آخر عمر دیدار حضرت پادشاہ کہ مانجے گناہان است۔ میسر شد۔
 پادشاہ از غایت مروت امر بحفاظت او فرمود۔ اما چوں ہنوز گشتہ
 شدن علی قلی خان خان زماں متحقق نشدہ بود۔ دولتیجاہاں صلح

در دُجُو او ندانسته بے رخصت آن حضرت به قتل آوردند - آرسے

نظم

به کفران نعمت بدیگری که کرد
یک شب مرادش رسکندر نچورد
بهاور که بعد مرستم روزگار
به کفران نعمت چندی گشت خوار
و هم ازین دو بیت که از تاریخ طبع
تایم ارسال است - مستفاد میگردد
که خان زمان بزخم تفنگ در حرکت + رقطه

چو شد خان زمان یانعی و باغی
ز انبر شه که رشاش نیست دیگر
تفنگ خورد ویز عالم رفت و گردید
بهاور گشته از غفلت برادر
برای فتح شه تاریخ مجتسم
خود گفتا مبارک فتح انبر
عروش آشیانی سر علی ثقیل خان
خان زمان و بهاور خاں را به پنجاب
و کابل فرستاد - و جان علی اوژبک و یار علی بیگ و میرزا بیگ و
خوش حال بیگ و میرزا شاه بدخشی و علی شاه بدخشی و غیر هم را
که از توابع خان زمان بودند - بدست آوردند به چون پلور رفت - و در آنجا
بهست عسرت دیگران ایشان را زیر پای و دست زبیل بدست بیاسا
رسانید - و منتقم خان امخاطب، خان خاں را محکومت آن بنده داد
و چون رسکندر خان اوژبک که در قلعه اوده حصاری شده بود - در
کشتی نشسته بگور که پلور حرکت - در ماه محرم سنه ۹۴۵ خمس و سبعین و
زینحائیه منظر و مشهور با گره تشییرت آورد + و چون تا آن غایت رانا
اودے رشک اطاعت نکرده بود - با دُجُو سفر پیافے در همان زودی روانه
آن طرف شده - چون به قلعه شیو پلور رسید - حاکم آنجا قلعه را خالی
کرده نزد صاحب خود سوزن را به رخصتور رفت + پادشاه آن حصار

را بملازمین درگاه سپرده بقلعہ کاکرون کہ سرحد مالوہ است - توپ
 فومودہ و اولاد سلطان محمد میرزا کہ قلعہ مشد را مستصرف بودند - این
 خبر شنیده مضطرب گشتند - و چوں در آن رودی آغ میرزا فوت شد - باقی
 میرزایان بہ تعجیل تمام جانب عجم گریختند و عرش آشیانی مالوہ را بہ
 شہاب الدین احمد خان نیشابوری سپردہ از قلعہ کاکرون عازم دفع رانا
 گردیدہ و دلانا ہشت ہزار راجپوت کار آزمودہ و ذخیرہ بسیار در قلعہ
 چتوڑ کہ بالائے کوہ واقع شدہ است - گذاشتہ - خود با اہل و عیال بجائے
 قلب رفت و پادشاہ عازم تسخیر قلعہ چتوڑ گشتہ محاصرہ فومودہ - و پنج ہزار
 نچار و سنگ تراش و آہن گرد نقاب و کلکار و بیلدار بساختن سباط کہ
 مخصوص ہند است - معین فومودہ - و آتہا بساختن سباط و حفر نقب
 مشغول گشتہ دادستہ دادند و سباط عبارت است از دو دیوار کہ
 بہ فاصلہ یک تفنگ انداز بنیاد می کنند - و در پناہ ننختہا سپہا کہ در
 جزم گاہ گرفتہ باشند - آن دیوار ما را نزدیک قلعہ می رسانند - و آتشبازان
 و نقابان از کوچتر و سیج آن دیوار ما بفرار خاطر زہر پائے قلعہ آمدہ بحفر
 نقب مشغول دارند - و دائرہ تفنگ در نقب پُر کردہ چوں رخنہ در قلعہ می اندازند
 از رستہ ہماں سباط لشکر پانچا رسیدہ - بحصار در می آیند و القیہ
 چوں دو سباط محقق شدہ - و دو نقب زیر ہنجا رسید - ہر دو را از دائرہ
 تفنگ پُر کردہ بیلار آتش دادند و بحسب اتفاق در یکے زود تر آتش گرفتہ
 آن برج ہوا رفت - و رخنہ عظیم پدید آمدہ - دو ہزار کس کہ مسلح شدہ در کہیں
 نمودند - بخیمیاں آنگہ ہر دو نقب کار خود ساختہ رخنہ در حصار افکندہ شدہ
 است - بیلار از سباطما بجانب حصار دویدند - و یک ہزار کس یاں رخنہ
 رسیدہ با راجپوتان بہ حرب پیوستند - و یک ہزار کس بہ متوجہ دوم رسیدہ

چوں رفته نبردند - بزشت به چیله بیرون آمدند + و مزدوم اندرونی به مافوق
 ایشان قیام نموده در عین جنگ بودند - که ناگاه نقیب ایس میج نیز آتش
 گرفته پیرید - و اعضا به دوست و دشمن پریشان شده بهر طرف افتاد و پناهی
 یافتند نفر از امرای پادشاهی مثل سید جمال الدین باره و مردان قلی شاه
 و غیره با پانصد لشکر از تنجالی ضائع شدند - و از امانت قلعه نیز جمعی
 کشیر هلاک گشتند + و چوں معامله چینی شد - از آن رخنه سپاهیان مجال
 در آمدن نیافتند در آن روز قلعه مستحضر نشد - و بعد ازین واقعه سابط
 دیگر ساخته + روزی پادشاه در جائیکه در آن سابط ترتیب داده بودند -
 رشته تفریح جنگ میکرد - چهل رانچوت که سوار مزدوم درونی بود - و
 بارانا خویشی داشت - تمام روز گزود قلعه رحمت ایتنام گشته وقت نماز محقق
 برابر مورچل خاصه پادشاهی آمد - و از روئین مشعل محسوس گشت -
 پادشاه تفنگ خاصه که در دست داشت - برابر روشنی داشته آتش داد -
 از ارتفاعات حسنه گلوله تفنگ بر پیشانی چهل آمده هلاک شد و قلعگیان
 چوں سوار را گشته دیدند - دست از جنگ برداشته شجسته جسد او
 را سوختند - و بمنازل خود رفته بخهر کردند - و جمیع مال و اسباب و عیال
 و اطفال را سوخته خاکستر ساختند + و چوں از روئین آتش معلوم گردید -
 که آنها بخهر کرده اند - سپاه اسلام در همان شب مستوی حصار گشت - و
 چوں کس بمعارضه پیش نیامد - بقلعه درآمدند - و پادشاه نیز هنگام صبح
 بر فیل سوار گشته با جمیع امرا و امیر زادگان که پیاده بودند - داخل قلعه
 گشت + و جمعی از هندوان منتظر که در منازل خود و بیخانهای محکم
 در آمده بودند - چندان جنگ کردند - که تا وقت نیم روز ده هزار کس
 از همه قتل گشته شدند و از لشکر نصرت اثر غیر از نصرت علی توابعی

کے شہادت نیاقت۔ و بعد از یہ روز محکومت آں جا باصفت خاں ہندوی
مُرجع شدہ و خاقان اکبر مشہور و مظفر عازم مراجعت گشت۔ و در
اثناسی راہ شیرے سہنک از زیر درختان بر آمدہ۔ بحکم پادشاہ کے
مُزاحم آں نقد۔ آں حضرت تیرے بر آں امداحت۔ شیر زخمی شدہ زیر
پُشت رخت و پایتاد۔ پادشاہ بار دیگر تفنگ بر آں امداحت۔ و زخم کاری
نیفتادہ۔ شیر متوجہ آں حضرت شد۔ دیس حال عادل نام شخصہ فدائی
دار خود را بشیر رسانیدہ در آویخت۔ و مقایسہ آں مزدوم دیگر ہم رسیدہ
شیر را ہلاک ساختہ۔ و بر سلاستہ پادشاہ لوازم محکمہ بجا آوردند و پادشاہ
چوں باکرہ آمدہ قرار گرفت۔ بعد از چند گاہ خبر رسید کہ (امیر) حسین میرزا
و محمد حسین میرزا از چنگیز خاں گجراتی روانے گزواں شدہ باز بہ مانوہ
آمدہ اند۔ و انکوں اوجین را محاصرو دارند و پادشاہ تلج خاں اندجانی و
خواجه غیاث الدین بخشی قزوینی را بہ دفع ایشان تعین نمودہ میرزایاں
بجانب آپ نزدہ قرار نمودند۔ و سرانیمہ از آب گزشتہ از طرف گجرات
رفتند۔ و در شہر رجب سلاستہ دست و سببین و تلج خاں عرش آراشانی
بعزیمت فتح قلعہ رنجشہور از مرکز دائرہ خلافت حرکت نمودہ شکار گان
چوں بہ رنجشہور رسید۔ راجہ سورجن کہ آں قلعہ را از حجاز خاں غلام
سلیم شاہ خریدہ بود۔ شخص جنتہ بموافقہ قیام نمود۔ و مزدوم پادشاہی
آں قلعہ را قبل کردہ راہ دُخول و خروج مشہور ساختہ۔ و بہ قلعہ نمود
پادشاہ بر کوہ من نام کہ نزدیک قلعہ است۔ سرکوب رانختہ چند توپ و
غزب زن کہ بواسطہ کثرت ارتفاع ہیچ پادشاہی بالا نہ بردہ بود۔ بردند۔
و چوں ہر توپ گشادے یافت۔ چندی خاندانوں خراب سے شدہ۔
راجہ سورجن عاجز گردیدہ امان خواست۔ و با اہل و عیال خود میروں رفت۔

قلعه با خواجه و عذرانش بتصرف پادشاه در آمد + آنگاه آن حضرت به انجیر
 شتافت زیارت خواجه معین الدین چشتی قدس سره زیارت - و بآگره تشریف
 حضور فرمود - و بدین حضرت شیخ سلیم چشتی قدس سره به قصه بیکری
 رفت - و چون چند مرتبه عرش آرشانی را فرزندان توکد شده نموده بودند -
 شیخ محمود قدوم فرزندان طویل الهه داده عیش حال ساخت + قصه را در
 همان زودی آثار حمل ظاهر شده صبح روز چهارشنبه هفتصد و نیم شهر
 ربیع الاول در شصت و نه عثمان و بنیین و تنجانی کوب ولادت شاهزاده سلطان
 سلیم بطالع بدست و چهار درجه میزان بمقام بیکری در منزل شیخ سلیم چشتی
 قدس سره از آن جا و جلال مظهر نمود - و خاقان آلبه به مشکافه آن
 موهبت مطلقه جمیع زندانیان را خلاص ساخت + و خواجه حسین شنائی
 تعین نمود گفت که صبح اول تاریخ جلوس جلال الدین محمد اکبر پادشاه است و در آن روز
 تاریخ ولادت شاهزاده جم جاه - و این مطلع از آن است - مطلع
 در آنکه از پنج جاه و جلال شهر بار گوهر نجد از مجیطه عدل آمد در کنار
 عرش آرشانی رحمت را بپاسی ندری که در باب فرزند کرده بود - و پیاده
 بانجیر شتافت - و زیارت خواجه معین الدین چشتی بها آورده دست زدن
 بانعام و احسان گشاد - و از راه دلی در کنار گنای برگشت + در آن مدت
 راجه رام چند واطع قاهره کالجیر که شیر شاه در بواسی آن سوخت - و بعد
 از سلیم شاه یاز به تصرف رفت و او در آمده بود - از قریه چشور نرسیده
 آن قلعه را به جنگ پیشکش پادشاه کرده و در موسم قیام شانه شان و
 بنیین و تنجانی باز در منزل شیخ سلیم افسر نمایان گشته موسوم به مجید
 و منقلب به بهاری گردید + و در پس سال پادشاه دیگر بار به زیارت بانجیر
 رفت - و در روز شهر بهار از حج و سنگ رینا فرموده به ناگور شتافت +

و چند رستین ولد مالک و دلسه کلیان مل راجه بیکانیر ملاقات آمده پیشکش
 فراوان گزرا نیدند و پادشاه و دختر از راجه کلیان مل گرفته از آنجا شکار گشتن
 به قصبه اجدو صحن رفت - و زیارت شیخ فرید شکر شیخ مقدس رسته در یافتند
 به دیپال پور آمد - و میرزا عزیز کوکه جاگیر دار آنجا طوطی داده پیشکش گزرا نیدند
 چوں بلاهور رسید محبین قلی خان شکران حکم آں بنده نیز دستور میرزا عزیز
 کوکه پیشکش لائق بنظر در آورده + در غره صفر ۹۶۹ عر تسع و سنجین و تسنجان
 به تفریح حصار فیروزه تشریف بزرده باز به انجیر آمد - و شرائط زیارت پیر گزرا
 بتقدیم رسانیده باگره تشریف بزرده در آں هنگام سکندر خان اوتوبک که در
 جنگلها سیاه جنگال سرگوداں می گشت - مقوم خاں الحاطب سخا خاں او را
 بیایه بوس پادشاه آورده شفاعت گنایان او نمود + در آں سال چوں مقام
 سیکری بر آں حضرت مبارک شده بود - در آنجا شهر عظیم بنا فرموده +
 و در آں نمودی چوں کجرات فتح شد - آں را موسوم به فتح پور گردانید - چه
 که در شهر صفر سنه ثمانین و تسنجان چوں در ملک کجرات غل و فساد قلی
 هم رسید - پادشاه عازم تخریب آں شد - و چوں گزرا بانجیر افتاد - زیارت کرده
 از مروج پر فوج خواجه سید حسن تنگ سوار که از اولاد ارام تمام ترین العارین
 علیر و علی آبار اثر الکرام و اولاد الوطام آفات التیجیه والسلام است -
 را استدراود نموده خان کلاں را با پیشایه از امار بر نیم مشغله بدارن سواران
 ساخت - و دلسه جنگ را محکومت جوده بود که وطن مالک بود - مقرر کرده خود
 نیز ردا و کجرات گردید + و در دو مقرر ناگور خبر رسید - که شب چهار شنبه
 هجده ماه جدای اقلوئے سنه مذکوره در منزل شیخ دانیال مقدس بر سر
 شاهزاده نیکو خصال دانیال بوجود آمد - آں حضرت لوازم خود عالی بتقدیم
 رسانیده آں تر بود را موسوم بدانیال گردانید + و چوں پشن کجرات محل نزول

پادشاه گشت - شیرخان فولادی که از امرای گجرات بود - جان جنگ با
 میزد و بعد از یک هفته سپید احمد خان باره به محکومت پهن مقرر شده
 رایت علیات متوجه احمد آباد گشت - و هفتاد و هشتاد کوی فقه بود که سلطان
 مظفر گجراتی با اتفاق میرزا جو شاپ که شیرازی الاصل بود - و اباعن جد در گجرات
 اعتبار تمام پیدا کرده بود - بجای آمد رسیده شرف بساط بوسی دریافت و در
 دیگر اعتماد خا و سپید چاند خان بخاری و اختیار الملک و ملک اشرف و
 وجیه الملک و الف خان حبشی و جهاز خان حبشی و دیگر سرداران با مختل و
 سامان تمام آستان بوسی سرانوازی یافتند - و رقم رفاق چون از جبهه حبشیان
 محسوس می شد - همه محسوس گشتند - و بعد احمد آباد که آیه کریمه قال الذی له
 یخلق مثلکم یأمنی الیلا در شان آن است - بی جنگ متحضر شد - چنانچه در
 وقایع شانان گجرات مرقوم گشته است + و چون انبراہیم محسین میرزا در فوج
 بهرج و محمد محسین میرزا در حال صورت بود - عرش آشیانی عازم فوج ایشان
 گشته و در وقت اختیار الملک که عهده امرای گجرات بود - چون بهجانب
 چون بود و تحت - سائر امرای گجراتی بطریق حبشیان متعبیه گردیدند + و بعد
 از آنکه سایه چتر فلک ساء بر بند کعبه ابیت افتاد - خان اعظم میرزا عزیز
 کوکه را حاکم احمد آباد گجرات ساخت + انبراہیم محسین میرزا از موی و حصول
 پادشاه خیر یافته رستم خان موی را از ترس آنکه مبادا بجای آمد پادشاه رود
 پناش آورد - و خواست - که از چهل کروی به آرد و کس ظفر قویس گزیده به پنجاب
 رود و نشسته بر انگیزد - یک هزار شب گزیده بود - که عرش آشیانی این خبر شنید
 خواجہ جاس و قلیچ خا را در خدمت شاهزاده سلیم به خطب آرد و گزیدند -
 و باخته قلیل با مینار عازم تا ویب انبراہیم محسین میرزا گردید - و در دیگر
 با چهل سوار باریب همدری که نزد یک قصبر ستربال سوار گردید - و در سبیل

ابراہیم حسین میروزا چوں با ہزار سوار بود۔ گرمی گشتہ ہما تنجا ماند۔ و پادشاہ
 ساعتی توقف کرد۔ در آن اثنا سپید محمود خان بارہہ و راجہ بھکوان داس و
 مان سنگھ و شاہ قلی خان محرم و سورجن راجہ رتھنبور و دیگر امرا کہ جانب
 سورت تعین گشتہ بودند۔ بموجب حکم از اثنا کے راہ برگشتہ با ہفتاد سوار
 بلالزمت آمدند۔ و باوجود آنکہ اگر پادشاہ یک لحظہ صبر سے کرد۔ جہاں جہاں
 لشکر جمع سے شد۔ عرش آرشانی بغیر کزدہ با جماعتی کہ از یک صد و پنجاہ
 متجاوز نبودند۔ متوجہ جنگ ابراہیم حسین میروزا گزید۔ و مان سنگھ را
 ہراؤل ساخت۔ و از آب پلکشت۔ و در ظاہر آن قصبہ با غنیم کہ ہزار سوار
 داشت۔ مقابل شدہ جنگ در داد۔ چنانچہ ابراہیم حسین میروزا حملہ آورہ
 بہتر اندازاں را بیجا ساخت۔ و چوں پادشاہ با راجہ جہاں بواسطہ رقبت
 لشکر در جائے ایستادہ بود۔ کہ دو طرف دیوار رقوم بود۔ و زیادہ از سہ سوار
 پہلو کے یکدیگر در آنجا نے توانستند ایستاد۔ در آن وقت سہ سوار از لشکر
 محالبت شوقی کزدہ تا جائے کہ پادشاہ ایستادہ بود۔ زدہ زدہ آمدند۔ و راجہ
 بھکوان داس کہ نزدیک آن حضرت بود۔ با برچہہ با یکے از ایشان مقابل شدہ
 او را مقررہم گزرازد۔ و متوجہ دیگرے گشت۔ و پادشاہ کہ عقب رقوم ایستادہ بود۔
 و بہتر اندازی سے کزد۔ بہ مدد راجہ بھکوان داس انب راجانید۔ و دشمن طاقت
 صدمہ آن حضرت نیاوردہ با بقیہ دیگرے رو سے ہزار نہاد و ہرادر راجہ بھکوان داس
 بر انداختہ دانستہ مرثم و اسفندیار را بر طاق رنیاں گزاشت۔ و تشہا
 چند کس را از پاسے در آورہ خود نیز گشتہ شد۔ و دس وقت پادشاہ بہتر اندازاں
 و راجہ جہاں از میان رقوم بر آمدہ بر ابراہیم حسین میروزا ساخت۔ و راجہ
 انبر شاہی مد کردہ ابراہیم حسین میروزا نے آنکہ کار برو شگ شود۔ رو سے
 ہزار نہاد۔ و از ایندے آفرینش تا آن زمان معلوم نیست۔ کہ هیچ

پادشاه چندی کزده باشد که عالم بشکر و سپاه گزاده خود با محض قلیل
 در مقابل چندی دشمن قوی در آید و خویش را در محاط عظیم انگند و
 بعد ازین واقعه به اردو بزرگ پیوسته متوجه تسخیر قلعه صورت گشت و
 محل منج بیگ مختار کامرا میزنا که زوج ابراهیم حسین میزنا بود قلعه را بر زمین
 جنگی پیچیده با پسر خود منظر میزنا نام به دکن رفت و ریاست علیات قلعه
 رسیده سوزل قسمت شده و چون میزنا را در نواحی پٹن یک جا شده
 قریه مشورت در میان انماقتند - رای همه بر آن قرار یافت که ابراهیم حسین
 میزنا با برادر کوچک خود مشعود حسین میزنا به پنجاب رفته نشسته بر انگیزد و
 محمد حسین میزنا و شاه میزنا با شیرخان فولادی ملحق شده بر سر پٹن رفته
 شاید که قلعه صورت بواسطه این خللها از محاصره خلاص شود پس از آن
 چون ابراهیم حسین میزنا به ناگه رسید - رای جنگ حکم جود صندور تعاقب نموده
 قریب به شام یاور رسید - و چون آبله که در آن محدود بود - ابراهیم حسین میزنا
 متصرف شده بود - رای جنگ مضطرب گشته هم در آن شب به جنگ پرداخت
 و خلفه شیراز طرفین گشته شدند و چون اسب ابراهیم حسین میزنا بر خیم
 تیر از پای درآمد شکست بر مردم او افتاده موسی به گریز نهادند و ابراهیم حسین
 میزنا پیاده پارو راه رفته چون به بیگ از توکل رسید - بر اسب او سوار شده
 بدر رفت - و چون به دلی رسید - چند روز مقام کرده خیل وحشم جمع نمود و
 فتح عزیمت لاهور نموده به سبھل آمد و محمد حسین میزنا و شاه میزنا و
 شیرخان فولادی با هشت هزار سوار سپید احمد خان باره را در قلعه پٹن
 محاصره نمودند خان اعظم میزنا عزیز کو که به دفع ایشان از احمد آباد متوجه
 پٹن شده بود - چون به پنج کردی پٹن رسید - مخالفان استقبال نموده
 جنگ در دادند - و حین در کمال شدت واقع شده جز نثار و بر نثار خان اعظم

میرزا عزیز کو که متفرق گردید - فلان خان اعظم انجمن ثبات قدم از دست نداده
 و پس اثنا رستم خان و مطلب خان خود را دریافته دیگر بار حمله آوردند و شکست
 جمعیت محمد حسین میرزا و سایر مخالفان را از هم گسیخته بجا نیاوردن گریز ناپذیر
 و چون سرکوب قلعہ صورت ساخته شد - اما علی حصار اماں خواسته آن حصار
 را بخواران دژگاه برپزدند - و پادشاه کامیاب شده رفیع احمد آباد بکوت گردید
 و پس ایام راجه بهارجو راجه بگلان که از راجه های ناسخ سرحد کن است -
 شرف الدین حسین میرزا را که قبل از آن به سال از ناکور گشته به کن
 رفته بود - و بواسطه اعتدالی در آنجا نیز مجال توقف نیافته از کوهستان
 بهارجو می خواست - که خود را به محمد حسین میرزا رساند حرکت پیش پادشاه
 آورد - و او بعد از شلاق و نه عرق بر تنیاری در قلعہ گوالیار محبوس گشته
 در گوشت + و مادر چنگیز خان در اثنا طعم مسافت بر سیر راه آمده از
 حجاز خان حبشی که قاتل پسرش بود - شکایت کرده و محبوس خود نمود پادشاه
 که همان طلب بود - حجاز خان حبشی را زیر پاسه بیل انداخته به قصاص رسانید
 و تمامی ولایت بکرات باینکه خیال و قربانان میرزا عزیز کو که می شد -
 قسمت کرده از راه انجیر دوم ماه صفر ۱۱۹۹ هجری و شامین و قنجا
 به مرکز دولت آمد و از ابراهیم حسین میرزا چون به سبیل رسید - شنید
 که امرای پنجاب بهمراسم حسین قلی خان به کوهستان پنجاب در آمده قلعہ
 نگر کوٹ را محاصره دارند - بنا بر آن ممنوعه پنجاب شد - که چون آن ولایت
 خالی است دست انداز کرده از راه سنده باز خود را به برادران رساند +
 و حسین قلی خان ترک محاصره قلعہ نگر کوٹ کرده با اتفاق سپه دوست خان
 و محب علی خان و غیره و شبالی او شتافتند - و در حواله طوطی به اردو
 او نزدیک شده چون خبر یافتند - که میرزا بشکار رفته است - بر اردو

وے تاختند و مشعوه محبین میزنا به دفع ایشان سوار شده خیر به برادر
فرستاد فلما پیش از رسیدن برادر جنگ کرده و لشکر گشت - و از مرموش
بسیارے به قتل آمدند و با جماعه محبین میزنا از شکار برگشته چون احوال
بریں متوال دید - دل بر مرگ نهاده - بجنگ ایستاد - و بعد از حوب
صعب مشغرم گشته - بجای ملتان رواں شد - و بلوچان سر راه برو گرفته
او را زخمی ساختند و میزنا عاجز گردیده پناه به یکی از بلوچان بُرد - و
مخصوص خاں حاکم ملتان او را از آل بلوچ گرفته و سرش از تن جدا
کرده با رفقای محبین قلی خاں به آگره آمدند - و هر دو سوار آنچه داشتند -
بنظر پادشاه در آوردند - و سر را بدزدان قلعہ آگره آویخته مشعوه محبین میزنا
را در قلعہ گواہار مجوس ساختند - چنانچه همان جا در گروشت و در شتر
به بیچِ اَدول سال مذکور عرضه داشت خاں اعظم میزنا عزیز کوکه رسید -
که اخنیا اَلکَب بَجَواتی و محمد محبین میزنا با یکدیگر یک جا شده اَلکَب مارک
بجوات را متصرف گشتند - و با جمعیت و لشکر بسیار اَنول آمدند - مله
احمد آباد را محاصره دارند - بیت

سیر نقشه دارد و گز رودگار
ایمن است او را شب و روزگار
اگر پادشاه خود توجه فرماید - مقصود به صواب خواهد بود - بیت
بجزو صمصم باد پاپان شاه
کس لاین گزرد را بر عمار و ز راه
و چون موبیم بذات بود - و لشکر بسیار بشرعت نمی توانست رفت -
عرض آرشانی دو هزار سوار از انتخاب کرده بحریده و شهباز برشم منقلای
هیش فرستاد - و خود نیز با سی صد کس که اکثر امیران و مشعوب داران
تاجی بودند - بر ششتران جائز سرک الشیر سوار گشته و ایشان را قتل کرده
راهی شدند - و چهار نفر دل را بیک کرده در پلن بجوات به لشکر منقلای

رسیدند و پس از آن سه هزار سوار در نخل رایت فتح آیت مجتمع گشتند در
 مقام تزیینت افواج شدند و قول را به میرزا عبدالرحیم ولی پیرم خان
 شکران المصطفیٰ بنحان خانان سپرده بر لغار و بر لغار و پراول تیشین نمود
 و خود با صد سوار طرح شده روانه احمد آباد گردیدند و هم یکی از قزاقان
 را جهت رسانیدن مژده قریب وصول و طلب لشکر مجزات فرستاده و چهل
 بدو کرد پست احمد آباد رسید کوس و کوز که را بنواختن در آورند و محمد حسین
 میرزا و اختیارالملک که از اینخار پادشاه خبر داشتند از صدای کوس
 پادشاهی سراسیمه شده به تزیینت اسباب جنگ پرداختند پس محمد حسین
 میرزا با دو سه هزار سوار جهت تحقیق محالہ بکنار آب احمد آباد آمد از
 شجران غلی خاں نامی که از طرف پادشاه او نیز بکنار آب رسیده بود
 پرسیدند که این چه لشکر است ؟ و سردار این جماعت کیست ؟
 شجران غلی خاں جواب داد که افواج پادشاهی و کوکبه شاهی است و
 محمد حسین میرزا گفت که امروز روز چهاردهم است که جانشین من
 آن حضرت را در آگره دیده آمدند اگر احیاناً افواج خاصه پادشاهی
 باشد سبیلانی که بهرگز از رکاب جدا نمی شوند و کجا شدند ؟ شجران غلی خاں
 گفت که امروز روز نهم است که پادشاه پا در رکاب آورده در این صورت
 یقین است که باین سرعت بیابان هراسی نمی تواند کرد و محمد حسین میرزا
 اندیشاک شده به تشویر صفوف پرداخت و اختیارالملک را با پنج هزار
 سوار به محافظت دروازای احمد آباد باز داشته خود با قزاقان شیرخان
 فولادی با هفت هزار سوار متقل و راجهوت و گجراتی و جشی بمقابل
 پادشاه پرداختند و پادشاه در کنار آب ایستاده زلفه کشید و انتظار
 وصول لشکر گرفتند پس چهل دروازها در دست و شکران بود و ایشان

را فرصت بیرون آمدن نشد. پادشاه از آب گزشت بیدار در آمد و
 محمد حسین میرزا با هزار و پانصد مغل فدائی که در اکثر معاریک از ایشان
 لوازم شجاعت و دلاوری بطور آمده بود. بر هر اول پادشاهی تاخت. و شاه میرزا
 بر جرفار و جنبشای و چترائیاں بر برنغار یکبار حمله آورده بازار جنگ را گزیم. باخته باز
 دو لشکر یکبار بر خاستند برابر صف کین بسیار استند
 درین اثنا که هر دو فریق بیکدیگر آویخته بگیر و دار مشغول بودند. پادشاه همچو شیر
 خشمناک با صد سوار از یک پهلو بر آمده بر محمد حسین میرزا حمله آورد. محمد حسین میرزا
 مجبور شنیدن نام پادشاه دست و پا گم کرده دژ باخته فروی بگریز نهاد. آسرای
 جرفار و برنغار محمد حسین میرزا را منبرم دیده ایشان نیز سلامتی را در فرار دانستند
 و محمد حسین میرزا که تفرج بر رخصاره داشت. و امشب نیز زخمی بود. در اثنا که
 شترخون به بوی زخم رسیده خواست که شب بالای آن جهاند. طایفه اشب و
 راجه پادشاه کاه بخود آورده محمد حسین میرزا از خانه عزیمت نمودند. پادشاهی در راه
 و او را برنغار نموده پیش پادشاه آوردند. هر کدام دعوای گرفتن نمودند. پادشاه از
 محمد حسین میرزا پرسید که کدام کس مرا گرفت؟ او گفت. غیر منکب پادشاه
 کس مرا نگرفت. و انقی راست گفته است. درین وقت پادشاه با چشمه قیاس
 که حدو آنها بدو نیست نیر رسید. بر زیر پشته که در حواله جنگ گاه بود. نشسته
 انتظار خان اعظم میرزا عزیز کو که می کشید. که قوس بزرگ نمودار شد. و
 چو از افواج ظفر امواج دور تر بودند. راجه پادشاه در میان مردم پادشاهی
 برید آمده. شصت و بیست تحقیق آن رفت. و خبر آورد که احتیاط آنکس
 مجزائی است. که بسبب شنیدن خبر شکست بقصد جنگ می آید. پادشاه
 آن دو پشت کس را حمله کرد. که به ضرب تبر روی ایشان ریخته اند. و
 د تقارچیاں را که از دهشت دست از کار رفته بود. بنفس نفیس با ناک

بر آتش زده بعنف بنقاره نواختن باز داشت و در اختیار الملك نیز میس که
 شنید. پادشاه در میان آن مژوم است - هراسان و ترسان راه گریز
 بیش گرفت و از قصر محمد حسین میرزا و از ابراهیم حسین میرزا و علی قلی خان
 سیستانی الحاطب بخان زمان و بهادر خان سیستانی شہرت عظیم یافت - که
 پادشاه چون قصه آفتاب کرده است - دشمنان بخود شنیدن نام او فرار
 بر قرار اختیار می کنند - ازین سبب دیگر کسی بمقابل او نیامد و در آن
 وقت که پادشاه بدفع اختیار الملك متوجه بود - راه شکست محمد حسین میرزا
 را بے حکم پادشاه به قتل آورد و در اختیار الملك نیز هنگام گریز بر قوم
 زار رسید - بوقت اسب چاریدن بر زمین افتاد - و بدست یحیی از مژوم
 پادشاهی گشته شد و آنگاه خان اعظم میرزا عزیز کوک راه یافته بکازمت
 رسید و آن حضرت همان روز باحمد آباد درآمد - و مهمات عجرات را باز
 بخان اعظم میرزا عزیز کوک رجوع نموده از راه حمیر بایخان متوجه دارالخلاف
 شد - و چون نزدیک رسید - با جمیع مژوم که همراه بودند - بیم نیز ما که به گفت
 بمندی بزجه گویند - در دست گرفته داخل بلد آگره شد و در سنه مذکوره
 داؤد بن سیکان افغان کرانی که بنگاله را در تصرف داشت - سر از اطاعت
 پیچید و منعم خاں الحاطب بخان خاںاں بموجب فرمان مقابل او رفته
 بعد از چندین جنگ میان ایشان صلح واقع شد - پادشاه قبول صلح نکرد
 راجه طور مل را صاحب ایتام بنگاله کرده نزو منعم خاں فرستاد - که داؤد
 بن سیکان افغان کرانی را مستاصل سازند - یا خراج گزار کنند و داؤد
 بن سیکان چون لودی نام افغان غنیم خانگی بهم رسانیده بود - ناچار
 گردن به حلقه پاج و خراج در آورد - و لودی نام افغان را بجنش مشک
 و تنبر بدست آورده بکشت و دقت گرفته عهد بشکست - و کناره آب

سون آمده چای که آب سون و گنگ بهم مخلوق شده - بر گوی آب با
 منعم خان خانجنان جنگ کرد - و چند کشتی تاخته منعمزم گشت - و بجای
 دور دست رفت + و منعم خان خان خانان از آب سون گویسته قلعه را
 را محاصره کرد + و عرش آشیانی چوں داشت - که در توپ او فتح آن قلعه
 ممکن نیست - خود با جمیع شاهزادگان و امرا در هزار کشتی رفته و پیشش
 کارنگ بر کشتیا افکنده در عین باران متوجه آن طرف شد - چنانچه محاصره
 قلعه چار هفته کشتیا بگردانده بابل رسیده بسلامت بیرون رفتند + و
 بنده در خط بنارس نزول فرموده چوں افراس که از راه مشکین روان
 شده بودند - آمدند - شاهزادگان کانگار و اهل حم را به جان بگرفتند
 خود عازم پشته شد + و در آن وقت کبیر خاں که به تنجیر قلعه بگرفتار
 فتح نامی بگرفتار فرستاد - پادشاه آن را به فال نیک گرفته از راه دور چوں
 به خواست پشته رسید - معلوم شد - که عیسی خاں زیاری که از سرداران معتبر
 افغانان بود - از قلعه برآمده در جنگ منعم خاں الملقب بخانجنان کشته شد
 و مرقوم دیگر در قلعه در فکر گریز آمد + پادشاه خان عالم را بارسه هزار
 سوار به فتح قلعه حاجی پور تعیین نمود - و او بدانشا رسیده قلعه را از دست
 فتح خاں برگرفت + و داؤد بن سیکان افغان از آن خبر تدریسیده اینچنان
 بدرگاه فرستاد - و طلب عفو نمود + پادشاه فرمود - که بعد از اذکار ملازمت
 تفصیلات تو بعفو مقرون خواهد شد - و اگر نخواهی آمد - با آنکه مارا هزار
 تکرار بشی تو هست - تنها مقابل تو اختیار می کنم - هر که ظفر یابد - قلعه از
 باشد + داؤد بن سیکان انبیا جواب بیشتر سراییده شد - و وقت شب
 از دروازه گزاهی بگشتی در آمده بجانب بنگاله رفت + عرش آشیانی جهت
 دست آوردن غیلاں وقت صبح تعاقب کرده بپشت و پنج گروه راهی نمود

و چار صد فیل گرفته برگشت - و ضبط پلته و راه تمام کار را به منعم خان
 خانشانان رجوع کرده مشور و مبتنیج برادر السلطنت اگرچه مراجعت فرمود +
 خان اعظم میرزا عزیز کوکه از گجرات و خان جهان از لاهور جهت تهیت جریه
 آمده به محال خود معاودت نمودند + و بیس هنگام پادشاه خواجه مظفر علی
 ترمذی را که از نوکران بیرم خان مکرمان بود - خطاب مظفر خانی داده
 به فتح قلعه مریهتاس و بنگاله نام زو بهار کرد - و خود به انجمیر رفته قریب
 دو لک از نقد و جنس بخار و مان خطیر خواجه معین الدین چشتی قدس سره
 و سید حسن خنگ سوار و مستحقین رسانیده به اگر باز آمد + و خواجه مظفر علی
 الکلی طب به مظفر خان که عازم بنگاله شده بود - بچون به قلعه گڑھی که
 دروازه بنگاله است - رسید - داؤد بن سلیمان افغان تاپ مقاومت او
 نیاورده بهجانب او بریسه گریخت + و راجه لودر مل و بسیاری از امرا
 به او بریسه شتافتند - بکنید پسر داؤد بن سلیمان دو مرتبه ایشان را
 شکست داده +

انتخاب از تاج التواریخ

ذکر جلوس شاهنشاه ایران سلطان

ناصر الدین شاه قاجار در تبریز

پنجاه شب سه شنبه ششم شوال شاهنشاه غازی محمد شاه قاجار

بدائر انقرار سفر کرد - از کاران دولت و شایسته گان مملکت که در دائر الملک
 طهران اقامت داشتند - بنیل و هتوبان و لیعهد گزودن هند سلطان ناصرالدین
 شاه را چشم بره داشتند + هند علیا و رشت گزین و والد شاهنشاه تختیش
 بجانب فزند مکتوبی فرستاد - و آنگهی پاد - وزیران مختار دولت روس و
 انگلیس هر یک بقدر شل خویش نامه کردند - تا شاهنشاه نو را از
 قصه آگاه کنند + پانچند محنت نامه و انوری وزیر مختار روس پانچکوت
 که در تهریز قوئل بود - رسید بدین شرح - که محمد شاه سخت مریض است
 و مرض او چنان صعب افتاده - که طبیبان دانشمند از مداوا و شایسته
 او دست باز داشتند + انشکوت که دین وقت در نعمت آباد از بهر بیلاق
 و تراق داشت - چوں دین مکتوب برخواند - بر اسب رهوار بر رشت مشنه
 شتاب گنان به تهریز آمد - و در شش ساعت شب یازدهم شوال بدر
 سرای سلطان ناصرالدین شاه حاضر شده و بر تنگیار سگ دربان و حاجب
 مفروض داشت - که مرا امر واجب افتاد که دیس نیم شب خوبهشن را
 بدین رنج و تعب انداخته - و تا بدین جا تاخته ام - لاجرم شاهنشاه
 راجازت کرد - تا حاضر پیشگاه شد - پس مجلس را از بیگانه ریزدافت -
 و انشکوت مضمون نامه را مکتوب ساخت + شاهنشاه را بیا که آیت
 پندار بود - چوں کوه پا بر جای هیچ آشفته رله نمشت و انشکوت لاخصیت
 انصارت داد - و از پس آن کس بطلب میوزا فضل الله نصیرالملک
 که دین هنگام منصب وزارت داشت - فرستاد - و او را حاضر کرده قصه
 دین غائله را با او حدیث کرد + نصیرالملک از اصفاسی این خبر پاسب
 از سر نداشت - به خواست دیوانه شود - و اگر نه از هوش بیگانه گردد -
 شاهنشاه بانگ بر او زد - که با خویش باش - و سبب خویش تیره کن -

ریس همنسره نباشد - که مودر آسایش خرد مزوم را آزمایش کنند - مزد
 عاقل آن است - که در هر ایک پر آفت و مسایک محافط عقل خویش
 را برپیشیده نازد - و از طریق حزم و رویت بچاره پردازد - اگر چه در
 مضیبت پدری مانند محمد شاه هرگاه در تمامت عمر مرا تغزبت گویند -
 و تشکیک فرستند - هنوز اندک باشد - اما نتوان طریق سوگاری بزداشت -
 و بزم ملوک و مملکت را از کف رفو گذاشت - تا بهندگان عدل را
 قدر و ارج برود - و پایمال هرج و مرج شود - و اگر چه مرا آن قدرت
 است - که یکتنه بر انبیا خویش بر نشینم - و تا دار اخیانه برانم - و بر
 تخت ملوک جا کنم - چه مزوم ایران را خاطر بخمال من گلشن است -
 و چشم بگوک من روشن - اما ریس گونه حرکت رخصت سلطنت را نقصانی
 باشد - باید با تورخان و توپخانه و لشکر لائق بار اخیانه کوچ داد - اگر چه
 شایع آذربایجان را من بنامت بدل کیوم - اما هنوز معاوی سی هزار
 تومان زیر مشکوک در مزد گنجور من حاضر است - آن را نیز برگیر و
 بغداد لشکر و بسیج سفر کن + نصیر الملک زمین خدمت دیوبند - و
 باز خایه خویش شد - و میرزا تقی خان وزیر نظام هم دیوس وقت بر
 حشپ فرماں بخایه نصیر الملک آمد - و الله ویروی خاں رهبر
 قازم علی خاں را که یادر توپخانه بود - با خود بیادزد - و بے اینکه دیگر
 مزوم را اینس واپسید و همیا آگهی دهند - بغداد لشکر و بسیج سفر بفرستند
 و شش هفتصد تن توپچی بهار گو که در دیوار خاں سکون داشتند -
 طلب نمودند - و کار شانه عزا دیوب و تورخان راست کردند - و
 فنان کردند تا از سر بازاران قریع مراغه و قریع ناصریه و قریع مریزی بزرگ و ساز
 خود را کرده قرار درگاه آید - و ریس کار را در مودر یازدهم شوال

بساز کردند. و پنجکس را آگاه ازین راز نداشتند. شب دوازدهم میسر
 که وزیر مختار انگلیس بقونصل خویش فرستاده بود. بر رسید. او نیز
 نوشته بود. شاهنشاه غازی را مرضه صعب طاری شده. و واجب
 افتاده. که سلطان ناصر الدین شاه بقدم عجل و شتاب راه برگردد.
 و پنجخان حاجی میرزا آقاسی مکتوب علی خان ماکوئی که پس دقت سوار
 علی عسکر منصوره بود. فرستاد. او نیز در شدت مرض شاهنشاه و
 سرعت سیر سلطان ناصر الدین پادشاه شریک مبلغ رانده بود و اصل
 را علی نائب سفارتخانه روسیه. و ائبت صاحب نائب سفارت انگلیس
 نیز بر رسیدند. و از شدت مرض شاهنشاه خبر آوردند. عصر روز
 دوازدهم شوال میسر شوال نامی در رسید. و از بشر گریه و هنر علیا
 و سیکان خان خانان کنگر به آورد. در آن کتاب بوقات شاهنشاه
 غازی تصریح شده بود. و این خبر نیز در شهر تبریز پراکنده شده.
 دیس وقت سفرا و دول خارج بدرگاه آمدند. و چنین راسه زدند.
 که شاهنشاه ایران اگر همه با صد تن قلام رکابی باشد. باید دو اشه سفر
 هزار فرماید. شاهنشاه گفتار ایشان را پذیرفتار نشد. و فرماں کرد.
 تا قریب چهارم و قریب پنجان شقای حاضر شوند. و چهار هزار سوار از
 جماعت طالب و شاهیسوس نیز انجمن کرد. و بفرمود. تا هزار و پانصد
 باب نیمه در مدت هفت روز از بهر سپاه بساختند. چون این کار را
 سپرداخت. بصوابید رتاره شناسان ساخته فرمختند و مبارک اختیار
 کردند. و در سالی یک هزار و دویست و شصت و چهار. بخری چون
 چهار ساعت از شب چهاردهم شوال سپری شد. در دار السلطنت بجز
 بر تخت سلطنت جاسه کرد. و تاج پادشاهی بر سر نهاد. و قاطبه علما

و فضلاي آن بلد و تمامت امرا و بزرگان آل اراني در پيشگاه سلطان
 حاضر شدند و جلوس مبارکش را بخت و دوز و فرستادند و در شاهزادگان
 بزرگ حسن علي ميرزا و شجاع السلطنه و محمد تقی ميرزا و حسام السلطنه
 بتفصيل آستانه شانمانه شاکر و شادمانه گشتند و روز ديگر ميرزا تقی خان
 وزير نظام و ميرزا جعفر خان مشير الدوله مبلغ از زر و بيم از بازارگانان
 وام گرفتند و در تهنيت لشکر کردند و فرمان رفت که ميرزا جعفر خان
 متوقف در تبريز بوده امور دول خارج را بنگران نيک و بد باشد و پس
 وقت کارداران حضرت معروض داشتند که بزرگان ماکوئي در مدت
 وزارت حاجي ميرزا آقاسی امارت بگدا و انصار داشتند و از طوبی
 انجات و اعتساست مال فداوان فراهم کرده بجانب ماکو حمل دادند و
 گنجينهها نهادند - صواب آن است که علي خان ماکوئي را ماخوذ داشته
 زمان رود - تا اندوخته ايشان را بمصادره اخذ کنند چه ريس جماعت
 افروان از تعدي با رعيت بحکم اوداجه نگاران حمله گرگان از مثال
 ديوان ماخوذ ساخته - و کس بجمع و خرج ايشان نپرداخته و شاهنشاه
 دريا دل فرمود - ما را چشم بر کشودن يلاو و فتح مسابک است - نه بر
 جريد حساب و فردا یک - و علي خان را از حضرت کرد تا مراجعت
 بماکو کرده در سراسر خویش اقامت کند و ريس علي خان را دو ماه
 انديس پيش شاهنشاه غازي بصورت مير حاجي ميرزا آقاسی بنسودار
 گل عاكر منصوبه فرمان فرستاد - و او را بشيخيه که قبضه آل مرتضی
 بالناس بود - و نشانیکه مملکت بجوابر شاهزاده - تشریف کرد و ميرزا
 تقی خان وزير نظام بمالک باور ايس محلی و منصب در تبريز رسيد
 در شهر تبريز - و عليه لایق بکرد و فتح قبضه بود و فرمان توالت ده هزار

تن از ابطال رجال سواره و پیاده را التزام رکاب شدند و شاهنشاه
 ایران از تیریز بیرون شده در باسیج فرود آمد و فرماں کرد که در همه
 راه چهارده عراده توپخانه باره کوب را با تورخانه از پیش روی لشکر
 عبور دهند و دو عراده توپ که بوزن ثقیل نباشد با ششای جنبیت
 جانش دهند و با بجهله در باسیج از امرای ایران و صنادید مملکت عرض
 و درایع متوالی گفت که ما همه بندگانیم شمر و پرست - پیشه‌ها براه گشاده
 است - و جانها بهر منار آماده - هر چه زود آئی - هنوز دیر است - و هر چه
 رشتاب گیری - بصواب باشد - و قصه کراهت خویش را از حاجی رمیز را
 آقاسی و فرار او را بشاهزاده عبد العظیم نیز معروض داشتند و خروج
 حیف الکوک را با دعوت یکانه و شکوک او را تا بفرزندان هم برنگاشتند
 پس شاهنشاه ایران روز دیگر از باسیج کوچ داده بسعد آباد برآمد و
 از آن جا به اوجاں آمده بیکروزه او تراق فرمود تا سواره طاش انحاق یافت و
 از آنجا تا چمن کوچکی طر مسافت فرمود و هم در آن جا بیکروزه لشکرگاه کرد و
 احمد خان نوائی نائب ایشیک آقاسی را مأمور کرد تا از پیش روی سفر کند و در
 هر منزل علف و آذوقه سواره و پیاده را آماده دارد و سپاه محشم را نیز حاضر کند
 تا بعد از فرود کوب پاوشاهی بزخان ملتزم رکاب شدند و درین وقت پهل
 محمد خان زنکنه امیر نظام هله بجهان جاوید داشت و علی خان مانو نیز روی
 بوطن گذاشت - بیچکس بر تمامت سپاه ایران نافذ فرماں فرمود - درین
 نفی خان وزیر نظام که هم درین سفر در تجوین لشکر تقدیم خدمت
 کرده بود - وقت را غنیمت شمر و و از کارداران دربار خواستار شد -
 تا منصب و لقب محمد خان زنکنه یا او تفویض شود - و در آن منزل
 منصب جلیل امیر نظامی یافت - و بدین نام بزرگ نامی گشت - و

درینجا شاهنشاه را کارے بزرگ پیش آمد - زیرا که حاجی میرزا آقاسی در
 وزارت شاهنشاه غازی محمد شاه خراج ایران را چنان بذل کرد - و بیگوار
 و بیوفال و اکرام و انضال مردم مختار داشت - که هر سال دو کور
 تومان خراج ایران از دخل ایران بر زیادت بود - نه شاهنشاه مبرور
 را درین امر از کثرت جود چوشتی میرفت - نه وزیر مغرور را درین کار
 زحمتی بود - درین هنگام سلطان ناصر الدین شاه با محمود بیگ گفت -
 که اگر کار چوں دولت ماضی دکنم - مردم ایران از بیافتن حق عیبش
 نادان باشند - و اگر بر خراج ایران بیفزایم و حمل رعیت را بران کنم
 در یکدم بقوم حساب چه جواب خواهیم گفت - پس صواب آنست - که از
 میان مردم ایران یک تن را که بخود منتهی خلق و خوش خلق و سورت خوب و
 خلعت طبع بر همه کس اختیار کند - اختیار کنم - که نه از لطیف جوانان شکوه
 بیند - و نه بر ضعیف پیران اندوه خورد - ششم امیران و رفیق فقیران
 را یک زمین ساخته کند - و جیلد بیما را با ناله بیتیاں یک زمین
 سنجیده آرد - تا چوں قطع موصوم شاهزاده متعین کند - طبعش علیل نشود -
 و چوں بر بیگوار مزوسه و بیخ خط ترقیس کشد - از تذبذب او خاطرش معلول
 نگردد - بلکه تا آنگاه که جمع و خراج ایران را برابر نکند - رحم بر مادر و
 برادر نکند - و در میان همه مردم ایران ریس مهر را در ناحیه استظهار
 میرزا تقی خان امیر نظام مطلقه فرمود - عجب آنکه اگر در میان بزرگان
 ایران صد کس را از مهر وزارت نامزد می کردند - هرگز بخت باو نمی
 افتاد - و این نبود جز از کجاست طبع و فراست خاطر شاهنشاه - چه
 گفته اند - دل پاوشاه را با ملکوت خداست راه باشد - و از باب دول
 در پیش و کم منعم باشند - با بخت شاهنشاه ایران دل بر آن نهاد - که

صدارت اعظم را میرزا تقی خان معوض داد و وایس از فتح را قلیبی و
 کشورن برقرار کرد تا میرزا در تبریز بود. چندی بعد علیا و یحیی بر گریه و تناسل
 شاهزادگان و قاطبه انجیان و بزرگان و جمعی از قواد سپاه و صنادید
 درگاه مجرایس می نمودند و خواستار مجرایس بودند. باری که شاهنشاه
 ایران هنوز بنده و اگر نه بیخبره ساله بود. همانکه خواست کرد و همان
 راه را رفت بود. اما بیخس را از کشورن خاطر آگهی نداد و آنکس با سیر
 سخن رویم. بخش علی خان یوز پاشی بفرمان میر علیا و صنادید
 امرا با و عرواده توپ و هزار و پانصد تن سوار از دوازده تاجمن توپچی
 راه برید. و پیوسته لشکر گاه گشت و میرزا نظر علی حکیم پاشی قزوینی
 در حضرت مأمور باقامت در قم گشت. و تا کشورن به بدو قلم دروکار
 می گذاشت باریس هنگام حرکت مکتب پادشاهی را از آن دور با بجا
 ماندت. از قم بفرمود براند و در آن جا شش صد تن سوار انتشار
 قزوین را بفرموده یا خود برداشت. و او نیز در چمن توپچی بکند
 لشکر گاه آمد. شاهنشاه نیز میرزا نظر علی را که گفته بود. بیفرمانی
 کند؟ و از قم بیدین حضرت راه برگیرد؟ پس حسن خان پسر حاجی
 بیرون خان را که علانان تفنگچی در تخت محکم او بودند. بفرمود که
 نصیر الملک را بگو. تا پیش از صنادید آید. و بدان محکم چند تن علام
 تفنگچی میرزا نظر علی را برداشته تا باریس قم کوچ دهند. و در آنجا سکون
 فرمایند. و لاجرم چند تن از علام تفنگچیان بسیج سفر و ثروت میرزا
 نظر علی حکیم پاشی را مانده داشته او را بدو الامان قم تحویل دادند و
 چندی درین وقت خبر درو میرزا آقا خان وزیر لشکر بدو انجیلا
 مفروض افتاد و امرا درگاه با اتفاق از درو او اظهار وحشت و

دہشت کردہ ہوئند۔ شاہنشاہ دانا ہے خواست کہ تا آورد موکب پاؤشای
 امرا از خشیت و تباہی آسودہ خاطر باشند۔ ہم خطے بدار الخلافہ فرستادہ
 کہ میرزا آقا خاں وزیر لشکر دیگر بارہ سفر کاشاں کردہ بماند تا شاہنشاہ
 بقدر آورد بطہراتش بخواند و چون این محکم را بدار الخلافہ آوردند۔
 وزیر لشکر گفت۔ من ازین آمدن بدان خاطر بودم کہ تشکیب رفتہ
 ماندم این گنم۔ و نگذارم بدست امرای ایماں کہ در طہراں اقامت
 دارند۔ کار سے آئند کہ صورت بدامت باشد۔ رشت محمدی را کہ بر
 این ہر دو آوردو قائل شدیم۔ و انہوں کہ شاہنشاہ در سے رسد۔
 ازین دو غارتہ طلب مبارکش را بیج آگاہ نخواہد بود۔ پس وقت باشد۔
 کہ اطاعت فرمان مہنطہاں گنم۔ و مراجعت کاشاں گیریم۔ چون کار
 برینجا پیوست۔ صاحبان مناصب سفارتخانہ انگلیس بیان از کشتن
 در آمدند۔ و در خدمت ہند علیا و پشور کثرت مروض داشتند کہ سالہاست
 دولت انگلیس و ایماں باہم از دور مودت و مہوالانند و شود
 یک دیگر را از دہشت نے گذارند۔ ما از قبل دولت خود را بظاہر
 تہرے گنیم۔ کہ ہرگز رضا نخواہیم داد۔ کہ کسی مانند وزیر لشکر ازین
 دور دور باشد۔ و از آتشوے کارداران ہند علیا نیز مراجعت او را رضی
 ہوئند۔ وزیر لشکر چون در میان بوک و مگر افتاد۔ و ہم کرد۔ کہ از
 مراجعت او دولت انگلیس رنجیدہ شود۔ و از اقامت او امرا زبان
 ملامت باز دارند۔ و بگویند۔ چرا نے اجازت طہریق حضرت گرفت۔ پس
 تہرے نیکو بیندیشید۔ در ہنگامیکہ صاحبان مناصب سفارتخانہ انگلیس
 و تمامت امرای کہ در اولک جاے داشتند۔ و ہتچناں خادمان حضرت
 ہند علیا ہمہ انجمن ہوئند روے باں جماعت کرد۔ کہ این جنگ و جوش

بکشد امید - این اختلاط کلمه از کس در است - که من شے قزماں بریں
 در آمده ام - و این راسے بر خطا باشد - بهانا من بقزماں آمده ام - و
 دشت در گریبان میزد و شطیط مسبارک شاهنشاه را که در ایام ولایت
 عهد بدو داد - و محل بیع امارت رعیاد نهاد - بیوچوں کرد - و گفت - من
 بحکم راین مشور تا برینجا تاخته ام - و ہم اکنون بسراسے خویش در خواہم
 رفت - و استوار خواہم نشست - تا آنگاه کہ شاهنشاه فراز آید - گر بکشد
 حاکم است - و بر بنوانو - رواست به دوست و دشمن چوں اس خط بدیدند -
 زیاتما بکام در کشیدند - پس وزیر لشکر از ارگ سلطانی بسراسے خویش
 در رفت - و برادر او میرزا فضل الله امیر دیوان ہم در خانہ خویش
 جاے گرفت - و اکنون بامتان خویش باز گردیدیم - از چمن توپچی موبک سلطانی
 کھوج بر کھوج تا سلطانیه طے مسافت کرد - و در میان دشتاں و سلطانیه
 ششروزه خاں گزنی با تفاق علی خاں سرتیپ قراقرزو و دو قویج سر یار
 به تفصیل سدو سلطنت جبین مسکن بر خاک نهادند - چه از آذر بایجاں
 قزماں شد - کہ ششروزه خاں گزوستاں را برضا قلی خاں بگذارد - و طریقی
 حضرت بر دارد - با بخت روز و روز شاهنشاه بر دشتاں ده قویج قدیم و جدید
 نمش با هزار و پانصد تن سوار پیوسته رکاب شدند - و هزار و پانصد
 سوار شایمیسوں نیز از راه برسید - شاهنشاه ریاں در سلطانیه یک روز
 لشکر گاه کرد - و عرض سپاه دید - توپخانہ و قور خانہ و تمامت سواره و پیاده
 را از پیشگاه حضور مجبور داد - ہم در ارضیہ نمشه محب علی خاں ماکوچی
 چنانکہ مذکور شد - از کمانشاہاں بدرگاہ پیوست - بنے زمانی کردن و به حکم
 طلب بحضرت آمدن او موجب سخط و غضب گشت - قزماں رفت - تا او را
 باخود داشته یشد بر نهادند - و ادات دشمن و شرویت او را باز گرفتند -

انگاه قوج خسته را مأمور بتوقف زنجان فرمود - و افواج قراقرزو را اجازت
 مراجعت بخانه داد - تا خوبیشتن را برگ و ساز کرده ساعتی سفر خراسان باشند -
 و عجم خویش عبد الله میرزا را بکامیت خسته باز گذاشت - و میرزا شرفیغ
 توپیرکافی را بوزارت او گذاشت - انگاه از اراضی خسته رهسپار قزوین
 گشت - قوج افشار قزوینی و سوار ایل و الوه که در فواسج قزوین مسکون
 دارند - بنامت حاضر رکاب شدند - و چون ایشان را ملازمت رکاب واجب
 نبود مأمور بتوقف در قزوین آمدند - و هم از آنجا طریق دارالخلافه برداشتند -
 مأمور طهران - بنامت شاهزادگان - جمعه امرا و قاطبه اعیان را استقبال
 شاهنشاه را راه برگرفتند - محمد حسن خان سردار ایروانی که در عرض راه
 از دربار سلطانی بدو خط آمد - که ما را مستمور افتاد - که بیرون قانون چاکری
 بخشیه می گئی - اگر ازین پس سر از سرای خود بدر کرده - بفرماییم تا
 سرت برگیرد - لاجرم محمد حسن خان ملازم سرای خویش بود - و دیگر مأمور
 قوج از پس قوج رشتاب میگرفتند - و در عرض راه برکاب می پیوستند -
 من بده بر اتفاق میرزا شفیغ صاحب دیوان بلا میی سلیمانیه تا ختم و خاک
 پاشی ارب سلیمان زان را تویلیک دید - و بخواطی شانان قریب
 سافارته بیکران آمدیم - مع الفقه مکتب پادشاهی بدین شکوه و فیرای از
 سلیمانیه بقریه یافت آباد موصول فرمود - و سر بزرگ سلطنت افراخته گشت -
 امرائی که در ارگ جلی داشتند - بدین محبت که ارگ سلطانی را نمونستیم تری
 گذاشت - تا بدین وقت پذیرد سلطان مکرده بودند - در یافت آباد ندین
 بوس دهگاه کردند - میرزا نصر الله صدر الممالک هنوز خود را صدر اعظم
 می پنداشت - و از روی اقامت در سرا که حاجی میرزا آقاسی داشت -
 در یافت آباد که روی امر و غی پادشاه با میرزا تقی خان الیر نظام

گشت - و سرای حاجی میرزا آقاسی برای مقام ادقیقین یافت - مردمان
تفرس کردند - که امارت نظام و صدارت اعظم خاص او خواهد بود +
صدر الممالک و جماعت دیگر از بزرگان در تحریب این امر از قدرت خویش
بر زیادت جثیش کردند - و کوشش ایشان را با تشدید حکم پادشاه ماساحت
کوه و کاه بود - و درین منزل چوں صدق بیت و محسن طوبت میرزا سعیدخان
که اکنون وزیر دول خارج است - کشوف اقتاد - و مکانی او را در فضل
و ادب و استقامت نظم و نشر عجم و عرب و استیفاست چنانکه خط و استیفاست
چند گونه لغت باز داشتند - شاهنشاه ایران بصلاح و صوابت میرزا تقی خان
نخیر رسائل خاصه و ترجمه اسرار مکتومه را با او مقصود داشت + و اینجمله
روز دیگر که جمعه بیت و یکم شهر ربیع الثانی بود - شاهنشاه ایران از
یافت آباد بشهر طهران در آمد - و میرزا تقی خان را هر ساعت بر رفت دیگر
خلعت کرد - و نام بزرگان و اشراف را جریده کردند - که شب شنبه بیت و
دوم ربیع الثانی سرای سلطنت پیش روی عمارت گاه فرنگی حاضر شوند
و بحکم ارتضاد ستاره شناسان و رصد دانان چوں هفت ساعت و بیت
دقیقه از شب سپری شد - شاهنشاه جوان بخت رخت سلطنت را که از
هفت پند میراث داشت - طلب فرمود - و تاج کیانی را که چهارمین میرزا
از یاقوت زمانی و دیگر جواهر شاهوار توضیح یافته - بر سر نهاد - و بازو بندهای
دنیا را نور و تاج ماه را که بعضی از جواهرش را از تحریب رقیبت بیرون
رسانده اند - بر پشت - و رشتنای لایق مشغود را که هر دانه با بینه کبوتر
در برابری تراز دارد - حائل کرد - و تشیر الماس را که در دست چینی
پادشاه جهان بگشاید - بر میان بست - و بر تختی مرتفع و مکتل بر نشاند
حاضران حضرت رده بستند - و درگاه سجده کردند - و درگاه

نیز چون کرامت شتاب بر دیوار آفتاب نگراں بودم - و بر آن جلوس مبارک
 یارین و تبارک می سرودم + و هم در آن شب میرزا تقی خاں امیر نظام
 را بجامه که حلیه آن تمام از مژداریب آیدار تنضید داشت - خلعت شاهدار
 رسید - و نام اتابکی و صدارت اعظم با امیر نظام تمام گشت - و رفق و
 فتن تمامت امور بنظر و خاتم او مسلم آمد + و از پس آن روز دوشنبه
 بیست و چهارم ذی قعدة الحرام شاهنشاه ایران بارعام در داد - و در
 سرای فیض سلطانی و ایوان بزرگ جهانی بر تخت مرمر با تاج کیانی
 جلوس فرمود - و صنادید امر بشربت جلاب و شیشا کامیاب و شیش
 رواں شدند - و از پس آن میرزا تقی خاں بر وساد و وزارت جاس
 ساخت - و بنظم مملکت و تقویم امور سلطنت پرداخت - محمد حسن خاں
 سروار را خواستار شد - تا شاهنشاه گناهش را معفو داشته از گناهان دیگرش
 ساخت + آنگاه بزرگان ایران را یک یک و دو دو در محضر خویش طلب
 داشته بایشان سخن در اداخت - و گفت - شخصت را گوئید - آیا مرا بوزارت
 اعظم پذیرفته اید - و بر آنچه حکم کنم - گردن نهاده اید - یا پرده مخالف
 خواهید نواخت + ایشان چون دیدند - اکنون این کار بر او استوار گشته
 و بر مشد حاکمانی کامکار نشسته - ناچار بدین قضا رضا دادند - و بطاعت
 و متابعت او مواضع نهادند + میرزا تقی خاں از آن جماعت خاطر آسوده
 گرد - و حفظ امور جمهور و نظم حدود و شعور را ونهر همت ساخت + و
 چون بیشتر در آذربایجان روزگار برزده بود - بر امر عراق و مملکت ایران
 احاطه لائق نداشت - و از پیش شناخته بود - که در کار کشور و امر لشکر
 بیفکس چون میرزا آقا خان وزیر لشکر دانا و پینا نباشد - چه از زمان
 پیش که مستوفی لشکر یا وزیر نظام بود - در تحت فرمان وزیر لشکر کار

سے پرداخت - و مہنر او را در ہر کار نیکو سے شناخت - و راین ہنگام
 دانستہ نمود کہ محمدی در ہم یافتہ و بہم تائید امور ایران را جز
 بسر انشت تہذیب و وزیر لشکر نخواستہ شود - ناجار با او طریق موافقت و
 موافقت گرفت - و شرط داد و پیمان اتحاد محکم کرد - و در جزوی و کلیہ
 امور مشورت او را مقدم داشت - و بدست او مشکلات مملکت و معضلات
 دولت را سہل دانست - و زبان او را مفتاح ابواب ہستہ دول خارجیہ
 شمرده و در راین وقت پتین امر خویش را بتوصیص راین قواعد و تشہید
 راین مہانی استوار یافت - و با ول قوی دیران حضرت و مستوفیان درگاہ
 را طالب نموده جریدہ جمع و خرج حساب ریزان را از ایشان بچست - و
 دو کور تومان خرج را بر جمع افزودن یافت - پس طبقات شاہزادگان
 بزرگ را تا چاکران خود نام ہر کس را از مستوفیان درگاہ و حایضان
 سپاہ سے بخواست - و از مرسوم و مواجب ایشان بچست - و دیوس
 امر و ضعیف و شریف و قوی و ضعیف را بیکدست بہرہ فرستاد - تا بچکس را
 بکس صفہ نباشد - و من بندہ باریک در حضرت شاہنشاہ بنصب استیفا
 نفیس بزرگ داشت - و در انشا و قصائد لاسو فراموش حضرت سے نمود -
 و تاریخ اقلیم سیمہاں و اقسام خمسہ نریں را از دہ زبان ترجمانی
 کردہ ہکار میدادم - و ولایت عراض قریب و بعید را در بار عام بکین
 ہری ان خطہ یدان ذلالت و طلاقت میکردم - کہ سورہ تحسین پادشاہ سے افشاہ
 وقت آمد کہ دو ہزار کس در پیشگاہ حضور انجمن شد - و حامل شہنام
 در پیش من بندہ قضا سے بیاض ہر گرفتہ - و بے مملکت زبان تا باخبر
 ہستم - ہنگام با تقدیم چندین خدمت میرزا تقی خاں معاون دو ہزار
 تومان تر شاہک از مرسوم و مواجب من بندہ بچست - الا انکہ بیعاد

نهاد - که چوں این کار بر میزبان رنم - یا تو دو چندان دهم - وزیر
 لشکر نیز آنچه وے بر وقت نهاد - ضمانت کرد + مع القصد کار بر میگزید
 کرد - چنانکه جمع و خرج خراج را بر این را با هم برابر پرداخت - از پس آن به نظم
 بلدان و اموال پرداخته بصواب برید شاهنشاه را بر این فرمان کرد - تا اسکندر
 میرزا بحکومت قزوین بیرون شد - و میرزا موسی مستوفی قهری وزارت
 قزوین یافت - و ایشان در عشر آخر ذی حج بجای مقصد شتافتند -
 و شاه فتح میرزای پسر حسین علی میرزای فرمان فارس مامور
 بحکومت کاشان گشت - و محمد کاظم خاں پسر محمد حسین خاں کاشی
 بوزارت او نامبردار آمد - و در خدمت او طریق کاشان گرفت +

انتخاب از انوار سبلی

باب هشتم

راچه جهان آریه حکیم فرخنده لای را گفت - فرد
 آری چون فتح از پیش سر تا پای صدق و صفا - می چون عقل آریس پاتما بر نفس و غیر
 به تفکر از دقت و قیاس میرا و توجیه از درست شک و برپا
 نمرایان فرمودی عقل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاریر منجم
 او کردند - و از بیخ چارپ راه گزین نیابد - و منبر خلاص منتهی نباشد -
 و او به یکی از ایشان انتظار بخت قاعدی صانع را ننشاید و پدر - و
 به مدد و مصاحبت او از مضرت دیگران پرید - و از خطر حفاظت و رفقه
 و آفت ایمن گردد - و منبر خود در آن دایره با دشمن به وفا رسانید
 نفس خود را از نیز صیانت نماید - و به برکت حرم و مهابت خود
 از گزند آفات به ساحل قوت و نجات رسد - اکنون انجاس آن دام
 که باز گوید داستان اصحاب عهد و عداوت - که از ایشان راجع از و
 اجتناب نیکو تر - یا اطمینان و احتیاط بهتر - و اگر یکی از ایشان بگوید
 استیانت برآید - و داعیه ملایمت از کسی سر برآید - پس از انقضا باید نمود
 یا آن را مطلق در حقیر بجای نه باید داد - بر همین گفت - فرد
 آری چون هم از اقتراح آزمایش خود پرسید - که چون عقل از انوار سبلی کاروان

هنگامه به فیض روح قدسی مستظهر باشد - و به مدد عقل عمل مستقیم
 بود - هر آینه در کارها احتیاط هر چه تمام تر واجب بیند - و مواضع غیر و شتر
 و مواضع نفع و ضرر نیکو بشناسد - و برو پریشیده نماند - که از دوست آزرده
 و توبین بیخ ویده پهلوشی کردن به سلامت نزدیک تر است - و از
 مکانی که رگینه کوش و غائل فتنه گذرم نماند به فروش تنجب نمودن
 موجب ایمنی از خطر - خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتماد او به پیش
 فرو معاینه بیند - و دفعه دل و خدشه ضمیر او به نظر بصیرت

مشاهده نماید * مشغولی

چو آزرده شد خشم این مباشر خارشیده را به دست فتنه خراش
 گر آدل در آید به لطف و محبتی در آفریده به دست از وے کشی
 و هر که از اهل کینه علامت عداوت نفهم کرده باشد - باید که آل را
 عقل نیکو پیدا سازد - و به چرب زبانی و تلمظ فریفته نگردد - و جانب
 بشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد - چه اگر خلاف این معنی
 از وے در وجود آید - پیر آفت را از جاان بدست ساخته باشد - و
 آتش بلارا در ساحت رسینه بر افروخته به دست

ایمنی از خشم رخت مانع پندار آورد تخم غفلت هر که کار بیخ دل بار آید
 و از جمله چکاماتی که دوس باب بر دفتر خاطر او آید لالای مزگم
 شده - حکایت راین زمین و قنبره مزیت جمال و مزیت کمال دارد *
 شاه پیرسد - که چنگونه بوده است آن ؟

چکامه پیرسد - گفت - آزرده اند - که بکلی بود نام او را این سخن بارشته
 علی و راسه روشن قصه رفیع القدر سلطنت را به دست مهر شوکت
 به شیر سگ رسانیده - و بنامه وسیع انصاف به حکومت را به دست

مہرِ حسنیت از مژدہ فلک الافلاک گذرانیدہ بہ بیت
 ملک کوکبہ شاو جمشید بخت فلک مرتبہ ماہ و خورشید تخت
 و با مژغے کہ او را مجوہ خوانند۔ اُسے تمام داشت۔ و اُس مژغے بود با محسنے
 کاہل و لطفہ رنگشا و صورت مطبوع و ہیئت زیبا + ہزارہ ملک باد سخن گفتے۔
 و بہ جواب ہائے شیریں و مثل ہائے رنگین او منہسط ہستے + مشغومی
 سخن ہائے زیبائے رنگیں خوش است حکایت شیریں سے دل کش است
 کسے را کہیں نہ بود بہرہ مند کنندش بزرگان و شالیں پسند
 قضا را قبزہ در کوکبہ شاہ بیضہ زندہ بچہ بیروں آورد + ملک از
 غایت دل بستگی فرمود۔ تا او را بہ سرے حرم میزدند۔ و ملازمان حرم
 سرے را محکم شد۔ تا در تہجد او و بچہ او غایت جہد بجائے آرند۔
 و ہماں روز پادشاہ را بہ سرے آمد۔ انوارِ شجاعت از ناصیہ او تاباں۔ و
 شعاع سعادت بر صفحاتِ حال دے درخشاں۔ قطعہ
 سے بر آرج سپہر کمال طالع شد کہ کس نرید چٹاں ماہ در ہزاراں سال
 مجتہ طالع و روشن دل و مبارک پے برشتہ طلعت و نیک اغزو مہاویں فال
 از آں بہاں تنون تازہ گشت گلشن ملک چٹانکہ تازہ شود بزرگ گل زر باد چٹاں
 چندراچہ بچہ قبزہ سے بالید۔ شاہزادہ بیرون شو و نامے یافت + و پیشاں
 را با یکدیگر گفتے عظیم افتادہ بود۔ پیوستہ ملک زادہ با آں مژغہ بازی
 کردے۔ و ہر روز قبزہ بہ کوہ ہا و بیش ہا رفتے۔ و از میدان کو مژدہ
 آں را نداشتندے۔ و اگر دانستندے۔ بدایں رسیدن متوانستندے۔ دو عدد
 پیادہ زدے۔ یکے ملک زادہ را دادے۔ و دیگر بچہ خود را مخورائیدے۔ کوہاں
 بدایں مستلزو گشتے بہ نشاط و رعبت سے میزدند۔ و اثر منفعت آں
 بہرچہ زود تر در تقویت ذات و تقویت جسم ایساں مشاہدہ سے رفت۔

چنان کہ در اندک مدت بسیار رسالیدند - قزو
 گشتند سر بلند بہ نشو و نما و خوش چویش چوں سبزه تر از انار فضل کو بہار
 و بقرہ را بہ وسیلہ آں خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ مے شدہ -
 و ساعت بہ ساعت قریب و منزلت مے افزودہ یک چہرے بریں بگذاشتہ -
 و زمانہ بیسہ اوراق سفید و سیاہ بکیل و نہار در پوششتہ روزے قیوم عاقبت
 بود - بچہ او در کنار شاہزادہ جنت - بہ سر بچہ خشونت دست او را پیش
 گزوانیدہ آتش خشم در آستین آیدہ شاہزادہ را بہ عزتاپ بخت و
 جدت آگشتہ - تا خاک در چشم مردی و مروت زدہ حق آفت و صحبت
 قیوم را بر باد دادہ پاسے او گرفتہ گزیدہ سر بگزدانیدہ - و چنان محکم بریں
 زد کہ بے الحال با خاک برابر گشت - و در شکوہ ہلاک ناچار شدہ - و فرو
 درینا کہ شاخ گل نویشگفتہ فرو ریخت از منہ باد خزان
 چوں بقرہ باز آمدہ بچہ را گشتہ دید - نزدیک بود کہ عرض روحش از
 نفس قالب پرواز کند - از ہول آں واقعہ نمودار فرج اکبر در دلش پدید آمدہ -
 و از دفع آں ہلکہ اثر اندوزہ در سینہ اش کالتفتن بے انحر جاہگیر شدہ
 فریاد و بغیر بہ منزل ماہ و بتیر رسانیدہ مے گشت - بیت
 وہ کہ کھل روشنی در چشم عالم ہیں مانند بزرگ عیش و شادمانی در دل نگہیں مانند
 بعد از جزع بسیار و فرج بے فکر با خود اندیشیدہ کہ ایس آتش بلا
 تو افروغیہ - و متاع فراغت را بہ غوغای سخت تو بفروختیہ - ترا در بین
 خارے یا بر سر دیوارے آشیانہ با پیستہ ساختہ - با حم سرے سلطان چہ
 کار داشتی ؟ و بر ترمیمت بچہ خود مشغول شدہ بہ انکسیر پسر پادشاہ چرا
 مشغول شدی ؟ اگر بہ گوشہ و توشہ خود قناعت مے داشتی - امروز بریں
 بلا مہلتا گشتہ ایس قصہ نمکتہ مے کشیدی ؟ و محکا گشتہ اند - بیچارہ

کہے کہ یہ صحبت جباراں در ماند۔ کہ زبام عند ایشان سخت سخت بود
 و پنهان و قلاب ایشان قوی ضعیف افتاده۔ ہمیشہ رخسار مروت را بہ آسیب
 جفا فراریندہ دارند۔ و سرچشمہ مروت را بہ خاک بد عندی و تاراجی
 افراشتہ سازند۔ نہ اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان میسر نیست دارد۔ و نہ
 رابطہ خدمت و رابطہ ملازمت قدرے و یقیناً بہ نیست
 بلکہ خدمت آگس کہ نشاندہ حق خدمت ممکن اوقات خود صلاح کہ نہ میخوانست نہ وقت
 عمر چراغ را کہ صفت آزاد مردان است۔ در مذہب انعام تا روا و حرام
 شناسند۔ و حق تا بشناسی را کہ رسم اہل کفران است۔ در شریع حقوت جائز
 و مہلح پندارند۔ آخر از صحبت جتنے کہ سابق خدمت مخلصان را روشن
 کنند۔ چہ فائدہ توں گرفت ؟ و در ملازمت عروسے کہ رابطہ محبت بے
 غرضان را از یاد بخارند۔ چہ سرمایہ حاصل توں کرد ؟ فرد
 جیف است کہ در تفرؤ مردان بر پیش نام آں را کہ حق صحبت یا راں نشاندہ
 و من باقوے در آیتہ ام۔ کہ در جانب خود از بیکاپ کار ہائے بزرگ را جیف
 شمرند۔ و از طرف دیگران اندک سہوے را بسیار شناسند۔ فرد
 عیب خود را بہ ہمت باز نمایند و گر ہمتی نیست ترا عیب عظیمش خوانند
 و من ہائے فرصت مجازات و زبان مکافات وقت خود ہم کرد۔ و تا کہ
 پچہ خویش اینس ظالم بے رحم و ہتھکابر توں خار کہ ہمزاد و ہمتیش
 و مؤمن و قوی خویش را بے موچہ پمشت۔ و ہتھانہ و ہتھوابہ را
 بے سبب ہلاک کرد۔ باز نہ جویم۔ آرام و قرار نخواہم گرفت ۔ بہت
 بہ یک شوہم ہنر و آرزوم را بہ جوش آورم کہینہ گرم را
 پس آنگہ بے محابا بر روی ہلک زادہ جنت۔ و چہنم جہاں بین آں
 قوتہ العین سلطنت بر کند۔ و پرواز نمودہ بر گنگرؤ کو شک رشتست ۔ ہر

به شاه رسید - بر اے چشم پسر گزیده ها کرد - و خواست - که به رحلت
 مرغ را در دام رفیب آورد - و در نفس بلا محسوس ساخته آنچه
 سزای او باشد - تفهیم فرماید - پس زیر کوشک آمده در برابر
 بایستاد - و گفت - اے خونین روزگار ! انی بالافرد آسم - که تو
 : جان دینی + ع گر ز دست دلف مشکبیت خطای رفت رفت
 حالا صحبت مرا برهم زن - در نهال عین مرا پر فروخته مساز + فیه
 گفت - اے یک ! متابعت فرمان تو بر بهنگنا فرض است - اما
 من دے در یادیر سرگردان شده : سرحد این اندیشه رسیده
 بودم - که بقیع صخر کعبه آمل و قتل اقبال مجز درگاه شاه بنید شناخت
 و مرکب بهمت مجز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت -
 و گمان آن بود - که در سایه عنایت تو چوں کبوتران حرم خود
 و خلیف الهال توانم بود - و در مزد و مروت سے نموده به مرتبه
 صفا توانم رسید - اکنون که بهر در حرم سلطنت چوں قریب
 حاجیان سراج داشتند - چگونه مرا از دوس طوائف این خانه باقی اند
 و با این همه اگر دانستم - که جان شیریں را عوض است - بیک
 زنا را حرام حرم خدمت گرفته - بیکر نیست
 مرغی که رسیده گردد از دام من بعد به دانه سکه شوک رام
 مزد زیرک باید - که یک چیز را دو بار نیاماید - و از زخم جانور
 دو بار عزیبه نشو که + فرو

نشودی این مثل را که از باب عقل گفتند
 مَنْ جَرَّبَ الْحَرْبَ حَلَّتْ بِهِ الشَّامَةُ
 و نیز بر ضمیر منیر یک روشن است - که مجرم را این نیاید زیست -

که اگر در عقوبت عاقل توقف رود - عذاب آچل منتظر خواهد بود - و
اگر به مساعدت بخت بلند از آں بجمد - اولاد و افتاد وے را
تخت نکال آں و باید چشید - و خاری عقاب و دباش و باید دید - چه
طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است - و طینت موزگار خاصیت
مجازات را منتصن - چنانچه پسر یک با پتو من غدرے اندیشید - و از
من بے اختیار بلکه به طریق مکافات الهی به وے رسید - و ممکن نیست
که کسی از ساغر سنگاری مجروح نماند - به نثار بلا مبتلا نگرود - و در چین
اغال بنال بیداد پنهاند - ثمرة عقوبت و عذاب بر ندارد - **بیت**
ایلمے را که محکم حفظ کاشت طمع بشکر نباید داشت
و بیک حکایت دانا دل و دژواں اشتماع نکوده است ؟ و رسیدن
مکافات به دژواں به سماع شریف نرسیده ؟ یک مژسید - که چگونه
بوده است آں ؟

حکایت - گفت - آزرده اند - که در شهر رتّه درویشے بود به اخلاق
پسنیده و آداب ستوده آراشته - و بنال اقوال و افلاش به انبار مکرم
اوصاف و محاسن عادات پیراشته - و به واسطه آں که دلے داشت
به حقائق معرفت دانا - او را دانا دل گفتند - و المری آں شهر
او را دوست داشتند - **بیت**

آں را که کمال معرفت شد حاصل هم مونس جاں باشد دهم من هم دل
وختی از اوقات متوقّیه زیارت بیت انعام شد - و بے ریف و بهدے
روے به راه آرد - و جتنے دژواں به وے رسیدند - و به گمان آں که
با او مالی و بیار است - قطع گفتن وے کردند - دانا دل گفت - با من
از مال دنیا چندان چیزے بیش نیست - که توشه راه حج تواند بود - اگر

غرض شفا بدای عشق حاصل سے شود۔ مضائقہ نیست۔ مال و میرید و
 مرا بگذارد۔ تا : طریق توکل و تفرید این راه را بسر برم۔ و دید
 انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کسشم + بیت
 روم به کوچه دے و سر بر آستان بگنم عیار خاک درش توتیای دیده کسشم
 دزدان بے رحم بدای سخن التفات نا نموده به قتل دے بتغیر کشیده +
 بے چاره منتظر دار بر طرف سے بگریست۔ و چنانچه نعم فرماندگان باشد
 یارے و مددگارے سے محبت۔ در آن بیدایے پر وحشت و صحرایے
 ! هول و ہیبت هیچ منتفیه : نظر دے در نیند۔ مگر آن که بر
 سر ایشان جوئے گنگاں سے پریدند + دانا دل آواز داد۔ که آئے
 گنگاں ادریں ریاهاں بدشت سبتگاراں گرفتار شدہ ام۔ و جزو حضرت
 عالم البشر و العینات کسے از حال من خبر ندارد۔ شفا کینه من این
 جماعت بخوابید۔ و خون من از ایشان باز طلبید + دزداں و خنجریدند
 و گفتند۔ چه نام داری ؟ گفت۔ دانا دل + گفتند۔ بارے دل تو از
 دانائی هیچ خبر ندارد۔ ما را معلوم شد۔ که تو بے عقلی۔ و هر که عقل
 ندارد۔ در کشن او زیاده و بالے خواهد بود + دانا دل گفت۔ دریں جا
 صفت از مکافات به گوش شفا فرو سے خواهم۔ و شمر از مجازات صل
 به نظر شفا در سے آرم۔ و بیکن گرو به که صفات حکم بگو غنی
 فقه کا یوجعون۔ لازم ذات ایشان است۔ این معنی چه خبر
 دارند ؟ بیت

اگر گوش دارد خداوند هوش ازیناں سخن با خوش آید بکوش
 چند آنچه دانا دل سے گفت۔ گوش هوش ایشان از اجتماع سخن
 حق بے بهره بود۔ و با صر و بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت

نے نمود۔ او را بکشتند۔ و مالش را ببردند۔ و چوں خیمه کشیدن او به
 اہل شہر رسید۔ مول عسکری بر قوت او تاسف با خوردند۔ و پیوستہ طالب
 آں بودند۔ کہ مگر کشندگان او را بیابند۔ و آخر الامر بند از مدت بید
 بیشتر اہل شہر روز عید بہ محفل حاضر شدہ بودند۔ و کشندگان دانا دل
 نیز در ہماں محل گریہ گرفتہ۔ و اشارے آں قبے کشندگان از ہوا کردہ
 بالے سر دواں پرواز مے کردند۔ و بہ کسے آواز مے دادند کہ از
 شنب و شنگارن ایشان خلق از آورد و اذکار خود باز مے مانند بیکے
 از آں دواں بکشید۔ و بر سبیل استیضاح بایہ خود گفت۔ ہانا کہ چون
 دانا دل را مے طلبند۔ و قضا را بیکے از اہل شہر کہ در جہار ایشان بود۔
 ایں سخن بشنید۔ و دیگرے را اعلام دادہ ہم در ساعت بہ حکم رہا کردند۔
 و ایشان را گرفتہ بہ اندک مطالبہ مقرب شدند۔ و مکافات خون ناحق
 بدیشان رسیدہ بہ قصاص رسیدند۔ و قتلہ

کہ کردہ ہمہ عالم کاین حکم بزدہ کہ تیر لختن حادید را نشانہ نشد
 کہ در زمانہ بے اعتبار طرح ستم خیال بہشت کہ نمود بھرت زمانہ نشد
 و ایں مثل برے آں آوزدم۔ تا یک را مظلوم گردد۔ کہ مجرات من
 در زخم شاہزادہ بہ تعاضای مکافات و اعتضای محاذات بود۔ و الا
 مٹھے شکستہ ہاں را خوشی ایں کار از کجا تواند بود؟ و چوں ایں
 صورت از من در مجود آمدہ۔ حالا محکم حکم جزد ایں است کہ بہ
 فرمان تو کار نکشم۔ و اعتماد نا نمودہ بہ رسن مبادعت و فریب در چاہ
 مردم۔ ع آں کہ حذر ہم از خدمت شاہ بہ یک گفت آنچه
 گفتی۔ بہ صدق و صواب مقبول بود۔ و بہ فرایہ جنت و عوارب
 فضیلت مشوں۔ و من مے دادم۔ کہ یہ خواہی آلاوی آظلم گناہ

پسر من بود - که بے سابقه جوئے بچہ ترا بہ قتل آورد - و تو بر
 سبیل مفادات کہ جزاء سبب سبباً مثلها عرض راست کردی - و
 هنوز دست دارم - کہ بر قتل او اقدام نہ نمود - و ہمیں بہ نفسانی
 باصرہ او بسند کردی - اکنون نہ ترا کراہتے متوجہ اشت - و نہ مرا آواز
 باقی - قول مرا باور کن - و بہودہ در مفارقت و مہاجرت کموش - و
 بدانکہ من انتقام را از معاشر مردان مے شمارم - و عفو را از ہنر فاع
 جادوہاں مے شناسم - ہرگز دست رد بر پیشانی ہنر نخواہم زد -
 و تو بہ قبول بجا بہ عیب خواہم آورد - بلکہ مدعا مے آن است -
 کہ در مفادات بدی بگوئی کنم - و اگر از کسے ضرر مے بہ من وارد
 شود - در برابر آن نفع مے دے رسانم - ریاضی
 ما عادت خود بہانہ جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
 آنہا کہ بجای ما بدیہا کردند - گر دست دہد بجز بگوئی نکنیم
 قبرہ گفت - باز آمدن من ہرگز ممکن نیست - کہ ضرورتاں از
 مصاحبہ یا دوستدیش پہلوئی کردہ اند - و در تصانیف بزرگان
 مذکور است - کہ مردم آزدہ را ہر چند لطف و دجائی زیادہ واجب دارند -
 و اگر کم و ارحام بہ نسبت ایشان فریبہ شناسد - بدگمانی و
 نفرت بیشتر شود - و بر آن تشبہ احتراز لازم باشد - قطعہ
 عزیز من چو آزادی کسے را مراعاتش کن ۳ مے توانی
 کہ ہر چند از تو خدمت بیش بیند - مراد را بیش گردود بدگمانی
 پاک گفت - آے قبرہ! ایزں کلمات در گذر - کہ تو مرا بجای فرزندی -
 بلکہ عزیز تر - و آئسے کہ مرا باشت - با ہیچکس از خوبان و
 متعلقان نیست - کسے بہ نسبت کسان خود بد نیتریشد - و با

مخصوصاً در مقام انتقام و محاصرت نباشد + قبضه گفت - حکما در باب
 اقربا سخن گفته اند - و حال هر یک به تفصیل باز نموده - و برین منوال
 فرموده - که مادر و پدر بمشایر دوستانند - و برادران بمشایر رفقاء - و یاران و
 خلل و غم در مرتبه آشنایان - و زن در مقام هم صحبتان - و
 دختران در موازین خصماں - و سایر خوبشاندان در مرتبه بیگانگان - اما
 پسر را برلے بقای ذکر خواہند - و با نفس و ذات خویش بہتتا شناسند -
 و دیگرے را در محبت و عزت با او شریک سازند - و من ہرگز مرا
 بجای پسر نتوانم بود - و بر تقدیر استیکہ مرا بجای فرزند داری - در وقت
 نوزد بلا و مجوم آفت و عنا جانب مرا فردو خواہی گذاشت - کہ
 ہر چند کسے کسے را دوست وارد و گوید - کہ خود را بر تو ایشار میکنم -
 و بہ جاں در مقام مضائقہ فتنم - ع جاں چہ چیز است کہ بہر تو فدا نتوان کرد -
 لیکن وقتے کہ نشنہ حادث گردد - و کار بدان رسد - کہ از سر جاں
 بر باید خاست - بے شکہ خود را از مضیق آں خطر بہ عرصہ سلامت
 خارج کردہ - و بہ هیچ نوع نقد ہستی را بشایر دیگرے سخاوت کردہ - بہت
 مددے باید کہ از بلا بگریزد - و بہر کسے از سر جاں بر نیزد
 مگر یک حکایت پیر زن و ہستی نہ شنیدہ ؟ و بر مصنون حال
 ایشان اطلاع نیافتہ ؟ شاہ فرمود - کہ باز نہائے با من - کہ چگونہ
 بودہ است آں ؟

حکایت - گفت - آردہ اند - کہ زلے کمن سال فرمودہ حال دخترے
 داشت ہستی نام - ماہ تمام از تاپ رخصت رحمتان او رنگ
 سے بزد - و بہر جاں از روز از عکس عارض دل مرابیش در عرق
 تھلت سے رشتت + منقوی

شیریں سخن کر ہوش مے بہند روض ز شکر فروش مے بزد
 تازے و ہزار فتنہ در دہر چشمے و ہزار گشتہ در شہر
 ناگاہ چشم زخم روزگار ناسازگار بدل سرور گنہگار رسیدہ سرور
 بہتر بیماری بہاد۔ و در گلشن جلالش بجای گل انوار شایخ زعفران
 رشتہ شد۔ سخن تازہ اش از تاپ حرارت بے آب۔ و سبیل پر گلشن
 از تب محرق بے تاب گشت + بیت
 چو کولف مشک سبے عنایتش حکمت یافت چشم نارینش
 پیر زن گزیدہ سر دہتر مے گشت۔ و از موے نیاز و زاری با چشمے
 پچل اجر تو بہاری مے گشت۔ اے جان مادر! جان مادر دلی تو
 باد۔ و سر این شکستہ در گوشہ محنت و رائدہ خاک پسے تو۔ من
 خود را صدقہ سر تو مے کنم۔ و بنم جانے کہ دارم۔ برے بقای تو
 خدا مے سازم + مع گرت و زو سرے باشد مرا برگزیدہ سرگزداں۔
 ہر سحرگاہ با نالہ و آہ گفتم۔ خدایا! بریں جان جہاں نابودہ + خطبے۔
 و ایں پیر فزونت از عمر سیر آمدہ ما در کار او کن! مثنوی
 از عمر من آنچه بہت بر جانے بہستان و بہ عمر او در افزائے
 گزیدہ شدہ ام چو موے از غم یک موے مبادا ز سرش کم
 الوصہ بہرہ زن از آنجا کہ بہر مادی و شفقت مادران باشد۔
 روز و شب در دعا و زاری مے کوشید۔ و جانے کہ داشت۔ بہ
 فزونی دلہ مے بخشید + فضا را مادہ کاوے از آن پیرہ زن از
 صخرہ باز آمد۔ و بہ مطبخ دروں رفت۔ و بہ بوے خوترا سرور و یک
 کردہ آنچه بود۔ + بخورد۔ و پچوں خواست۔ کہ سر از دیگ بیرون آورد۔
 نہانست + گاو بے طاقت شدہ ہچچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد۔

و ازین گوشه بدای گوشه می رفت + پیر زن در وقت باز آمدن
 گاو در خانه بنزد - و از سر لای قضیه و کوفته داشت - چوں بخانه درآمد
 و بدای شکل و بیست چیزه دید - که گزوه خانه بر می آید - تصور
 کرد - که عزرا بچل است - به قبضه نوح هستی آمده - نفوذ برداشت
 و به زاری تمام گفت - نظم

مات الموت من نه هستی ام من یک پیر زالی نه هستی ام
 گر تو خواهی که جانم بستانی اندر آن خانه است تا دانی
 گر ترا هستی است اندر کار اینک او را رهبر مرا بگذار
 به بلا نازدینش شود او را چوں بلا دید در سپرد او را
 تا بدانی که نیست در خطر به چرخ را ز خود عزیز تر
 و من رفوز از همه علایق میرو شده ام - و از خلافتی منقطع
 گشته + و از خدمت تو چندان توشه برداشتم - که راجعه فوت من
 بدای گراں بار شده تحمل بار دیگر ندارد + ع

ترسم که تن ضعیف است لای بار بر ندارد - و کدام جانور را
 آن طاقت تواند بود - که گوشه چکر او را به آتش بید و کباب کرده
 میوه دلش را به باد تاج بردهند - و روشنا بید دیده او را در
 ظلمات فنا افکنده راحت جانم را از پیش بردارند + و من
 چوں از فرزند از محمد که نور دیده پر خم و شور و سینه پر غم بود
 بر اندیشم - دریای تاشف در موج آمده کشته شکیبانی را به گرداو
 اضطراب اندازد - و شعله آتش خیر بالا گرفته متلع صبر و بوداری
 را بیکبار بسوزد + قطعه

اگر جهان منم که محبط غم مرا پایاں پدید نیست چه پایاں کنار هم

گفتیم بہ صبر ساحل دریا شو پذیرد
 و باریں ہمہ بجاں امکن میشتہ - و بدیں تواضع و تملق فریفتہ شدن
 از روبروش خرومشداں موردے دایم - لاجرم آیت یا لیت یبتغی و
 بیتک بعد المشرقین مے خواہم . بیت

و صلی کہ درو ملال باشد
 پاک گفت - آنچه از جانب تو وقوع یافت - اگر بر وجہ ابتداء بودے -
 تحراز و تجش از صحبت مناسب نمودے - و لیکن بر سبیل قصاص کاہے
 کردی - و بہ طریق جزا علی بجا آوردی - و زبان مندرت ریز ہمیں حکم
 مے فرماید - و حاکم انصاف در مقابلہ چنان فکے کہ از فرزند من صادر
 شدہ - بہ چنین مکافات اتر مے نماید - پس موجب رجعت و سبب لغت
 چہ تواند بود ؟ آخر بر اندیش - کہ پیش از ولادت فرزند ایس اوقات و
 مؤیش روزگار من تو بودی - و چوں پسر من از گتہم عدم بہ فضلہ وجود
 آمد - زہر پدیری اقتصاس آں کرد - کہ بہ دیار وے آئے پذیرد آید - در آں
 مادہ او را یا تو مشرک کردم - و بہ محالست تو دخواست وے غم مے بہ
 رفلاہیت مے گذرانیدم . و اکنون کہ چشم زخم زباں نقصانے بہ گوہر
 باصرہ اش رسانید - و وے کہ بہ دیار وے داشتہ - خل پذیر شدہ اما سرت
 گفت و شنید و بہجت صدا و ندای تو باقی است - چنان ممکن کہ ای
 نیز بکلی منتفی گردد - و مرا بقیہ العزم متکلف بیت انحران باید شدہ -
 و با اثرہ و ملال و غصہ و کلال باید گذرانید . و مثل من با تو
 ہماں مثل مطرب است و پادشاہ + قبزہ پزید کہ چگونہ بودہ است آں ؟
 حرکایت - پاک گفت - آودہ اند - کہ پادشاہے مطربے داشت خوش آواز
 و شیریں نواز - کہ با نجان دل رفیع پاسے عقل از رکیب بیہوش برودے

و عنان نمانک از دست صبر و بیکیب بدر کردی . بیست
 از خوش گوی قمر در سخن و آواز نهد این چنگ پشت از غنول ساز
 پادشاه او را بطاعت دوست داشتی . و پیوسته به سماع لغات دل آویز و
 دستاورد نشاط انگیزش خوش وقت بودی . فرمود
 نوابی مطرب پیشو که صوت راحت افزین بریزد و چه نماید آورد در چرخ کیوس را
 و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود . و در ساندگی و نوازگی
 تعلیمهای مکتوبات می داد . تا اندک زان را کار از خواجه بگذرانید . و
 آهنگ سازی و نغمه پردازان به مقام رسانید . که آواز قول و غزلش
 از انداز تصویر و تم و خیال در گذشت . و از صوت و صدای نقش
 و همای سماع جوامع اعزّه و انالی پرگشت . مشغولی
 کردی به ترانه دل آویز بازار نشاط عیش را تیز
 چو کوشش عود ساز کردی تاچید دو گوش باز کردی
 شاه از حل غلام آگاه شد . به تربیت و تقویت او اوقات نمود .
 تا بعدی که بهیچ خاص و مقرب صاحب اختصاص گفت . و شاه بنوا
 به نجات ییض بخشش که از منجوقه مسج خمر دادی . مغنوی بودی . و
 به نوابی عود عالم شودش که آتش در ولما به عشاق می زد . آهنگ
 بزم عشرت می نمودی . و عرق حسد در دل مطرب به حرکت آمد غلام
 را به پشت . و خبر به پادشاه رسید . به احضار مطرب فرما داد . و چو
 مطرب را به مقرب ریاست حاضر گردانید . سلطان از روی بیست
 با او عزاب آغاز کرد و گفت . ندانستی که من نشاط دوست ام ؟ و
 نشاط من به دو قسم بود . یکی در صحبت از سازندگی تو . و دیگر در
 خلوت از نوازندگی غلام تو . چه چیز شایری داشت . که غلام را

بگشتی - و ریحہ نشاط من باطل کردی ؟ ایمن ساعت رفتم تا مرا
 نیز از ہماں شربت کہ ملام را چشاندہ - چشاندہ - تا دیگر بارہ کہ
 بر مثل این مجزئت اقدام نناید - مطرب را از قول شفا مژدہ
 بیاد آمد - و گفت - شاہ ! من بد کردہ ام کہ بہرہ نشاط پادشاہ را باطل
 کردم - اما آنکہ پادشاہ مرا بکشد - و تمام نشاط خود ضایع مے سازد - چو
 است ؟ پادشاہ را خوش آمد - و او را نوازش فرمودہ از کشتن آزاد
 کرد - و عرض از ایراد این مثل آں بود - کہ پارہ از طب و خوش و
 من بہ واسطہ فرزند اشخاص پذیرفتہ - و تو نیز کہ ساز ذوق مے نوازی
 نزدیکتر شدہ کہ پشت امیدم چوں قامت چنگ خمیدہ گردد - و بہرہ
 رخسارم بہ تاج شربت چوں دل خود خراب شدہ شود - و آخر الامر یارای
 را محارقت بہ ضرورت دست خراب داد - بارہ حالا در باغ (خیابان)
 کوش - و دامن جہیزیت از دست بارہ - و فرد

خود من بیگانگی باں چو میدانی کہ چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدائی مے دہد
 بقرہ گفت - خشم در نہاں خایہ دل پوشیدہ است - و کہ در زاریہ رسیدہ
 مخفی ماندہ - و چوں کہ را بر آں اطلاع ممکن نیست - پس آنچه
 زبان گوید - اعتماد را نشاید - چہ زبان دریں معنی از معقول آنچه در
 حیرت کنون است - عبارتہ راست ادا نکند - و بیان در فحش و
 خاطر حق امانت بجای نیارد - اما و لہا بہ حکم القلوب نشاندہ یکدیگر
 را شاہد عدل و گواہ راست اند - و فرد

حدیث رب رب دل داند و بس زبان و لب در آں محرم نباشد
 و زبان تو در آنچه مے گوید - دل با او موافق نیست - و دل تو
 آنچه دارد - زبان در اداسے آں صادق نہ - ع

صد جاں رفلے آنکہ زبان و دوش یکے است + آے ملک ! من
صوتِ صولتِ ترا نیکو شناسم - و از رنپ ریاست تو نیک با خرم + فرو
از کہ گاہ زخمِ گراں تر کنی برکاب و زیاد وقتِ حمله بیشتر کنی عنان
+ بیج وقت از بخت تو بمن نتوانم بود - و یک نفس از ضررِ سطوت
تو آرام نتوانم گرفت + و من از آن مجملہ میستم - کہ طیب با مزہ گفت
داروے چغم را به تو نسبت بیشتر است از داروے دزو رشکم +
یک پُر سید کہ چگونه بوده است آن ؟

حکایت - مزہ گفت - مزہ فرو طیب آمد و از دزو رشکم بیقرار گشت
در زمین مے غلطید - و از صوتِ الم زار زار مے نالید - و دوا مے طلبید +
ع آے طیب ! آخر علاج کن کہ کار از دست رفت + طیب
بطریقے کہ از باب حکمت قانون معرفتِ اسباب و علامات را مفترم
دارند - تا بعد از تشخیصِ مرض بہ علاجے کارل کہ سببِ شفا مے علاج
تواند شد - اقدام نمایند - از دے پُر سید اعزوز چه خیزد ؟ مزہ سادہ دل
گفت - پارو نان سوخته خورده ام - و بدان غذا کہ مشابہ آن گشت
بُو - تنورِ مده را تافتہ + طیب بہ ملازماں فرمود - کہ داروے کہ
چغم را جلا دہ - و رو شینہ بصر میفراید - ببارید - تا چشمِ این کسے
را دارو کشم + آن شخص فریاد بر کشید - بمیت

کاذب چه محلِ ہزل و بازی است وقتِ اجل است و جاں گدازی است
آے طیب ! سحرِ یہ بر طوت نہ و اشتہا بگذار - من از دزو رشکم
مے نالم - و تو جواہرِ دارو در چشم من مے کشی - داروے دیدہ را با
دزو رشکم چه نسبت ؟ طیب گفت - مے خواہم کہ چشم تو روشن شود -
و سیاه از سبید فرق گوانی کرد - تا دیگر نان سوخته بخوری - پس

تو علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است و غرض من از این
 این مثل آن است تا ملک تصور نکند که من از محاربات آنهام
 که سوخته از ساخته باز نشاسم و خام از پخته امتیاز نکند و بیست
 و هجده اند که در دانش چنانهم که خیر از شر جدا کردن مؤام
 ملک گفت - میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده -
 بسیار حادث می گردد و امکان ندارد که راه فصاحت بکلی از
 میان مردم بر آفتد و طریق نزاع و جدال مسترد گردد - اما هر که
 به فکر عقل آراسته است - و به زیور خرد متبحر است - حسب المقدور
 در اختلافات ناروغ غضب می کوشد - و چندانکه می تواند - آب علم
 بر آتش خشم می ریزد و می داند که در نوشیدن شربت عفو
 اگر چه بغایت تنفع نماید - حلاوت مسرت مشدج است و محض
 نمودن به مشقت برزخ باری هر چند مزاج زهر دار - بزیانی بهجت
 را منتهی است و منتهی

عصه مخیر زانکه تفاوت دروست چشم فرو خور که حلاوت دروست
 شمشیر بزی در آزدن است قاعده بحر فرو خورزدن است
 سینه دریا نشود پیر غبار گزچه که باران کندش سنگسار
 تیره گفت - این مثل مشهور است - هر که آسای گیرد - دشوار
 افتد - پس کار دشوار را آسای نخواست برگشت - و درین امر
 صعب تعاون نشاید و زریذ و من عمر در نظاره مهر باز
 چرخ شعله انگیز تلف ساخته ام - و نفایس اوقات به تفریح
 یو العیسیا که دهر محقه باز در باخته و بهر آینه از ظاهر بجز بهر استظهار
 دافر حاصل شده باشد - و به مکاسب کیاست و سزایه نعم و

خواست سزای تمام بدنت آمده - و به حقیقت شناخته ام - که مشرب
 اختیار و شراب و اختیار پناهی عذر و پیمان را می سوزد - و سوزن
 سختی کارگزاری بیوشیعت سوط و جباری و پدید آرم و وفای می دوزد -
 و آنجا که شیر بهیشت شهر یاری دهم انتقام بر زمین زهر - نملق و
 رویه بازی فایده خواب داد - همان که خود را خواب خرگوش ندیم - و
 اندر خوس پانگی براساں شده چهل آهوا راه بیاباں گیرم - که غنیم ضعیف
 را بیخ دج با دشمن قوی محال منازعت نیست - چنانچه آن پادشاه
 برلے دشمن خود دیوس باب شعله ایراد کرده است - یکا مجوسید -
 که چاره بوده است - آں ؟

حکایت - گفت - آورده اند - که در دیار ترکستان پادشاهی بود - که
 همگی بهت بے همتای او سایه صلاح و جناح فوز و شجرح بر مغارب
 عالیهاں مبسوط ساخته - و محققان را با غفلت سر رفت از آشپز
 طاقوس ریاض سپهر گدازیده - عدل کارش مہمات مملکداری را از نظام
 تمام اندازی داشته - و برل شایش مصارع شهر یاری را از روک
 انتقام به انتقام رسانیده - و مثنوی

شعر و تلج بخش سخت نشان بر سر تلج و سخت عجب نشان
 در جهانگیری و جهانبانی جتم وقت و سکنه ثانی
 یکے از ازکان دولت را خدش در خمیر پیرید آمده رویه او سوز
 سپهر اشتباه شاه پناست - و یکے از دشمنان یکا را فریب داده در
 مقام محاربه و محاصره آورد - و چون شاه دانست - که دشمن در
 اطاعت از قتل و اقیاد بر تافته - و شوسه عصیان و دغدره طغیان
 در مباد اعتقادش راه یافته - با سرک بجز جوش از سوز خام خیال

سرداری و مسزوری سے پزد۔ و با دلی پر کینہ از کدورتی و دینہ دینا
 کائنکاری و بہتری سے برو۔ نامہ ششیل بر نصیر ششیل و حقیقت منطوی
 بر مواظظ ملوکانہ نزویک وے فرشتاد و خطیم مغزور از غایت سخوت و
 غمور بدال انتفاستہ نکزو۔ و بہ کندر دخت ہر کجا تصور کر دہست
 سرگرداں بود۔ بچارپ خود جذب سے فرمود۔ بیست
 پرگندہ چند را گرد کرد کہ تاوند جوینہ روز نہرو
 انقضہ چوں پادشاہ دید۔ کہ نوش داروے ملکیت مزاج کشیمہ انشاں را
 اگر از منج اعتدال حقیقی بکلی متحرک شدہ۔ اصلاح نے تواند کرد۔ بریں گز
 پیکارے فرشتاد۔ کہ من و تو بہ شیشہ و سنگ مانیم۔ خواہ سنگ بر شیشہ زن۔
 و خواہ شیشہ بر سنگ۔ کہ در ہر دو حال شیشہ خواہ شکست۔ و سنگ را
 ایسے نجاہد رسید۔ از ایراد ایں مثل فائدہ آں است۔ کہ بر خمیر تنیر
 شاہ روشن گردو۔ کہ من نیز محکم شیشہ دارم۔ و با خشم سلطان کہ چوں
 سنگ پائیز و خضم شکن است۔ ملکات کردن نیارم۔ و فرو
 بہ ہنر انہیں دل نشوی و لا مقابل کہ تو انگینہ داری و بہ حریف سہلان
 ہر چند کہ یک در مقام ملاطفت است۔ دے خواہ۔ کہ بہ سیکسچین
 اعتدال صلیب و خشت را تسکین دہد۔ اما در مذہب خود قبول عذر
 الزام جحد و حسد حرام است۔ و طلب صلح اصحاب عدوت را بہ
 رد و انکار جواب دادن امرے واجب الاتزام۔ و قطعہ
 ز دوستان مختل شنیہ ام پندے کہ بر ملکیت دشمن اعتماد ممکن
 چو اعتماد مضرت بہ ختم پیدا شد۔ مشو فریفتہ و فسخ اعتماد ممکن
 یک گفت۔ مجبور گمانے انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد۔
 و بہ ملاحظہ کہ از ہم زاید۔ رفیق را بہ سوز فراق مبتلا سافتن نشاید۔

مهرت قدیم و محبت خستیم را به اندک شایسته بر طرف نهادن و
 سر رشته عهد یاری و پیمان دوشناری را به مجزوسه خدشه اند
 دست دادن طریق از باب تحقیق نیست + قطعه
 دفاؤ عهد تو این بود من ندارم زید برتر تو کیس بود من ندارم
 همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود من ندارم
 آخر حشمت و قاداری در سگ که از همه جانوران به قدر حقیر تر و به منزلت
 خیر تر است - یافت می شود - تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیگشی
 و پیمانهای که در محبت و مودت ما بستید - به پایا ن بری هر
 دفاؤ عهد نکو باشد از پیمانوری + فخر گفت - من چگونه بپایان وفا
 بنم ؟ اندک آس جانب از کاران براداری میگردم است - و آثار محسن
 عهد بکلی معلوم + و امکان ندارد - که یک موقعیات وحشت را فرد
 گذارد - و از ترصد فرصت مکافات اغراض نماید + و حالا چوں بزر
 و قوت بر من دست نمی تواند یافت - می خواهد - که مرا به مکر و چله
 در قبضه انتقام کشد + و نباید ترسید از کینه که در صنادیر ملوک
 مستکن میزد - چه ایشان به سختی سلطنت در باب انتقام متعصب
 باشند - و چوں فرصت یابند - به تیج تاویل مجال محبت گوئی و
 خنجر طعنه میزدند + و مثل کینه در بینها چوں انگشت فتنه باشد -
 اگر چه حای اثر ظاهر نگردد - چندانکه شرار و غضبی بوسه رسد -
 فروخته میزد - و فروغ خشم بالا گرفته جماعه را میسوزد - و دمو انتقام
 از سر آتش کینه میزد - پس دماغها را خشک ساخته بسیار دید ما
 تر گزاردند + و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کارن
 بیند باقی ماند - از مصرت شعلو خشم لعل تو این بود + ع

چوں چشم زند شعله تر و خشک رسوزد : یک گفت - عجب
 حالتی است - که تو درین باب بر یک طرف افتاده - و جانب
 دیگر را از دست داده : چرا نشاید که مَقدمات و حُشمت به میان
 اُلفت مُبدل گردد ؟ و بعد از کدورت مجادلت صفای محالست
 پدید آید : جگره گفت - اگر کسی تواند - که در مُراعات جانب لطف
 تمام بجای آورد - و در طلب رضا و فرخ و شتال سینه پیوندد - و در
 وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان مُتوینت و
 مظاهرته واجب دارد - مُتکین است که آن وحشت از میان مُرتفع
 گردد - و هم رکنه جوئے را صفائی حاصل آید - و هم دل خائف
 به نسیم امن مُروّج شود - و من از آن عاجز ترم - که این اُبوب
 آنچه اصل جُهد را زایل گرداند - و طریق اُلفت و موافقت را زایل
 سازد - توانم اندیشید - یا بر خاطر توانم گذرانید : و اگر باز به خدمت
 مُراجعت کنم - بی‌بوشه در پراس و محافت خواهم بود - و هر ساعت
 به تازگی مزگی مشاهده خواهم کرد - پس این مُراجعت مُجابنت
 دَربین و مُعاودت را به مُباعدت تبدیل نمودن اولی + فردو
 از درخت محنت چوں نشکفت گلهاے وصال
 در پیابان جدائی خار هم در پا خوش است
 یک گفت - هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی ندارد
 باری عزّ اِسمه قادر نباشد - و از اندک و بشیر و مُخوّر و بزرگ
 آنچه در وجود آید - جز به تقدیر اِزلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود :
 و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است - و اِثنا و امانت
 نیز از بهمت و کس مُتعدّر باشد - و عمل پسر من و جزای تو

بہ قضائے ربانی و مشیت بزدانی نفاذ یافتہ است۔ و ایشان درجانی
را چنانچه آں حکم را سبب پیش نمودند۔ ما را بہ مقادیر آسمانی مواظبت
منیہ۔ و بہ مقتدرات الہی سرزنش ممکن۔ و بہ قضائے خدا
را حتی شوہ قطعہ

بخیر و منہ بہ قضائے خدا منہ شاید بغیر صبر و تقویٰ بلا منہ شاید
از آسپ رفت قلم سرکش و گرنہ بیا پڑوں رو از خط او گزرا منہ شاید
قدہ گفت۔ عجز آفرینگان از دفع قضائے آفریدگار ظاہر و مقدر
است۔ و بر عجزات نصرت اہل تصدیق ایس قضیہ موضح و
مختصر۔ کہ الذراع خیر و شر و اصفاف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل و کثرہ نافذ مے گردود۔ و بہ چند و
کوشش خلق دفع و منع آں یا تقدیر و تاجیر در آں صورت
نہ بشود۔ و فرزد

کے ز چوں و چرا دم نئے تواند زد

کہ نقش بندہ حوادث دلے چوں و چراست

و با آنکہ جنہور علما بریں معنی اتفاق نموده اند۔ ہیچکس نگفت
است۔ کہ جایب محرم و احتیاط را مکمل باید گذاشت۔ و محافظت
نفس از مکارہ و آفات در توقف باید داشت۔ بلکہ گفتہ اند۔
اسباب ہر چیز رعایت باید نمود۔ و اتمام امور بہ سبب اسباب
تقدیرین باید فرمود۔ و شہوی

مستتہ بہناد ز اسباب و طروق
اے گرفتار سبب بیرون میر
با سببها از سبب غافل
طالبان را زیر این نیلی میس
یک عزل آں سبب ظن میر
شوے این رو پرشما ز آں ناگی

د مکتبہ اطفال و نوجوان موبیل این قریب است - ع با توکل زائے اشرف بندہ
 ملک گفت - مختص این مقالات همان است - کہ من خیالان مقامات
 توام - و آرزو منبر و صحبت تو در ضمیر خویش درواں مے یابم -
 و با این همه اشتیاق کہ از جانب من واقع است - از طرف
 تو مجوز مقدمات ملال فہم مے رود + فردو

تو ملولی ز ما و ما مشتاق دل بدل میروہ چہ حال است این
 قہرہ گفت - کہ اشتیاق تو در آن است - کہ دل خود را بکشتن
 من شفا دہی - و حال آنکہ نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت
 اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد - و تا عنان مراد برست
 است - از قبول آن ابا مے نماید - و اجترار از آن عین
 صواب مے بیند + ع سر بار و گر نہ تن نہ روید نہ مے است +
 و من امروز از دل خویش بر عقیدہ ملک استدلال توام کردہ
 چہ اگر قدرت و استطاعت یابم - مجز ہلاکت قرۃ العین پاؤشاہ
 راضی مے شوم - و میدانم - کہ شاہ نیز بواسطہ ملال فوزند
 مجز ہلاکت من نخواہد طلبید + و بر مکتون ضمیر مصیبت زدگان
 کسے توقف یابد - کہ بر آتش آں غم سوختہ باشد - و ہم از آں
 بلیت شربت تلخی تجرّع کردہ - مدعیان آسودہ ازیں حال غافل
 اند - و ناز پروردگان راحت دیدہ از پیرایہ درد عاقل + فردو

اے تڑا خارے پیا شکستہ کے دانی کہ چہست

حال شیرانے کہ شمشیر بلا بر سر خورمہ

و بہ چشم خرد مے بینم - کہ ہر گاہ ملک را از بینائی پسر باد آید
 و من از نور دیدہ خود بر اندیشم - تفاوتے در باطن ظاہر

خواهد شد - و تغییرے در مزاجها نمود - و توان دانست -
 که از آن چه زاید ؟ و در آن زمان چه حالها نمودے نماید ؟
 و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از موافقت - و موری
 لایق تر از قریب صوری + مع منبت چه چشمت است جدائی خوشتر
 ملک گفت - چه غیر تواند بود - در آن کس که از جزئیات دوستان
 اعراض نتواند نمود ؟ و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست ؟ و
 مزو فرزانه و جزو سبک بگانه بر آن قدرت دارد - که از مکافات بچسب
 چنان گذرد - که مدت آنقدر بدان رجوع نماید - و به هیچ وقت بر
 صفی دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود - و استغفار
 گناهکاران و اختیار بدکرداران را به اختیار تمام تلقی نماید + بدترین
 بدان است - که عذر نه پذیرد - و کینه عذر خواه در دل بگیرد +
 و من بارے ضمیر خویش را در آنچه گفتیم - صافی می یابم - و از
 سورت خشم و جدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثرے
 نمی بینم - و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام - دانسته ام
 که هر چند گناه بزرگ باشد - صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود + و
 که عظیم است از دوستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است
 قهر گفت - ایس همه هست - اما من مزو گناهکارم - و مجرم همیشه
 ترسای بود + و مثل من مثل کسی است - که در کف پای
 او جراحتی باشد - اگر او به قوت طبع بیباکی کند - و شب بیره
 در سنگستان رقتن جائز شمرد - اما چاره نیست از آنکه آن
 ریش تازه گردد - و پای او از کار باز ماند - به مثابه که بر خاک
 نرم رقتن نیز مستعد باشد - و نزدیکتر من به خدمت یک هین

مزاج دارد- و به وجه شرع و قانون ولست اجتناب من از آل فرعی
 عین است. و محکما گفته اند- سه تن از رویش حکمت دور اند-
 و از مشاجره دانش بر طرف- اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد
 کند- و بر آئینه چنین کس خود را در هلاک افکند- و تهور او
 سبب هلاک او گردد. دوم آنکه انداز طعام و شراب بشناسد-
 و چندان تناول ننماید- که مده از هضم آن عاجز آید- و این
 کس به سینه دشمن جان خود باشد. سوم شخصی که به گفتار عظم
 در غرور افتد- و بفعل کسی که از او سخن نتواند بود- فریفته شود-
 به شک انجام کار او به خسارت و ندامت انجامد. بیست
 مشو این از حیله دشمنان بدیدیش و برتاب از آل سوعن
 پاک گفت- اے قهره! هر چند از دیر ملاطفت در می آیم- و راه
 صواب و نصیحتها به دوستانه به تو می نمایم- تو همچنان بر طراوت
 خود مانده- و دامن قبول از اجتماع مواعظ افشاند- و نصیحت
 در باره کسی که قبول نخواهد کرد- بیفایده است- چنانکه نصیحت
 کردن آن زاهد گزگ را- قهره پرسید- که چگونه بوده است آن ؟
 حکایت- گفت- آورده اند- که مده زاهد نیک سیرت که
 اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اوردن حُجَر به موعظت
 عباد مضروب نبود- در صحرای می گذشت- گزگ دید دهن
 جریح و شره کشاده- و دیده از به راه طلب رها- همگی همت
 بر آن وقف کرده- که به گناهی را بیازارد- و جانوری را بیجان
 کرده چمت خوشنویس نفس نا فغان ازو بهره بردارد. قهره
 نیزه کار می بیدارگر فکر که به چهل رساند از پی یک سده صد زیاں به کسی

زاید که او را بدان حال دید - و از صفیہ پیشانی او نقش بود
و بنتم مطافه فرمود - از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جلیل او
بود - پس دادن آغاز نهاد - و گفت - زنهار پیرامن گوشه بند مردمان
نگردی - و قصه مظلومان و بیچارگان نگوئی - که عاقبت میدان مودی
به عقوبت الهی باشد - و خاتمت شکرگری به نکال و عذاب آن
جهانی گشت - مشقوی

بزرگ آیین ظلم پیش نهاد - بند بردشت و پاس خویش نهاد
چند روزی اگر سرافرازد - دهرش آفرین پا در اندازد
ازین مقوله سخنان می گفت - و بر نزدیک رستم بر گوشه اندازان
مردم مبالغه از حد می برد - و گویا گفت - در مواعظ اختصار فرمای -
که در پس این بیشه رسته می چرد - و تزیین که فرصت گوشه
بزدن فوت شود - و آنگاه حسرت فائده نبرد - و غرض از ایراد
این مثل آن است - که چند آنچه ترا چند می دهم - تو همان بر
سر کار خودی - و بدان سخن منقبت نمی شوی - بیت
مکن که اهل مروت سخن شنو باشند - هزار سال به یک محنت در گرد باشند
قبه گفت - من نصیحت گوش کرده ام - و از مواعظ خرد بند گردند -
عاقبت آن را می شناسم - که پیوسته در حذر گشاده دارد - و آیین
تجربہ در پیش نهاد - من این جا که آمده ام - از غایت خون
و نزع است - عاقلان بر سر راه گیریز ایستاده ام - و سفری که
کس را بر من دشت نباشد - پیش چشم کرده - و بیش ازین
بر من توقف کردن حرام است - و در پس حیرت و تردید گذرانیدن
موجب ملام - چه می دانم - که خون مرا ملک حلال دارد - و آنچه

در شروع ضرورت مخطوط است - مجاب پندارد - پس اقامت من مکتوبه
است - و به زودی رحلت نمودن واجب + مع

رقم که ازین زیاده بودن خوش نیست

یک گفت - شرا ازین جا اشیاء معیشت آماده است - و در این راحت
و فراغت بر موسسه دل گشاده - مشقت سفر اختیار نمودن و برای نظم
ساعت مشورت نمودن هیچ وجه ندارد + قهر جواب داد - که هرگز هیچ غصه
را بهضاعت راه و سوابق عمر سازد - هر جا که رود - اعتراض حاصل است -
و به هر جا که توجه نماید - فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل - اول از
بد کرداری بر طرف بودن - دوم نیکو کاری را شعار خود ساختن - سوم
از مواقع مهمت پنداری کردن - چهارم سکرم اخلاق را ملازم گرفتن - پنجم
آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال
باشد - او را هیچ جا غریب نگذارند - و محبت و محبتش به راحت ممانعت
نمیدانند + مع

دانا هیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چوں در شهر مولود و نشای خود و میان اقربا و عشایره
نمواند بود - به ضرورت فراق دوستان و متعلقات اختیار باید کرد - چه
این همه را عوض ممکن است - و ذات او را عوض صورت نماند

مخطوطه

اگر شرا به وطن نیست کارها برآورد ایبر خانه عظمت مشور بهودشی
مفر نمائ که بے دوستی نخواهی ماند بهر مکان که رعتی و بهر زبانی که رعی
یک گفت - رفیق تو تا کس خواهد بود ؟ و چه مقدار زمان توقف خواهی
نمود ؟ قهر گفت - آه یک ! رفیق مرا باز آمدن توقع دارد - و محامدوت

ازین سفر خیال میشد * و بیک مانند اشت این سوال و جواب ما به
 حکایت عرب و نانو * بیک می رسید که چگونه بوده است آن ۹
 حکایت - گفت - آورده اند - که عربی پیاپی در شهر بغداد درآمد *
 نانو را دید - که گزدها چون قوچان قرمز از آفتاب شهر طلوع کرده - و
 کاک با فروغ سماک قدم بر فزوده دکان نهاده - بخشنی شمنی پیچید حیرت بر
 رخ آفتاب کشیده * و شور تنگ بخت گریبان نان تنگ دیده * و قطعه
 فراز شیر خوار قوچان گرم پنداری که خوشتر جانشناست طالع گشته از گزدها
 توترا نانو نار خلیل الله را ماند کرد هر لحظه آید تازه نان بهوجل پرور
 حاصل الله عرب بیچاره که بوی نان رقی حیات یافته - چوں بوی نان
 دید - محبت صبر چاک زد - و پیش نانو آمده گفت - آسے خواجه چند
 پستانی - که مرا بر نان سازی ۹ نانو با خود تاملی کرد - که این کس به یک
 من نان میر شود - غایتش دو من و از سه من بجاور نتواند کرد * گفت
 نیم وینار بدید - و چند آنچه بتوانی - نان بخور * عرب نیم وینار بداد - و هر
 لب و جلد بیشت * نانو نان می آورد - و عرب باب تر کرده می خورد -
 تا به از نیم وینار بگذشت - و به چهار دانگ رسید - و از آن هم نتواند
 شده وینار تمام شد * نانو را تحسین نمایند * گفت - یا اخا العرب بدان
 مدای که ترا محبت نان بخوردن بر من و نه کرامت فرمود - با من بگو -
 که تا کجای نان خواهی خورد * عرب جواب داد - که آسے خواجه اے صبری
 کن - تا این آب می رود - من نیز نان می خورم * و غرض ازین
 مثل آن است - که بیک معلوم فرماید - که تا آب حیات در مجاری بدن
 جاری است - از مناولی تغذیه نیم و پرامن چاره ندارم - و از مایه
 وصال فایده برداشتن بجهال می پندارم * و روزگار میان ما مفارقت

آنگاه که مواصلت را در حواشی آن مجال نیست - و زمانه بیشتر مصاحبت
با بوی عیثه گزدانید - که اندیشه اتصال جز خیال محال نیست - و پس
ازین برگاه که شوق غالب خواهد شد - اخبار سعادت آثار ملک از
نیم سحر خواهم پزرسید - و جمال با کمال شاه در آینه خیال خواهیم
دید + فرد

گر وصال یار نبود با خفاش هم خوشم - محبت درویش را شعله به از کتاب نیست
یک قطرات حشرت از فوار دیده بشود - و دانست که آن مرغ زیرک
بدام نیاید - و داعیه انتقام از غلو خفاش عدم به صحرای موجود ندارد -
باری دیگر دائره مکر پاشیدن گرفت - و انواع عهد و میثاق در میان
آورد + قهر شفت - آه شاه جوان بخت ! و زمیند تلخ و سخت !
هر چند بنای کرامت را تمهید روی - و اصناف عاطفت در باب
ایکس و سلامتی ارزانی داری - و آن را به محو پسندیده و موافقت
شایسته موکد گردانی - معین نیست - که حلقه خدمت در گوش کشم - و غاشیه
ملازمت بر دوش افکنم + ع

سحر ضلح من دیگر که با مادر نمیکرد

یک دانست که بسوزن حیلت خار و حشت از پاس دل قهر بیرون
نشان کرد - و تیر از ششت رفته بزر بارو که غدر بدست نشان آورد +
یک شفت - آه قهر ! دانستم که از بوستان وصال جز بوی بشام
آرزوی نخواهد رسید + و چهره محبت جز در آینه امید نخواهد نمود +
آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سیر مذهب آرد تا به بود
در داکه زمان بخش و دوران وصال بگذشت بچنانکه که میا خواب بود
تا طبع آن دارم - که هر سبیل یادگار در سبک که از آثار آن آثار

سعادت بر آرداق مژده گاه مشاهده رود - برضائی - و به هینقل نصائح
دوستانه زانکه غفلت از شغلات خاطر من که به تعبیر ملال تیرگی
پذیرفته برضائی - فرد

ز بهر ما سخن یادگار خویش را که بهتر از سخن خوب یادگار نیست
تیره غفلت - آه یک کارهای پهلوانی به رفتی تقدیر ساخته می شود -
و اندک آنها به نیابت و نقصان و تقدیم و تأخیر که ما محال تصرف
نداده اند - چنانکه غفلت - که مشغول سعادت بر نام او رقم زده اند - یا
او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده - زمین بر آسمان واجب است -
که کارهای خود را به مقتضای رای صاحب بردارند - و در تحریکات
جانب حرم و احتیاط غایت جهد بجای آرند - اگر تدبیر موافق تقدیر
آید - خود بر سر بر اقبال و مسند جاه و جلال تکیه دارد - و اگر تضییع
محسوس گردد - هم دوستان عقد می پذیرند - و هم طاعتان محال نیست
بسیار باشد - قطعه

تقدیر غفلت که تقدیر سابق است و به هیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار
که اگر مخالف محکم قضایات تیرت بکارم دل شوی از کار خویش برآور
و اگر مخالف آن است داردت معذور کسی که دارد از ادویه عقل استقامت
و دگر باید دانست - که چنانچه تیرین مانا است - که از آن استغناء نباشد و غافل تیرین
مرد آنگاه در حفظ مالک و حفظ رعایا اتمام نماید - و بیشترین دستان آنگاه در
جای شدت و ثنبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار تیرین زنان آنگاه با تو
نسازد - و به تیرین فرزندان آنگاه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید - و تیرین
شترها آنگاه در ایمنی و آزادی نباشد - و ناخوشترین صحبتها آنگاه مصاحبان را دل با هم
ایست نباشد - و چو شایسته در صحبت من و یک پدید آمده - بیک آن

اشتب است - و مقالات مخالفت را بکلمات موافقت بدل ساختن بمصواب

از باب ۱ و ۲

تفهم و ادراک ما را در دل باید کرد - و در آید خاک بر گل باید کرد
گر بد و بدی چه نیکی باید گفت - و در هر چه بود بدی را باید کرد
برین کلمه سخن به آخر رسانید - و از شرف احوال پرواز نموده بجانب
صفا پرواز کرد - ملک انگشت محشر بدندان پیچیده بشماره تا شرف محشر
و با ملای از قیاس و وهم افزون و اندوه از سرحد فتنه بیرون رود
به کوشش بنامه سیلغت و قطع

عجا گویم که با این هدیه جان شوند - طیبیم قصد جان نالواں کرد
سینا بهر یاران چون نالواں گفت - کی یار ما بهین گفت و چنان کرد
این است داستان حله از مکاتب غلبه از باب جسد و اختیار الله تعالی
تضرع و نیاز ایشان - و در دست نطق آمیز محضات اعتقاد نمودن -
و به ضلوع و فریب که براس طلب ارقام کند - متوجه ناشدن - و
بر حلقه پوشیده نماند - که غرض الله بیان این سخنان همان است - که
فردمند در حوادث دهر - و از این زمان هر یک را فرشته را و نجات داند -
و بواسطه کار بر مقتضای عقل و تدبیر نماند - و به هیچ وجه بر دشمن
آلوده اعتماد نکند - و از آفت حیل و مخافت نگراند - و این در اینست

از باب ۱ و ۲

خوبی که نباشی به غم و رنج توین - و سخن پاک شد از دهر دشمن
از دشمن آلوده تهاقل متاله - و صاحب کبر و کینه این دشمن

انتخاب از ابوالفضل

دستور العمل حضرت شاهنشاهی به عمال ممالک

محرر و متصدیان مهمات مرجمه

این دستور الادب علی الهی و دستور العمل کار آگاهی از منبع عاطفت
و معین رافیت شاهنشاهی صدور یافته - که منتظران کار آگاه و سلطنت
و کار پردازان بازگاو خلافت از فرزندان اقبال شده و نویسان اخص
نفس و امرای عالی قدر و سایر متصدیان و عاملان و کوتوالان به
این روش عمل نموده در انتظام انصار و قزایات و سایر کثرت فرمان
پذیر باشند + اول بطریق اجمال آنکه در جمیع کارها از عادت و عبادت
رضای الهی را بجایان باشند - و نیازمند درگاه ایندوی بوده خود
را و غیر را منظور نداشته شروع در آن کار کنند + دیگر آنکه
خلوت دوست نباشد - که آن طرز درویشان صحرایین است -
و پیوسته با عام ریشستن و در کثرت بودن عادت نمکند - که طریق
این بازار است - و با بخت در ماند و بود توسط و بیاض روی بکار
برد - و سرشته اعتدال از دست نهد - یعنی نه کثرت کثرت گردند
و نه وحدت وحدت + و بزرگ گردان اینچون را غریب دارد + به بداند
صبح و شام و نیم شب و روز عادت نمکند + و در جنگامیکه کار

خلق خدا نباشد - به مطالعۀ کتب ارباب صفت و صفات مثل کتب
 علم اخلاق که طبع روحانیت و خلاصۀ جمیع علوم است - چون
 اخلاق ناصری و منجیات و محکمات انجیا و کیمیا سعاد و منوی
 مولوی روم مشغولی کند - تا از غایت مراتب دینداری آگاه شده در
 شویبات ارباب تزویر و خداع از جا برود - که بهترین عبادات
 الهی در نشانی تعلقی سرانجام تمام خلایق است - که دوستی و دشمنی
 و خویشی و بیگانهی را منظور نداشته باشد پیشتانی به تقدیم رساند +
 و به فقرای و مسکینان بتخصیص گوشه نشینان و مجذوران که در خروج
 و دخول بسته زبان بخوابش نمی کشاند - بقدر طاقت خیر کند - و به
 محبت گوشه نشینان خدا جوئے رسیده انتاس بخت نماید + و تفسیر و
 زلات و جرائم مردم را بمیزان عدالت سنجیده پاییز هر یک را بجای خود
 دارد - و بایس میزان دانش اساس پادش هر یک نماید - و بدلی
 دقیقه شناس در یابد که درین گروه کدام تفسیر پوشیدنی و گذاشتنی است
 و کدام گناه پزیریدنی و بزبان آوردنی و سزا دادنی است - که بسا
 تفسیر اندک سزاوار جزای بسیار است - و بسا تفسیر بسیار سزاوار
 کردنی است + و معتقدان را به نصیحت و ملائمت و بزرگوشتی و نومی
 بر تفاوت مراتب رهنمونی کند - و چون کار از نصیحت گذرد - به بشتن
 و زدن و بریدن عضو و محبت بر تباہی مدارج عمل نماید + و در
 گشتن دیرری نکند - و تاکی فراوان بجای آورد - مریضه

که نشواں سرگشته بودند کرد

و تا تواند آن قابل گشتن را بدرگاه فرستند و حقیقت آن را متوجهدارد -
 و اگر در نگاه داشت آن معتقد یا فرستادن موجب فساد باشد -

در آن صورت او را از هم گذراند - و از پشت کشان و در تیر فیل
 انداختن و اشغال آن که سلاطین کبار گفتند - اختراز نماید + و سزای
 هر یک از طبقات مردم فراخور حالت او باشد - که عالی فطرت را نگاه
 دارند برابر عقبتن است - و پشت چمت را که خود نموده + و هر کس
 را که هر عقل و دیانت او اعتماد داشته باشد - مخصص دهد که آنچه
 در شایسته بزم خود بخورد - در خلوت بگوید - و اگر احیاناً بگوید مملط
 کرده باشد - او را سزایش نماند - که سزایش سزاوار عقبتن است +
 و کسی را که این چنین آن توفیق داده باشد که حق بگوید - عزیز دارد -
 که مردم در عقبتن حق بغایت عاقل اند - جملگی که بد قات و شریر اند -
 میل حق عقبتن ندارند - و میخواهند که همان طوطی ها بگویند - و آنکه
 نیک ذات است - ملاحظه مند می باشد که سیاه در عقبتن من صاحب
 منتجب بر محمد - و من در بدلت اقمم + و نیک اندیشه که زبان خود را
 برای نفع دیگران بگویند - محکم کبریت احقر دارد + و خوشاند دوست
 نباشد - که نه کار او خوشاند گویا نا ساخته میماند - و یکبارگی با اینها
 بد نباشد - که ملازم را خوشاند عقبتن هم ضرور است - و در پیرسیدن
 دادخواه بنفس خود بقدر وضع ابرام نماید + **امتیات**

به دیوان میندان فریاد او که شاید در دیوان بود داد او
 بگوید چو فریاد مظلوم را بچون سال از انگلیس موم را
 و اسامه داد طلبان را بترتیب آمد نوشته می پدید آمده باشد - تا پیش
 آمده محنت انتظار کشد - و پیش وستان خدمت را یارای تقدیم و
 تاخیر نماند + و هر کس بدی از کسی نقل کنند - در سزای آن کتاب زنی
 نماید و نقص کنند - که سخن ساز مفسدی بسیار است و راست گوئی

نیک اندیش کتاب * و در هنگام غضب سر رشته عقل از دست نبرد
 و به آهستگی و مروتباری کار کند * و چندی از آشنایان و ملازمان
 خود را که بغرض خرد و انصاف ممتاز باشند - مختار گرداند - که در میان
 هجوم غم و غمته که عموماً دست از سخن باز میانند - از کلام الحق صحت
 بوزند * و سوگند نخورد نباشد - که سوگند خوردن خود را بدو غمگونی کنند
 داشتن است - و مخاطب را به بدگمانی نسبت دادن * و به دشنام
 دادن عادت کنند - که شیوه افعال است * و در افزودن زراعت و
 استیلا رعیای و تقاضای دادن را تعلم نماید - که سال بسال انحصار و
 فزایات و فضیلت افزودن می شده باشد * و چنان آسان گیرد که زمین
 قابل زراعت همه آبادان شود - پس از آن در افزایش جنس کارل
 کوشش کند * و دستور افعال عاقل را که جدا نگذاشته پیش نماید
 خاطر حق نگزیند خود سازد * و با جهل و بیجهت رعایای رینه خردا خود
 دارد * و از قرار هیچ رستم و رستم بر نگذرد * و سعی نماید که رعایای
 غیر آن در خانه مردم به رضای ایشان فروغ نیایند * و در کارها
 هر عقل خود اعتماد نکند * و مشورت با دانا تره از خود نماید - و آنکه
 نیاید - هم مشورت را از دست نبرد - که بسیار باشد که از نادانی
 راه حق یابند - چنانچه گفته اند - **مقطع**

گاه باشد نه پیر دانسته بر نیاید در دست تدبیر
 گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدفت زند پیر
 و نیز با بسیار کس مشورت نماید - که عقل در دست و معامله دال داد
 جدیست - نه بخاندن دست دهد - و نه بپروگار گردانیدن میسر شود -
 نهادا جمیع نادان در امره مخالفت نمایند و ترا در آن کار خدوک

شود - و از عقل خود و درست کاران که همیشه کمتر باشد - باز دارندد -
 و هر کارے که از ملایمان ادا شود - خود مختل آن نشود - که آنچه از
 دیگران فوت شود - تو مذاکب آن توانی کرد - و آنچه از تو فوت شود -
 تلاطم آن مختل باشد - و مقرر نبودی و اعراض نظر از تفصیلات
 خود او باشد - که آدمی بیگناه و بے تفصیر نیست - گاه از تنبیه
 پذیر تر می شود - و گاه بعین آوارگی اختیار میکند - آدمی باشد -
 که بیک گناه تنبیه او باید کرد - و آدمی باشد که هزار گناه از او باید
 گذرانید - غرض که کار سیاست نازک ترین مباحث سلطنت است - به
 آشنایی و تفصیلی به تقدیم رساند - و راهنما را بمردم خدا ترس و
 ولادر سپارد - و بیک و بد آنها را از آنها ببرد - و همواره خبر گیران
 باشد - که پادشاهی و سرداری عبارت از پاشانی است - و بکیش و
 دین خلق خدا مختص نشود - که خردمند در کاری فتنه که فایز پذیر است -
 زبان خود نگزیند - در معامله دین که پاینده است - چگونه داشته زبان
 مدعی اختیار نخواهد کرد - اگر حق با او است - خود با حق سر مخالفت
 و تعرض داری - و اگر حق با نیست - و او نا داشته خلاف آن گردیده
 است - خود بیچاره بهای نادانی است - محل ترحم و امانت است - نه جای
 تعرض و انکاد و نیکو کاران و خیر اندیشان هر گروه را دوشدار باشد -
 و خواب و خورش از اندازه بگذرانند - و از مقدار ضرورت تجاوز نکنند -
 تا از پای حیوانات فراتر شده بر قبیله انسانی اختصاص یابد -
 و تا توانند کار روز بشب بکنند - و با مردم شدید العدوات نباید بود -
 و سینه را زدن کینه نباید ساخت - اگر از بشریت گرانی بهم رسد -
 خود بر طرف سازد - که در نفس الامر فاعل حقیقی ایندو همچون است -

این خوشامی را براس نظام ظاهر تجویز فرموده اند * و خنده و هرل
 کمتر کند * و بپوشد از جاسوسان خبر دار باشد * و به سخن یک
 جاسوس اعتماد نکند - که راستی و بے طبعی بس کتاب است - پس در
 هر امری چند جاسوس و خبر دار تعیین کند - که از یکدیگر خبردار نباشد -
 و تقریرات هر کدام جدا جدا بنویسند - و از آن بپای به مقصود برد -
 و جاسوسان شکرته را معقول ساخته از نظر اندازد - و بدو اتان
 و شیربران را بحدود راه نهد - اگر چه این جماعت براس بد کاران دیگر
 خوب اند - اما سر رشته حساب از دست نهد - و آن گروه را در دلی نهد
 همیشه منتهم دارد - که مبادا در لباس دوستی قصد نکند * و از فریبگان
 و خدنگاران خبر دار باشد - که بویبله نزدیکی رستم نکنند * و از چرب
 زبانان ناگزشت که در لباس دوستی کار مخفی می کنند - خبر دار باشد -
 که فساد ازین رنگذار پدید می آید - مژگان را بواسطه افزونی مشکل
 فرصت کم - و این گروه بدکار فراوان * و از اطراف و جوانب خود خبر
 گیران باشد * و از نقی را کوتاه ساخته لایق عرض را معروض دارد *
 در تزویج دانش و کسب کمال اهتمام نماید - که صاحبان استعداد از
 طبقات مردم ضایع نشوند * و در تربیت خاندانهای قدیم همت گمارد
 و از سامان رسپاهی و یراق فافل نباشد * و خرج را کمتر از دخل
 کند - که سر انجام معامله در گرو آشت - که غفقت اند - هر که خرج او
 زیاده از دخل باشد - احمق است - و هر که خرج را با دخل برابر
 سازد - چنانچه عاقل نیست - احمق هم نیست * و طبع اقامت بیندازد -
 و همواره مستعد ملازمت و منتظر طلب باشد * و در وعده تخلف
 نوزد - و در دست قول باشد - مخصوصاً با متصدیان افعال سلطنت *

و همواره در مشق پیر اندازی و بندوق اندازی باشد * و سپاس
 را فریش فرماید * و به شکار مشغول نباشد - و بجهت ورزش
 سپاه گری و نشاط خاطر که ناگزیر نشاید تعلقی است - گاهی
 گاهی بآن پروازد * و یکباره قلعه را بچشم از عایا سر گرفته
 بر بنیت گران آوار سازد * و نقاره را و قوت طلوع نیز نور بخش
 عالم و نیم شب که در معنی آغاز طلوع از آنجا است - می خواسته باشد
 در دست داشتند - تحویل نیز اعظم از مجری به مجری بند و محبان
 و توپچیان توپ را میزدند - تا جهنم نام آگاهی یافته شکله بجا آمد
 و یک کس بدرگاه گذارد - که عرائض او را بنظر اشرف می
 آفرد باشد * و اگر کوتوال نباشد - فصول قانون او را نیک نگاه داشته
 در تزویج آن کوشد - و روستایان این اندیشه بخود راه ندید که کار کوتوالی
 را چوں پردازم - بلکه عبادت محله دانسته اقامت نماید پس تفصیل مختص
 باید که کوتوال هر شهر و قصبه و ده با اتفاقی اهل قلم خانها و عمارات
 آن را بنویسد * و ساکنان هر محله را خانه بخانه در قید کتابت در آورد
 که چه ختم مردم اند - و خانه به خانه ضامن گرفته یا یک دیگر اتصال
 بخشند * و محلات قرار داده در هر محله میر محله مقرر سازد که نیک
 و بد آن به صواب و بد او شود * و جاسوس محله قرار دهد - که وقایع
 شاه روزی آمد و رفت محله را می نویساند باشد * و مقرر
 سازد که هر گاه خوردی آید یا آتش افتد - یا دیگر امری ناخوش
 میزند - بنمای آن در ساعت معاونت او نماید - همچنین صاحب
 محله و خبرداران اعانت نمایند و اگر بے ضرورت حاضر نشوند -
 تنگبار باشند * و بے خبر بنمای و میر محله و خبردار بچشم سازد

نگارند + و کسی را در محله نگذارد که فروز آید و بختی که ضایع نشود باشد
 آنها را در سراسر علی آبادان سازد + و بیرون محله و خیابان
 سراسر نیز تعیین نماید + و بپوشه احوال محل و خرج هر کدام از
 دور زمینی و ریاضه ملاحظه نماید - چه هر کس که دهنل او کمتر است -
 و خرج او بسیار - بقیس که بے بلائی نیست - پیروی نماید - و
 نیک ذاتی و خیر اندیشی را از دست نبرد - و این کاوش را پیرایش
 تنظیم داند - نه مزایای اخذ و جز + باید که دلالان هر ختم را ضامن
 گرفته در بازارها تعیین کنند - که هر چه خرید و فروخت شود - اعلام می
 نموده باشد - و مقرر سازد که هر کس بے اعلام خرید و فروخت نماید -
 جزا دارد + و نام مشتری و بائع در روز ناهمه می نوشته باشد +
 و هر چیزی که در بازار خرید و فروخت شود - با ائقایی بیرون محله و خیابان
 محله واقع شود + دیگر آنکه چند کس محله به محله و کوچ به کوچ و
 نواحی شهر بجهت محافظت چوبی شب تعیین نماید + و سعی کنند که
 در محله و بازار و کوچ بیگانه نباشد + و تحقیق و پیروشی محرم از
 گریه میر و اوچک و غیر آن به واقعی نماید - و اثری از آنها نگذارد +
 و هر چه از اسباب گم شود - یا بتاراج رود - آن را با مژدوش پیدا سازد -
 و الا از عهده آن بر آید + و اموال غایب و ممتوئی تحقیق نماید - اگر
 وارث باشد - به آنها نگذارد - و اگر نه بایشان سپارد - و شرح آن را
 به درگاه نویسد - تا هرگاه که صاحب حق پیدا شود - به او موصول یابد -
 و درین معامله نیز خیر اندیشی و نیک ذاتی بکار برد - که سبب امانت
 در بوم مردم شایع است - بظهور آید + و نهایت پیروی نماید که اثری
 از شراب نباشد - و خورنده و فروخته شده و کشته آن را با ائقایی

حکم آن چنان تنبیه نماید که مژوم عزت گیرند - و اگر کسی از محبت
و هوش افزائی چو دو بکار برد - تعرض احوال او نباید کرد .
و در اوقات عزیمت اقامت نماید - و نگذارد که مال داران بسیار خرید
و بخر نمایند - و مژوم بفرودستند + و در لازم جشن نوروزی و عید ما
اتمام نماید - عید بزرگ نوروز است که ابتدای آن در وقت تحویل
بتر و بخش عالم در مژوم خل است - و آغاز ماه فروردین است -
عید دیگر نوروزیم ماه مذکور که روز شرف است - و عید دیگر مژوم ماه
آردی و پشت است - عید دیگر ماه خرداد - عید دیگر مژوم ماه شهریور
است - عید دیگر مژوم ماه مهر است - عید دیگر مژوم ماه آبان
است - عید دیگر مژوم ماه آذر است - و در ده ماه عید است -
هشتم و پانزدهم و بیست و مژوم - عید دیگر مژوم ماه بهمن است -
عید دیگر مژوم ماه اسفند است - و عید مژوم متعارف را بدین
معه کرده باشد + و شب نوروز و شب شرف بطریق شب هرات
چراغان کند و در اول شب که صبح آن عید باشد - نقاره نوازند -
و نور مژوم عید بر سر هر شهر نقاره نوازند و زن بے ضرورت
بر اسب سوار نشود + و گذر مژوم آب دریا را برای مختل مردان
و آب برداشتن جدا سازد - و برای زنان گذر گاه دیگر
مقرر گرداند +

به بیدار بخت والا اقبال شاهزاده داریال عرضداشت خیر خواہ حقیقی ابو الفضل

همواره به ظاهر و باطن و صورت و معنی مدعای دولت جادید
 طراز قیام دارد - امید که همیشه به صحت و بخت کلمه رواست جانزیان
 باشد و و گرامی اوقات در صید و تیرا گذارند و خواستهای مردم را
 به شایسته پاسخها چاره گر شوند و می شود که مردم بر خاسته بیرونند
 و آنکه هستند - آرزو اند - و عارض به درگاه والا مینویسد
 رئیس طلب میرود - بشمار این معنی حیرت زده داد و از برای
 خدا خود مشورت و محبت شوند - و یک یک را در خلوت طلبند
 به زبان خود و لاسا نمایند و اگر از کسی لغزش رود - انعام نظر
 فرمایند و گروهی خلق خاصه بزرگ مناصب و خدمت گذاران
 نزدیک را پاسبان بشمار احسان کردن و سرمایه دل بدست آوردن چند
 چیز است - انعام اگر بمقتضای وقت کم باشد - پنهان دادن - و اگر نه -
 بملایم - از خلعت و اسب و زر و جز آن - و آئینش دادن -
 و رشادتن در مجلس و سخن فرمودن - و نزدیک ایستاده کردن و منصب
 آوردن - و جایگزین دادن - و با کثافت یاد کردن و به منازل مردم
 رفتن - و پیشکش نگرین از تنگدستان و برضی باشد که جمیع اینها
 به نسبت آن ظاهر باید فرمود و بعضی چند را در خیر این امور
 بزرگم فراحی نباید انداخت - و دولت مشران کار آگاه یک قاب
 طعام چندین نیکوای را بدام کشیده اند و دیگر بچند از

خاصاں کہ بہ رشتی و دوستی ایشان داشتہ باشند - باید فرمود کہ احوال
را بے ملاحظہ در ملکوت بعرض رسانند و واجبات بامری در نظر
دارند - و آن بہرست و روش پیش نہاد بہمت باشد - و ہموارہ
نہایش گری بزرگوار ایندی تلیند - خاصہ سحر و از ذہن ایشان عجم ششیں
استہلاد نمون - چنانچہ بعقل روز افزوں و بہمت بہیدار از حیثیات
گذرانیدہ اند - از خواب اول روز ہم بگذرند و یقین من است کہ
ایشان بر خاطر صافی میگذرد - لیکن بمقتضای تفر اندیشی بے تابان کہ
مستعمل میدانند مقروض میدارد - سرہ کردن کار ایشان است و کوت
و بہمت و بہمت روز افزوں باد +

بہ شاہزادہ عالمیاں دانیال عرضداشت خیر خواہ حقیقی ابوالفضل

ہموارہ بہریت موری و معنوی و دولت ظاہری و باطنی آن تو باد
گلشن اقبال را از اینیر توانا می خواہد - و آن را شادایر دولت
جاوید طراز شاہنشاهی میداند - امید کہ آواز فرہوشیار خواہی و
کار شناسی و قدر دانی و سعادت دوستی آن بہمت بہیدار سعادت
آہونہ روزگار عطر آمیز و نشاط افزا گردد - ظاہر است کہ گرامی آفاق
را بہرست فرمودہ باشند - و ہر قسم را بناگزیر و باہمت آن آہ
ساختہ - بہ بخود ہماں قلند پزداختن شایستگی دارد کہ پیکر مستخوان
مقتنم باشد - ہر خے از خلاصہ آوقات در پاسانجہ خلاق گردد و در
معنی آن نیز کار خویش ساختن است - لیکن ہر کس چندی آفاق

را از خوابیدگی نه فتمیده + تو بخت دارو که در شب مؤخر فتمیده بشنودن
 دانستارهای بوش افزای پاشانیاں نام زد فرمایند - کتاب بسیار و افسانه
 به شمار است - همان باید شنید - که بکار آید - براسه عجز پذیرسی
 و طرز دانی شاه نامه و واقعات بابر و سکند دمنه را بشنوند نه
 شنوایگر که کسان آن را سزایر خواب دانند - براسه آنکه سریر شمشیر
 نیک و بد بدست افتد - و رهنزان دزدی و بیرونی چو دستی نمایند + اطلاق
 نایری و جلالی و نصف انجیر یکمیای سعادت را مقصود انگاشت
 اندک اندک یاد گیرند - و مثنوی مولوی معنوی و حدیقه و جام جم
 در محفل جمایوں باشد + دولت و صحت و بهجت روز افزون
 باد !

بشخ مبارک

بمکتوب عرض مکتوب حضرت قبله گاهی - ملازمی - امید گاهی دامت برکات
 میرساند + انحمد لله و الله که مفاد ذات قدسیه آن قبله خدا آگاهان
 در چنین مصیبت صبر کش و جمیع عقل برهنه زن بعد آخره
 مزاج موعظت بل لوازم طبابت تقدیم رسانده این سرگردان بادی
 وجود را به مامن صبر بل رضا آوردند - امید که بتوفیق اشرف اقدس
 به نزهتگاه تقوی و تسلیم نیز خرامش شود + الله تعلق ذات ذات
 الهامات آن پیشوای خدا شناسان را درین نشانی صوری بسیار
 داد ! و اینچنان صورت و معنی را پذیرای نصایح ازجمله ساحت
 صحت ظاهری و باطنی روزی گرداناد ! و آنچه در هر باب ایما می شود
 در انجارج آن سعادت خیز میدانند +

به زمین خاں

گرامی نامه که نام زور این خیر اندیش شده بود - از دورد آں سرت
 اندوخت + و آنچه بایست وقت استعمال رفته - نصیحت کردن را
 شرط اول مذهب سامانی خود است و تحقیق این شرط در دو چیز
 محصور یک دانستن - دوم کار بستن - و با ویت نفس اماره از دانش
 نیک و بد در اختیار کردن نیک می آفت - و می داند که چنانچه
 دانای دقایق امور است - لایق علمای شایسته نیز یافته + در سوا
 ایام که بکارش نامها کمتر پرداخته - به واسطه قوت این شرط بوده -
 و اگر نه من نفوذ هشی را که مستعمل رفتم - حجا در اندیشه می گردد
 که از دوستان حقیقی حق را باز دارم - که خاطر شاں آزرده
 نه شود + و آنکه از گفتن حق برهم خورد - شایان دوستی نیست -
 و درین مفارقت که یکم چند روستم - نه آنست که آن را پند و اندرز
 نام نهاده باشم - حاشا ثم حاشا - این را از رحم دانستیم خود در میان
 آردن و متاع خود را سر کردن میداند - از آفرین اخلص و دوشین
 نیست آن کلمات قبیله خود بآن مبتله شیخ خود پرور نگاشته بود - انکه
 یلکه که بسیار آن خود مشرب پسندیده آمد + و آنکه به قاسم خان پور
 نشانده صحبت داشته دلش بدست آورده اند - عیار نیک بنای خود خورشید
 را خاطر نشان دوست و دشمن گردانیده اند + فکری دیگر آنکه گمان خوبی
 به پاییز یقین رسیده آفرینگر فتم خود است + همه عالم ملائم و مطبوع را
 به همه بها خریدار است - گزیده مزد آفت که تا ملائم را خریداری گشته
 و اگر این میسر نه شود - معجز نشدن و بمشاده پیشانی در بخودن +

بر سخت باشد که در سرانجام این نشاء برین فرموده یسای الکبیر علی محمد پیغمبر
 آسایش دو شکفتی تفسیر این دو شکفت با دوستان تملط با دشمنان گذارا
 برکن غم ناردانست عقیده در این حال او نگردد - امید که این گزین روش
 به پیش و به هم آغوش آن دورین باشد + در باب حقیقت اندوه صدقات
 بیش خوابه شمس الزین خانه رفیقش بودم و باز می نویسم - که چکن اینان
 آنها اند - از تبارج بودن او نموده باشد - و در درگاه این چرخین راسته
 و در تری ناگزیر + اگر چه صفت اثنالی این مژوم در ریاس تعلق لغایت
 منقسم است - با اولیای دولت را نظر در کارها صاحب و ولی نعمت
 می باشد هر چند خوابه را حنی باشد - ملاحق کار است - گو خوابه را حنی باشد
 و هم ماه بهمن سه سی و هفت و گزین یافت +

به شیخ ابوالقهر

همی اندیشه در خدمت یهرا میاید داشته اند قزاقم آوردن شایسته
 خوا بیداری نمایند + و در تحصیل خواسته های نهانی و بر او مقاصد
 شوری برکن با پیچس اجاج نگذرد - که کار ساز حقیقی پنهان باشد باید -
 به فرمود می آرد - لیکن اهل تعلق را شکی دل + اسباب رساندن
 ناگزیر - اما تشریح خود را به حقیقت ظاهر می چیز می فرمود - و چشم
 دل بر غیر تشریح قرار می دهد + و این تشریح در حوصله فرصت
 نخواهد از علم و عمل بهره بر گیرند و بگوایان در این نمایش نموده و وقت خواهند

به شیخ ابوالبرکات

آه برادر! تشریح خود را در علم و عمل در زمین و آسمان در صورت

و معنی از غوازش فصول و غضب تا مقبول شود را دور داشتن
است - که جمیع بر عجزید با کسی را می که بدرجۀ قبول رسیدند -
ازین جهت است + هوشیاری و تغافل از زلات ارباب جرائم
لازم داند + و جزو بارسی و حوصله فراخ را رنگا بهانی کند + و هر کاره
که کند - بے تامل نکند + و مادام که اندیشۀ درست ننهد - و نیکی
و بد آن را بدرجۀ دور بین نه بیند - و به دانایان مشورت ننهد -
و هیچ کاره شتاب روئی نکند - و از اعتبارات دنیوی و اخروی
از جا نه رود + و دنیا و مهجوم مردم باده ایت کارش نعلت افزائی
و هوش ربائی +

به شیخ ابوالنجر

برادر گرامی موقت باشند ! الحمد للہ که آن برادر نوشته بود که
مجلس فقیهه تسلیم خویش نمود + بابا ! همه جوش و خروش و آمده
و شادی از نقصان بشریت است - در بارگاه محبت و شکراییش
ندارد + و همه خیر محض است جاسه سپاس گزاری + خوش حالی
بخشری - و آمده گران جانی است + در تعلیم نوشته شد *

به شیخ ابوالنجر

در مطالعۀ رفیعہ آن برادر به جاں برابر سرت می داد - به شماره
به عافیت باشند ! و در دوام خدمت حضور و لوازم شعور
آن چنان باشند که هرگاه با مشافه و بالمکاتبه حرفی در بین
باب گوید یا بنویسد - از رقت تکرید احتیاطی باشد نه تکرید

رہی + در مشقات و ترددات نفس نمود را معتاد ساخته مطمئن
 شوئد - تا مقاصد صوری و معنوی در کنار آفتد - کہ تن پرور
 بجائے نرسد - و متناظر از حوادث شدائد را رقبہ بلند نیاید +
 نیرومند کار شناس را چوں دیدہ اقبال گشودہ گزدو - سراسر
 فاعل ہمہ چیز مجز جل جلالہ نماند + و چوں داند کہ گشودہ این
 قدیر مجیر رحیم است - ہر گرفتہ کہ از روی طبیعت بشری باشد -
 منہضم شدہ جائے تشنگی سترت و مجرمدی بہرشد + اللہم
 ارزقناہ ! چہ روئید + العاقبۃ بالثانیۃ !

باصف خاں

در قضایای مصائب ناگزیر حریف صبر عفتن و تحسین آن
 نمودن یا ناسودگی بے صبری ادا کردن و در آن بہ مقدمات
 عقلی و نقلی اینجا جہدن پرمکڑ است + و حرف خودمندی و زیرکی
 با عقل تمام مردم کہ از فہم و فطرت بہرہ ورید - چگونه گوید؟ بیخوابت
 کہ بہ نامہ ہم ارادہ تسلیم خاطر بجزع ستائمت شاید - کہ با آنکہ نمود
 را بہ تکلف و موشوم مہترہاں برآوردن عقل عبث کردن است -
 لیکن چہ کند در مدینہ بودن صبر بلا پیش مے آرد - این ہم
 یکے از آن شجرہ سجدہ چند روشت + اللہ تعالیٰ بہرہ بگوین و
 ایجاد رساناد ! العاقبۃ بالثانیۃ !

بسلامۃ الکرام حکیم ہمام نوشتہ

این درد نامہ ایست روز آخرت از ابوالفضل مبارک بسوی

یار گرامی همام - نه حکیم همامه که به دقایق حکمی و دقائق علمی
موصوف بوده یگانگی این موزگار است - و نه حکیم همامه که مشهور
انظار عواطف شاهنشاهی بوده بهریم رسالت به حکیم تو را از زمین
رفته است - و نه حکیم همامه که پسر علاء الدین مولانا عبد الرزاق
رگیلانی بوده سرآمد دانایان عراق و عجم است - و نه حکیم همامه که
برادر عزیز جالینوس الزمانی حکیم همام ابو الفتح بوده محبوب القلوب
اینها دیار است - و نه حکیم همامه که مصاحب رشیدی یازده ساله
رازمی دارم است - و نه حکیم همامه که این جیران دیستان شیدا را
از غمزه های موزگار شمرده در حاشیه تمثیل در ازبک رسم
مسلک دارد - بل حکیم همامه که جمیع مراتب مذکور را تیسر
فرموده در نخلخانه هویدای خاطر دانای خفایای استمرار تشبیه بل
پاییزه ای از اهلای احوال شمرده شده بطریق محبت در غمزه و به طور
محبوبیت در مرتبه جلوه گر است - **رباعی**

هر ساعتم اندر دوش ریخته خوں را
آگاهم نیست مژدم بیرون را
ایلا آتکس که موی بلی وید است
داند که چه درو می کند مجنون را

من خواجه ایتم که شطرس از قمار دعات نفس و مجادلات طبع نوشته نامم
خود دارم - لیکن در نظر ثانوی آلودگی شوائب معنویت نگذاشت
که پس شیدم غایب - پس بطلان کمتر که لب شکایت بسته به شکر
مقدور در این سوتاه را وراز سازد + آس برادر ! اولاً شکر صحبت
شخصی شکر حکیم ای که دوش از تعلقات رسته تمیز بین یافته بند

مشغولی که شخصیت نفسی الهامی همان تواند شد - ملوک است - می گوید - که
 آن برادر یقیناً تصور نماید که در روزگار آدیت و در شهر مژده ای
 طور شخصیت از مختصات غلطی است فکیف در روزگار ما ، شاید آنکه خاطر
 قبض منظر حضرت نعلی ای از جمیع اطراف و اکناف مملکت محروسه
 جنت بوده آفاق عزیمت توان زین است و خاطر یوانوس مشتاق
 به سیر آن حدود - بیکین میدان که به مختصات انجیرین محروسه - مختصات
 که پیش خاطر اقدس تواند بود - بما آوردند - و این عرصت بر طرف
 شده عنان توجه به تسخیر جزایر فرنگ منصرف می شود + باره هرچ
 شود - زود تر شود - که خاطر متردد نقیب می باشد + زیاده ازین ریهات
 آلامی کشد - و خود را و شما را نصیب می دهد + همدیگر ذی القعدة
 سنه نه صد و نود و پنج - در لاهور رقی شد +
 الله اکبر خیر اندیش نیکو کار آن تواند بود - که رحمت عامه ایندی
 را مخصوص طایفه بدایسته خود را از آلاش خواجش پاک داشته
 بر منه تعلیم رشته تفویض محل نماید + و از آن فرو تر آن
 دولت سده بود - که بنرم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه
 آید + و ازین کمتر آن بخت بلند تواند بود - که اگر به عزیمت
 سرای محبت نتواند رسید - باره به قلاوین بخت خدا داد بر سبط
 عزت رضا ریهه بخاطر می کشاده پیشانی خوشنودری خدا ریهه خود
 داند + و ازین پشت تر آن نیک فایز تواند بود - که اگرچه رحمت
 شایسته الهی را مخصوص گروه ساخته است - بیکین از رد و طعن
 مخالف آرییده صلح محلی در میان دارد + و ازین کمتر آن سعادت
 ساده لاج تواند بود - که هر چند به دولت سرای محبت محل و عزیمت

سرای رضای محل و دار المؤمن صلح محل نہ رسیدہ است۔ آتا روشے کہ از راه عقل ناقص یا تشدید کامل آفرده اند۔ بے مداخلہ بریا نیک و بد آن روش را مؤانہ امتثال و اجتناب سے نباید * و مراتبِ این چهار طبقہ گرامی چون مایرج آن ظلم و جهول کہ منزلی او فرد تراز بہشت است۔ از پایہ انحصارِ بیرون و از جبطہ بیان آفرودن است *

الشد الکبر۔ ابو اللہیا آن پشت رفعتے است ائمہ کہ عجز و بد حواسی دنیا را عروسِ زیبا شناسد۔ لیکن از آنجا کہ بہ مشام جان او از دولت خائے ہمت نیسے رسیدہ است۔ چنانچہ در اقبالِ این نامزدِ فہم از جای اطمینان و مقام آرام نرفتمہ کاشیاب خوشہی و شادمانی نمے گردد۔ در یاد باری این جہولے دوست گش حوصلم نواز پایمال آندہ و کد کوپ غم نمے شوک * این دنیا آن بے یار دانستے است کور باطن کہ در آمد شدہ این پیہ فروت بے حقیقت نادان برادر دانا آفمن مختراں زدہ شادی و ماتم است۔ نہ در محصل لذلہ این شمرای فنا اجتماع شکیم حوصلہ شادوئے او سیر۔ و نہ نفس آرزوئے او در نشیمن آرام۔ و نہ در انعام این نیست ہمت نامعدو ماتم روزگار او پُر و پاسے خواہش او تنگ * و عبء الدنیا آن بے سعادتے است کہ با فراہم آرد و غیر تیرگیہای سابق در محصل مقاصد بیان تری این نشاء صورت کہ گزاشتر خرد پروزان و مردود روشن خیران است۔ از شاہد راستی و دورستی اعتراف سے وزدو۔ آتا در دفع مکاری این جهان مژدہ از جادو طریق محضرف شدہ دست بدامن نکر و جلد زہ نجات خود را بجهیدہ اندہ الدنیا آن بے کولتے است۔ کہ با حقون بدی و بد کرداری کہ رحمت ذکر بافت۔ یکنبارگی از رو راست و دورست کرداری یک سو شدہ در جلب

ملوک و دفع مضار در مراتب سعوی و مدارج مائی رگروم محلیک گزینت قطع
 نموده کمر بستہ مکر و خدایت است و در هر ماه سہ سی و شش از دل زبان قلم آمدہ
 فایزہ - بر منتظران ہوش افزا پوشیدہ غاند کہ مقصد اطل و مطلب استے دریافت
 ذات و صفات اینوی است جل جلالہ - و جویندگان این گوہر بے بہا
 دو گرہ اند - گروہ بکشف و شہود دست بہمت بلامن مقصود زوہ اند - و
 طایفہ یو بیایہ جبیلہ و لیل و ہزماں برسدہ علیکے این مقصد از محمد برآمدہ
 کامیاب دانائی شکستہ اند + فرقی اولے اگر بوجہ نبی گزیدہ اند - آن جماعت را
 مصطفیٰ گویند - و اگر نہ - حکماء اسرائیلیہ خوانند - و طبقہ آخرے اگر نبی را
 اعتقاد دارند - مکتبہ نامند - و الا حکماء مشائیں دانند + این خلاصہ تحقیق
 است کہ سید جرجانی در حاشیہ مطالع از محققین قدما نقل سے فرمایند + الی
 اینکہ مکتبہ است - ہاں ہدایت قرآن - بیعتہ ابو الفضل بن مبارک عفی عنہما !
 المکتبہ اکبر - محمدی نشہ راو ہدایت شناسان دیدہ وری را بدوسی فرومخت
 است - یا از سید سچہ خویشین را بے انصافی دشت و گریباں داشتن +
 دانستہ خود شفقین ہرزہ کاری - و نا یافتہ خود را بہاں کزوں بے خبری -
 بجموئی حرف سرکشین مکتبہ داری + آسے جو بیکے راہ معاملہ ! با مستفید
 خطاب چہ انتہای کہ مکتبات معنوی کہ مکتبات مقدسی اند - در میان آرد
 و با بے استناد خود چہ ازین مقام خوف زند - و نا محرم را در خلوت
 ملکہ غلطانی راہ روید + آگاہ دل باش ! اگر شناسای معرفت و آشنای
 حقیقت عشق یعنی فقر از دریا و درو از ریگ بیاباں بدست افتادہ -
 شصت و دہانی یافتہ کہ بستہ پاشانی باش ! و گرنہ پا از اندازہ بیرون
 سینہ و بہرہ خویش - کہ مبادا خود دل آزار تو بہتان خاقانی رسد +
 نذر جم صفر سنہ ہزار و ہشتاد و شصت

انتخاب از دیوان سعدی

در خجده خدای عزوجل

فقیل خدای را که تواند شمار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
تزیین آسمان و خلوع ستارگان
بر آفرید و بخت و درختان و آدمی
انوار یافته که نشاید بیاس گفت
آثار رحمت که چنان سرسبز گرفت
در محراب کوهسار به طبع زمین بدوخت
اجزای خاک موده به تشریف آفتاب
انهم آب داد و بنخ درختان نشه را
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
توحید گوید او نه بنی آدم اندوید
میکند کدام فضل بجای آورد که
گویی دوام روح که در کائنات دید

یا کینست آنکه مقرر بکند از هزار کرد
چندین هزار صورت احوال و نگار کرد
از بهر عجزت نظر بهر شیء کرد
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
اسباب راضی که ندانم شمار کرد
احمال بست که فلک زیر بار کرد
تا فویش خاک بر سر آب آشوبار کرد
یشتان و بیوه و چین و لاله زار کرد
شاخ برهنه بهر شش تو بهار کرد
تا کینست که نظر بر سر اختیار کرد
هر جنبه که تفرقه بر شاخصار کرد
جبران بخاند هر که درین انکار کرد
یا عقل از حشر که با صبح یار کرد

لال است در دکان بلاغت زبان و صفت
سرچشیت تا به طاعت او بر نیس نیم
آس قطره منی سر بیچارگی رینه
بشنیده که سابقه فضل و رحمتش
پرهیزگار باش که دادار آسمان
نامبرده رنج گنج میسر نمی شود
هر کو عمل نکند و رعایت امید داشت
دار انقار خانم جابیر آدمی است
چند اشخاص که دامن دوران روزگار
ظالم برمود و قاعده زشت از دستان
بیچاره آدمی چه تواند به سستی کرد
او پادشاه و بندو نیک و بد آفرید
سعدی به نفس که بر آرد در سحر
هر بندو که خاتم دولت به نام اوست
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
شاید گر ایفات کند خلعت مزید

از غایت کرم که زبیاں آشکار کرد
جان در رهش دریغ نباشد مثار کرد
کلایس را غم دور منی خاکسار کرد
ما را به محسن عاقبت امیدوار کرد
مزد دوس جاسی مزدوم پرهیزگار کرد
مزد آل گرفت جان برادر که کار کرد
دانه نکند اله و دخل انتظار کرد
این جاسی رفیق است نشاید قرار کرد
خودش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
عادل برقت و نام نیکو یادگار کرد
چو هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
چو صبح در بساط زبیاں آشتی کرد
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعر که طرح ملوک اختیار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

در صفت رنج

بامدادان که تفاوت نمکند لیل و نهار
صوفی از صومعه گو خیمه یزن در تزار
کوه و صحرا و درختان همه در تشنگی اند
بالمالان دقت گل آمد که بماند از شوق

خوش بود دامن صحرا و تماشا به بهار
دقت آل نیست که در خانه ریشنی بیکار
نه همه مستمعیان فیم کنند این اسرار
نه کم از مایل مستی تو بنال آه بهیار

آفرینش چه تنهیه خداوند دل است
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 خیرت هست که مرقبان چمن میگویند
 هر که را فردا نه بیند اثر قدرت او
 تا که آخر چه نقش سر غفلت در پیش
 که تواند کرد دهر سیوه رنگین از چوب
 وقت آن است که داماد گل از جمله غیب
 آدمی زاده اگر در طب آید چه عجب
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 مژده گانه که گل از غنچه رُوس آید
 باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
 زاله بر لاله فردا آمده هنگام سحر
 باد بوسه سخن آورد و گل دشمن وید
 خبری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
 از غواص ریخته بر درگاه خفایه چمن
 را بر آینه اول آثار جلال افروزی است
 شاهنا و دختر و دوشینزه باغچه مسکون
 عقل حیران شود از خوشترترین غیب
 بشده ای صطوب از شغل فرو آید زنده
 تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
 سیب را هر طریقه داده طبیعت رنگ
 شکل افروز تو گوئی که به شیرینی و لطیف

دل ندارد که ندارد به خداوند را قرار
 هر که زلفت نمکد نقش بود بر دیوار
 کافر آس غفله سر از بالین غفلت برادر
 غالب آن است که فردا دل نه بیند وید
 حیث باشد که تود خجالی و ترس بیدار
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
 بدر آید که درختان همه گردند مختار
 سرو در باغ به رقص آمده و بید و چار
 بالنداواں چو سر نایه آهوی ستار
 صد هزار آنچه ریزند عروسان بهار
 بوسه نسیم و ترقش و بر در انتظار
 داشت چو عارض گلگون عرق کرده پای
 در دکاں به چه کردن یکشاید عطار
 نقشه که در او خیره همان انصار
 به چنان است که بر تخت و دیا وینار
 باش تا نیمه زند دولت نیمان و ایار
 باش تا حایل گردند به الزان زمار
 و هم عاجز شود از محقق یاقوت انار
 نقش بدان قضا و قدر و شیرین کار
 زیر هر برگ چراغ رهند از گلزار
 هم بداند که گلگون کند موی رنگار
 گوئی چند نبات است معلق بر بار

حب خشنواش کند در عمل شهنه بکار
 بهنج در پای درختان بهشتی انهار
 آس که باور نمایی نفع القبح الاخصر نار
 ماه و خورشید مستخرج کند وکیل و نهار
 نقش بندای نه به شکر کند یا زنگار
 انگلیس از گیس نخل مور از دنیا یار
 اندک بیش بگفتیم بهروز از بسیار
 همه گویند و یک غفقت نیاید ز هزار
 میگر انعام تو هرگز نماند مشکر گزار
 گر به تقصیر گیری نگذاری بویار
 تاب قبر تو نماندیم خدایا ز نهار
 به خداوندی خود پرده پرورش آس ستار
 راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
 یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
 یا مگویم که تو خود مطلق بر اسرار

حشر انجیر چه خدا گر صانع که همه
 آب در پای شمع و به و با دایم روان
 گو نظر باز کن و خلعت ناسخ و بین
 پاک و بی عیب خدای که به تقدیر عزیز
 پادشاهی نه بدستور کند یا مستحور
 چشمه از شک پروں آرد باران از من
 گرچه بسیار گفتیم درین باب سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 رنعتت بار خدایا ز عدد بیرون است
 پس همه پرده که بر کرده ما به پوشی
 تا امید از در غفلت تو سجا شاید رفت
 رفتهای که ز ما دیدی و نه پشیمیدی
 سعید یا راست رواں گوئی سعادت بزدند
 حیف از عمر گران مایه که در لهنو رفت
 در دینهاں به تو گویم که خداوند منی

در مدح انکیانو

دل به موفیا در نه بندد هوشتیار
 پیش آراں کرد تو نه آید بیج کار
 وستم و انکسند و اسفند یار
 کن به خلق است موفیا یادگار
 بیج بگفتیم از ایشان راقتیار

بس بگذرید و بگذرد روزگار
 آس که دمتت میرسد کاسه بیکار
 راین که در شهنما آوده اند
 تا بدانند راین خداوندان جنگ
 راین همه رقتند و مایه شوق چشم

آسے کہ دشتِ نطفہ بودی در شکم
 مدتی بالا گرفتی تا مبعوث
 بچہنیں تا مزد نام آور شدی
 آنچه دیدی بر قرار خود نہ ماند
 و بر و رود لیس شکل و شخص نازیں
 غل و خواہد چید بیشک باغبان
 رہیں ہمہ بیج است چوں مے چکند
 نام نیکو گر بماند از آدمی
 سالی دیگر را کہ مے داند حساب
 حقیقتگان بیچارہ در خاکِ محمد
 صورت زیبا سے ظاہر بیج نیست
 بیج مے دانی خرد یا رواں
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن کہ دست تو بیرون بہ
 بیج خواہی در طلب رنج بہر
 چوں خداوندت برزگی داد و محکم
 چوں تیر ذہبت بخشد آسمان
 مدد خواہاں را خطا کاری بخش
 شکر نعمت را نہ کہ مے کن کہ حق
 نطفہ او نطفہ است بیرون از حساب
 گر بہر موعظ زبانی باشد
 نام نیک رنگاں ضائع مکن

وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
 سر و بالائی شدی برسین عذار
 فارس میدان و مزد کارزار
 و آنچه بینی ہم مانند برقرار
 باد خواہد بود خاکش را غبار
 در پچیند خود فرو ریزد ز بار
 سخت و سخت و امر و حق و غیر و دار
 یہ کہ زو ماند سراسر در زکار
 تا کجا رفت آن کہ با ما بود پار
 محنت اندر کلہ سر سوشمار
 آسے برادر سہرت زیبا زیار
 سن گویم گر پداری امشوار
 ورنہ جاں در کالبد دارد حصار
 گردش گیتی زمام اختیار
 خیزنے مے بایدت شمع زکار
 خردہ از خردوان دینکیں در گزار
 زیر دستان را ہمیشہ نیک دار
 زینہاری را بجاں دہ زینہار
 دوست دارد ہند گان حق گزار
 فضل او فضل است بیرون از شمار
 شکر یک نعمت مگوئی از ہزار
 تا بماند نام نیکت بر قرار

تنگ باناں را نشاید روز و شب
 کام ریشکینان و درویشان برآر
 با غریباں لطف بے اندازہ کن
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از درون خستگان پڑھیز کن
 منجین آہ مظلوماں بہ صبح
 بایداں بد باش و با نیکان نیک
 دیو با مردم نیامیزد متوسس
 ہر کہ دو یا مردم بد پڑورد
 اسے کہ داری چشم عقل و گوش ہوش
 نشاند عہد من الا سگندل
 پادشاہاں را ثنا گویند و مدح
 سعیدیا چند آنکہ مے دانی پگوے
 ہر کہ را خوف و طمع در کار نیست
 دولت نوین اعظم شہزاد
 محصور عادل امیر نامور
 میثما سعدی رساں نفست
 یارب احمد کار ما کن یک نظر

گاہے اندر خمر و گاہے در شکار
 تا ہمہ کاست بر آرد کزدگار
 تا برکت نام نیکے در دیدار
 گر جہاں لشکر بگیرد غم مدار
 دزد عاصی مردم پڑھیزگار
 سخت گیرد ظالماں را در حصار
 جاسے گل گل باش و جاسے خار خار
 بل بتوس از مردمان دیوسار
 دیر و نود از جاں بر آردش و مار
 پند من در گوش کن چوں گوشوار
 نشنود قول من الا بختیار
 من دھاسے مے کنم درویش دار
 خن نشاید گفتن الا آشکار
 از خط پاکش نباشد در ستار
 باد تا باشد بقاسے روزگار
 آنکبانو سرور عالی تبار
 کے توفیق گفت و چوں سعدی ہزار
 پیش اداں کز ما نیاید بیچ کار

در مزج نردکاں خاتون کرمانی

واجب بر اہل مشرق و مغرب دھاسے تو
 الا بریر سایہ پچوں دھاسے تو

اسے پیش از آنکہ در قلم آید ثلثے تو
 درویش و پادشاہ در نام درس زمان

<p>نور شیروان و حاتم طائی کہ بُوَدہ اُمّ مشہور در نواحی و مشہور در جہاں گر آسمان پداند قدر تو بر زمین اسلام در امان و ضامن سلامت است خلق از جزای خیر تو کردن مقصّر اند شکرت مسافران کہ بہ آفاق مے برند تیغ مبارزان نمکند در دیار خضم بر سخت نیست در ہمہ عالم بہ اتفاق اے در بقائے محمد تو خیر جہانیاں خاص از برائے مضحک عام دیر سال آں چہیت در جہاں کہ نمداری تو از مرد تا آفتاب مے رود و صبح مے در یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش</p>	<p>ہرگز نبودہ اند بہ عدل و سخاے تو آواز تو تعبّد و خوف و رجائے تو در چشم آفتاب کشد خاکِ پایے تو از یکتا ہمت و قدم پاڑائے تو پروزدگار خلق تواند جزائے تو گر بر فلک رسد نرسد بر عطاے تو چند اں اثر کہ ہمت کشور کشائے تو اذا کہے کہ جوئے بتابد ز راسے تو باقی مباد ہر کہ سخاوت بقائے تو در شین کہ مثل تو نہ نشیند بجائے تو تا سعدی از حدائے بخاہد برائے تو عائد بہ خیر باد صبح و مسائے تو کو روز و شب نے طلبد جز رضائے تو</p>
--	--

مرثیہ فخر الدین ابو بکر در چہار بند بند اول

<p>غریباں را دل از ہجر تو خون است عنان گریہ چوں شاید برگرفت مگر شاہنشہ اندر قلب لشکر دگر سبزی نہ روید بر لب جوئے دگر خون سیاہشاں بویو رنگ</p>	<p>دل خویشاں نے دامن کہ چون است کہ از دست چمکبائی برون است نے آید کہ رایت سرنگون است کہ آب چشمہا عتاب گون است کہ باران بیشتر سیلاب خون است</p>
---	--

<p>شیکبائی مجوسے از جان مہجور شکوں در آتش سوزندہ گفتیم کہ دُنیا صابجہ بد عہد و نون خوار نہ الگون است با ما بحر ایام نیدانم حدیث نامہ چون است</p>	<p>کہ بار از طاقتِ مشکین مژگون است نشاید کرد دُمان ہم شکون است زمانہ دورے نے ہندوگون است کہ از دورانِ آدم تا گون است ہے ہم کہ عنوانش بہ نون است</p>
--	---

بند دوم

<p>مژگان چشم و دل در انتظارند غلاماں دُور و گوہرے رشادند ملک خان و مہیاں و بدر تہخان کہ شاہنشاہ عادل سفیر جوکر حرم شادی گناں بر طاق و ایوان زہیں نے گفت عیش خوش گزایم اُمید تاج و تخت خسروی بود چہ شد پاکیزہ رویان حرم را نشاید پارہ کردن زہر و موی ولیکن با چینیں داغِ جگر سوز بے شاید کہ مہجور اں بگوشد نے دانم حدیث نامہ چون است</p>	<p>عزیزاں وقت و ساعت نے شمارند کنیزاں دشت و ساحل نے نگارند بہ رہواراں تازی بر سوارند بہ ایوان شہنشاہی در آند کہ مزدایرید بر تاجش بہارند ازاں پس آسماں گفت ار گزاردند انیس غافل کہ تا جوتش در آرند کہ بر سرکاہ و بر زیور ہمارند کہ مژوم سخت افر کردگارند نے شاید کہ فدیادے نہارند روا باشد کہ مظلوماں بہزارند ہے ہم کہ عنوانش بہ نون است</p>
--	--

بند سوم

<p>رفت آلِ گلبنِ حرمِ بہادے</p>	<p>درینے ماند و فزیادے و دادے</p>
---------------------------------	-----------------------------------

گرش سیلاب خون باز ایستاده
 نخواست پزیرید رایی برنگه زاده
 چنان صاحب دلی فرج رزاده
 مرا خود کاشکے مادر نہ زاده
 چہیں آتش کہ در عالم فتادے
 کہ آمد پشت دولت را ملادے
 کہ تاج خسروی بر سر زاده
 کہ بستان را بہار و میوہ دادے
 بہرہ از بوستانش شد بادے
 ہے زمین کہ عنوانش بہ خون است

زمانے چشم عبرت میں نہ جھٹکتے
 چہ شاید گفت دورانِ زمان را
 نیارو گردش گیتی دیگر بار
 خردمندان پیش راست جھٹکتے
 نہ بودے دید گاہم تا نہ دیدے
 بکو خواہاں تصویر کردہ بودے
 تن گردن کشش را وقت آں بود
 چو روز آمد درخت نام بزوار
 مگر چشم ہاں اندر کیوں بود
 نہیام حدیث نامہ چون است

بند چہارم

پس از گل در چمن بگل میخواناد
 نہاند کس چہیں قیمت دانا
 صبا بر استخوانش گل دانا
 دلال کام در حلقش چکاناد
 خداوندش بہ رحمت در رساناد
 شراب از دشت پیغمبرستاناد
 بخار رحمتش بر سر رشتاناد
 خدایش ہم بر آں آتش رشتاناد
 محمد نام بزدارش رساناد
 بہ خوشے صالحانش پزوراناد

پس از مرغ جواناں گل مماناد
 کس اندر زندگانی نیست دوست
 بہ عشرت در زمین رفت آں گل نو
 بہ تلخی رفت از دہیای رشیدیہ
 سر آمد سوزگار سعید بوبکر
 جزای تشنہ مژون در غریبی
 در آں عالم خدا از عالم غیب
 ہر آں کیش دل نے سوزدیں دزد
 دریں گیتی مظفر شاہ عادل
 سعادت پز تو بینکاں دہادش

روان شد را با جان بویگر
به کام دوستان و بخت رفیروز
نیلانم حدیث نامہ چون است

به آوج روح و راحت گستراناد
مے دوران دیگر پیکر اناد
ہے دینم کہ عتوانش بہ خون است

خطاب بدیل

اے دل بکام خویش جہاں را تو دیدہ گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر و بے
با دوستان عشیق و یاران حترباں
ہر حقے کہ ہشت بعالم تو خیزد وں
چوں پادشاہ عدل ابر تحت سلطنت
ہر گنج و ہر خزانہ کہ فناں نہادہ اند
ہر بندہ کہ ہشت بہ بیکار و ہند و نوم
آواز خود و بزیط و تلے و سر و چنگ
در آرزو سو آب حیلے تو ہر زمان
تو بچھو غنکبونی و حال جہاں گمس
گیرم شرا کہ مال بے قاروں قزوں شود
چندوں ہزار اطلس ز کیناں بے روزگار
موتو پسین کہ بیج نہ اندر بچھو و درخ
سختی تو بیز نیں نفس تنگناں دہر

در قے ہزار سال چو لوح آزمیدہ گیر
ایوان و قصر سر بھنگ بر کشیدہ گیر
ششمتہ و شراب مرقق چشیدہ گیر
ہر لذتے کہ ہشت سراسر چشیدہ گیر
صد جامہ حیر بدولت و دیدہ گیر
آں گنج و آن خزانہ بچنگ آوریہ گیر
آں بندہ را بسیم و زہر خود خوریدہ گیر
آں طغتنہ کہ مے شادی ہم شنیدہ گیر
ناشر خضر گزیدہ جہاں در دیدہ گیر
چوں غنکبوت گزیدہ گمس بر تنیدہ گیر
عمرت بچھو روح بینیر رسیدہ گیر
پوشیدہ در تنم و آنگہ ویدہ گیر
صد بار پشت دست بندان گزیدہ گیر
دوئے قفس شکستہ و مرغش پیریدہ گیر

انتخاب از دیوان نشاط

قصیدہ در تاریخِ عمارتِ عثمانیہ

یا پریشان باور داشت آشکارا در جهان
 باور او چون طوقِ خور و شاں غنبرِ فشان
 طائرانِ قدس با مرغیانِ ہمش ہمزبان
 یا مکانِ سایہ پرداں شدہ این مقدم مکان
 دولت آنجا نہاد و شکر آنجا پاستبان
 آفتابِ سایہ اش ز قبال و بخشش سائبان
 پاؤ شاہت بقبریں شاہنشہ صانعِ بقران
 جم زشاں نفع علی شہ ملخیر شاہنشہاں

آسمانے و پیرا است ایہں بر فرازِ آسمان
 خاکِ او جنت نشان است آبِ او ذکرِ صفات
 سائبانِ عرش با جمگانِ پوشش ہمنشین
 لامکانست و در آن تابان صفاتِ ذوالجلال
 رفعت آنجا پیکار و عزت آنجا پرزہ دار
 آسمانے آفتابش گشتہ تابان روز و شب
 آسمانے بے تغییر آفتابے بے زہال
 آں بہرِ عزت آں آفتابِ عزت

انفت دهران و جامش انفت چشم است و جان
نقشش با نثر چرخ آموده در یک آرشیاں
آب میخس جان ستاندار چه در ملکست نهان
دشت او شد ناخدا و عزم او شد باد باں
منع آتش سے تو اند پر نیای از پر نیای
چون کند گوگرد خود فزاید بر دانه جویان
چون بهار و دلش پرشته ایمن از خندان
هتچو نقیر شوکتش محفوظ از آفات زمان
تا باد چون کارخ جامش از حوادث دریاں
در جہاں جنگ چنان و اندر زبیں میں آخار

لشبت هستی و ذاتش لشبت چشم است و جان
را نقش با نثر چرخ آموده در یک آرشیاں
گر زبیاں در ملکست آمد آب جیواں جا نغزا
کشتی جویش رسد تا بر کنار از بحر طنج
سکه را ماند خشم را از قهر او انداد خصم
جو شکمش چرخ را از دوش در این بود موجب
شد بعزم رزم گردش این چنین منزل کیه باد
خواست بر این تل مکمل از پله آرا نگاہ
نکشت بر این بنا از سخی و شمار ال کیه باد
باشاد از بهر تار و ریخ بنایش عقل عفت

در تمجید وُرود موبک اشرف بقصر قاجار

یار گلزار است عجب جنت یاریدار آمده
آشنای گاه ثابت گاه سیار آمده
دیدہ تا بر نصرت قفرش بگو تسار آمده
گلزار است و گل کا بجای نمودار آمده
آشکارا بر طرف از نقش دیوار آمده
سے زیلہ آوری نہ ز ابر آوار آمده
دھر محرم ہتچو بارخ از بار آوار آمده
گلستان آشفته تر از کلف و لہار آمده
مائدہ نوکس ہتچو چشم یار بیکار آمده
سر نہ پائے ناختہ یار بر سیر خار آمده

یار بر لب قصر نیست از جنت بگلزار آمده
نہنگوں در پاچہ اش میں گندیدی تالوار آمده
نیت این عین فلک پیدا در آبش کائنات
و ایکہ عینی بر فرازش نیست چرخ و اختران
قصر و گلزار و اندر بقصر گلزار و گداز
گلشن را آفت و سبزہ اش را میشت
شہر یار کا تھکا را آبکیر ز ابر جو تو
خیز عزم بارخ کن کا تھم فراق موبکست
بشک اندر شاہ را و از نظار شہر یار
گل زند تا لوسہ بروقت ہما وقت ز شوق

در رهت باد آستین چرمشک تانار آمد
 طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آمد
 یاشمغشاو جان بر قصه خاچار آمد
 آنجا چون نقطه اندر خط پزکار آمد
 همچو گوسفند ماه از در کشک انوار آمد
 کز غراس فرود فتح سیسپار آمد
 یا بغارت رفته از دس یا بنهار آمد
 نغمه خیزد گوشش بشکله نغمه بار آمد
 ماش شد این عمر دار آن عمر بار آمد

ابر از بهر شکار مقدست کوه رحیب
 سکه بود یارب ریشنی بر فراز فقر و سن
 آفتاب است رایتیکه بر گداز پدیدار آمد
 آفتابی یک جا پست آسمان دیگر است
 آسمانی یک رایت آفتاب کافتاب
 شاد و غمخیز کایں زمان یکبار در سپید
 هر سجا شتر و هر جا شتر یار و یگان
 چو بدمشان نقل خیز آمد نیاور اندام
 نخواست دشت شرا تا بفر عویم عقل گفت

در تهنیت عید سعید و مجلس عمارت مبارک گلستان

خجسته تر نهاله باده و بهتر نه لاله جام
 دولت دید و بخت سعید و جہاں بکام
 افلاک را سعادت و آفاق را نظام
 کاندیز فی الرقیۃ والشمس فی انعام
 باشد حرام باده نه باشد اگر بهام
 باید خرید باده اگر کس دهد بهام
 یا داده اعتمادی هوا سرور را خرام
 نقش اگر بر آب نگارند در منام
 بنگارد از پری بچمن در خیال گام
 کاجام را بوهم تو اس داد انعام
 کایں تا بگذرد آن و اگر آید در انعام

بر لاله می چکد از ابر مشک فام
 شمع است و نغم و عید و مطرب سعید
 گلزار را طراوت و آیام را نشاط
 در زلف زده ساقی و در شیشه عکس می
 باشد حلال توبه نباشد اگر ز می
 باید فروخت شمع اگر کس خرد هیچ
 از طرف جوئے میگذرد ببار سزوقه
 از فیض باد و طغی هوا جاوداں زند
 جنب صبا بگوش رساند صدای آن
 اجزای بوستان نه چنان انبیا و یث
 گلزار و ابر غوی معشوق و عاشقند

در شیرگان باغ مگر آنگند ازین
 کار است باد گلشن و گلشن و گلشن
 بر خاستن شود و بید فرد بر سر بر
 نظم پیشگاه محض شمش است
 آن بوستان مکرمت آن آسمان جو
 فاقان دهر فتح علی شاه کند ازل
 آس از پیکر و جو تو اجسام را نظام
 آفاق را بر پاس تو گزیند احتساب
 شود از تو بر عالم و گنج تو بی پایان
 از حنر تو رفته بپند و سوسه چرخ پرک
 از عدل و فضل و سلطنت و زلف برشته اند
 ملک و زلف و پیر ز انهدا مختار
 آس در اعیان الی حقیقی و جو نیست
 نظام احتیاج تو آن دید دست تو
 اثر گفت برین سش و آنکه فلسفه آن
 آسوده است ختم تو از عجز و پیر
 بر رشت تو دست که یابد یک شی
 مشق نیارد و آنکه آب زلال اگر
 بر چار چیز باد ترا و حق چار چیز
 احکام را ستایش و آمل را شتاب
 شوق تو در دروغ و قوت تو در جو
 بر ذات تو ستایش و بر جو تو بیاس

کار روز شاه را شده در گلستان مقام
 آرد زلاله باده و پیر کرد لاله جام
 بنشود دیده نرسد و بر بست عقیقه کام
 شمشاد را که گاه ز گریه شست و گاه ز بام
 چرخشید سایه محض و چرخشید احتساب
 بخودش را برین افشاده نقش قوس نام
 احکام در جو و جو تو چشم و شام
 از زاق را ز جو تو یابد خاص و عام
 آفاق شد مسخر و تیغ تو در زبام
 در سلطنت تو داده یک کعبه یک پیدام
 از کاین دولت که معلوم باد ز لعل نام
 بود عجب پندیرد اگر تا ابد قوام
 در هست این است ز آسوده ایام
 که چرخ آفتاب توان دید در ظلام
 خورشید پر تو آفتاب و آنکه بقای شام
 صبح زبوس نه بیند هرگز زبیاں نوام
 آس بر آسمان توان شد با تمام
 آفتاب ز عسل رایحه تو یک لاله در عالم
 تا و نعمت راست شرط که دارد تمام
 از قبل را زبایش و از قبل را دوام
 نام تو بر زبام و تدبیر تو در کلام
 بر گنج تو زبایش و بر ملک تو دوام

در بدایت حال که هنوز شرف التزم رکاب
 اشرف نیافتہ بود - و اما سر اصفہاں بتقصیر
 مورد سخت قهرمانی شدہ بودند - این قصیدہ
 را بعرض رسانید - در صلہ آل عفو جرائم
 اصفہانیان بعلاوہ پنج ہزار تومان مقرر شد

یادگار گلشن مکان در گلستان آورده ام
 رخت ہستی جانب دارا اماں آورده ام
 نیم جانے بر در پیر مغاں آورده ام
 و این زماں جاور بہشت جاوداں آورده ام
 نہ بہشت این مثل بر اصفہاں آورده ام
 لطف شاہ است آنچه نام او اجاں آورده ام
 از تختیں تازباں اندر دماں آورده ام
 ندرج او آموختہ آنکہ زبان آورده ام
 خویش را در سایہ آن آستان آورده ام
 روز و شب شود را بر آن در پاشاں آورده ام
 دوستان را قریب در یک قراں آورده ام
 ہرچہ آید دشمنانش را نشان آورده ام

شوہر طراں خویش را از اصفہاں آورده ام
 پاکہ از دارا الحوادث بار رحلت بستہ ام
 پاکہ گوئی از بلائے زاپاں جاں آورده ام
 راست گویم داشتیم بچند در دوزخ مقام
 جنت از قہر شدہ از دوزخ شود بنود عجب
 تہ شاہ است آنچه از نام دوزخ کرہ ام
 شاہ لڑکوں مرتبت فتح علی شدہ آنکہ من
 نیست از طرف بدعش بر زبانم گوئی
 دہش دیدم چرخ را میگفت با سارگان
 گفت کہچو آن قدر من بالاتر آمدن آنکہ من
 ششوی گفتا سعادت آنچه اندر قوشماشت
 گفت ہر چرخ از کمان آسمان تیر بلا

من گفت سالها در سایه ریشش نشدم
 ز تیره گفتا بودم آمد تیرش از تنیا گراں
 گفت منم محمدم چرا شکسته بهالم گاه بند
 تا بزم ادبم که ساغری شکسته دنی
 با خطای دغتم از یککش نداری شرم گفت
 گفت مختصر با خاک زبید مرا محمدم اگر
 ناگه از قوچ ملک بایگه برآمد کاسه گرده
 گفت حق کاو را بلب ملکر اشمایه خویش
 شمر بالا زبیدت گوئی اگر از عزم خویش
 باز گاهت را سزد انحق که گوید گاو بار
 تا بزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را
 چرخ بر حلق و عقد آورد اگر سبارگان
 آستان را هر طرف بخیله اگر از انجم است
 از بزم سرکش ز آمد شد کردن کشان
 مختصر و مختصر به سر سودایه این درد انجم
 بندگان را قایل خدمت نمودم خویش را
 خنکان را من هم از در دوی گفتش کرده ام
 این آوار بخت عقوبت شکستای اصفهان
 گفت شکست خیزشید تا با این اصفهان کلان
 گر هیچ از باد و خضر از آب عجب به حیات
 بزمهای بے نهایت عقوبت بے شمار
 کاغذ را آستان با بخت تو گوید سرخ

این همه نور و شیا از پیش آن آفده ام
 چند روزی سخت بد در آستان آفده ام
 خلق را تا چند ازین ره درنگان آفده ام
 خویش را گاه به چندی شکسته چنان آفده ام
 پس چرا منم خوشی بر زبان آفده ام
 نه اینتر با چه این چنین صابران آفده ام
 تلک گوئید این آفده آن آفده ام
 از فراز لامکان سبزه مکان آفده ام
 نیز جاس سر لوح نقش کن نکان آفده ام
 بر زمین از خویش پیدا آستان آفده ام
 آفتاب طلعت شاه جهان آفده ام
 من دیر این شیه گیتی ستان آفده ام
 من سپاه بیکراں از هر کراں آفده ام
 راه این درگاه را چون آفتکشان آفده ام
 تا گوید کس گزین سودا زبان آفده ام
 با هزار آفتاب در سلک سگان آفده ام
 بجزایان را از خط عشقش امان آفده ام
 این آذاری بطرف شکستای آفده ام
 تابش خورشید تابان سوسه کای آفده ام
 من نه خاک پای شه برآمده جان آفده ام
 بر در شاه جهان این بزمه آن آفده ام
 یک دو روزی منم اگر کارای آفده ام

پس چو شمع جھوٹا گاہش در میان آلوده ام
 این شکیفته ما براسه انتحار آلوده ام
 خدمت را با بنیاد سرکراں آلوده ام
 بوی العجب نقش بدورانت ویاں آلوده ام
 عارضش را آنچو شاخ از خواں آلوده ام
 چو اش را آنچو بزرگ زعفران آلوده ام
 هم مکرر خافیه هم شایگان آلوده ام
 این قصیده از براسه انتحار آلوده ام

آفتاب دولت اولی فرداں کرده ام
 تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خیریش
 دولت را با ابد پیوند آفت داده ام
 هر زمان باد انتحار از قضا کاسه شهر بار
 ده خدمت را اگر چه درستی زعفران آلوده ام
 و خدمت را اگر چه پر دم خون بساغر کرده ام
 باشد از انصاف کس بچشم نگردد زینکه من
 هست این نقشه که گرد آوری از انتحار

در پیروی تصویر شکار گاه نگارش یافت

ببین جان کجای جان در تن ندان
 که در م پرده پنهان پرده دار است
 مثال پادشاه بے مثال است
 طراز احمد و آرایش خدمت
 مثال آفتاب از سایه او
 همان مثال از تصویر جایش
 خضاب از خون مرقع شکاری
 سر گردون کد کوب سمندش
 چلیم کباب چینی یا آن چنان است
 جان به شرح صورت باز تویم
 مثال قصید گاه کانیوش است
 بشادی کوه و خاموش در نوشند

ببین شمال جان پیور که آمد
 ازاں بے پرده نور آفتاب است
 محب نوذو مثالش گر محال است
 نقایع الله زیسته شاه جواں بخت
 خباثت آسمان از پای او
 کواکب غسی نقش خاک راهش
 ز عارضش پاسبان کوهساری
 قضا چو آفتاب سر در تندش
 پرور ز اندیشه بیرون از گمان است
 چو زین معنی نشان راز تویم
 کانیوش ساز نقش است
 ز گویاں چو پزیراں به خوشنم

صباے جاننزا خوردے دل افروز
 شیمش راحت تن مایہ جاں
 چمن خرم ز انبر نو بہاراں
 کراں پر لاله را ساغر بخشے
 صبا چنداںکے محل دختر نریزد
 پریشان زان شود زلف بکویاں
 شمش با نکاماں صید جویاں
 و شاقاں صفت بصف روحی و چینی
 پرپوش جاگراں صفت بر کشیدہ
 سب سے چوں بر انگیزد بر زمش
 کندے رشتہ کوئی روزگارش
 بنانے ز آفت جاننا سر رشتہ
 کمانے سخت چوں سلک عطایش
 خدائے پہنچو انگہ تاب دادہ
 قدوم شاہ را مژغاں نو ساز
 چناں بشنہ خود را در کندش
 ز ہمیشش بشیلے گر کام برداشت
 اگر شیرے رسیدے در کمینش
 غزالے پشت کردے گر بخفاش
 ز گزند و زپیں ہر دم سدائے
 بنائے را خطا بر تکرار داشت
 اگر بر طائرے پیرے خطا رفت

چو سخت و سخت شہ کیوں و فریاد
 نیش پہنچو جاں پیدا و پناہاں
 ولے چندان خوشحالی باراں
 وزاں دامن زارہ تر بخشے
 شراب لاله از ساغر نریزد
 سازد یک دہا را پریشان
 دریں غنچہ گہ گشتہ بویاں
 چلویم من بائینے کہ بینی
 ملک بر پشت دیوے کا گزیدہ
 برآں بیشی لگیرو پیر عمرش
 خصا را با قدر در پرد و تارش
 برآں لوقیع خود نریزی نوشتہ
 برآں تیرے چو راسے بیخطایش
 تو کوئی ز آتش تھر آب دادہ
 ز خورندہی گورناں در تگ و تاز
 کہ شاید کسے از صید نباش
 ز کیشش حشرت چیر و گر داشت
 ندیدے زخم از او جز بر سرش
 بجز ہر دیدہ کے دیدے خدائش
 کہ آسے پیر و رناں آخر خطائے
 کہ در دل حشرے کاو زپیں داشت
 بہمید نشر طائرہ بر ساحت

چو جان اندر جهان مخلص رواں باد سیر گردن کشاں خراک جویش مژدش را قضا زین هفت پزوه پرد گر طایرے بے شوقی دامن زمانه یار و گردون پاورش باد	جہاں تا ہشت او جان جہاں باد روان تاجداران خاک کوبش بر آرد صحرے ہر ہفت کردہ جوڈ ذوقی پر اٹھانی حرامش نشاط از خاکبوسان درش باد
---	--

ترکیب بندہ بندہ اول

ایں بزم شہنشو جہان است یا گردونے است بازگہ سار عاش ہمہ آب زندگانی است بر آب حیات خاک آں را کن مردم دیدہ آں رہناں شد ماہے است رشتہ بر سر تخت در ساحت آنکہ از و شاقاں ہم بر میر سرود آفتاب است بر تر ز سپہر پایہ اش باد	یا ساحت کروضر جہان است یا بازگہ خلک نشان است آبش ہمہ مایہ روان است صد گود شرف یکہ آزان است در دیدہ مردم آیں عیان است یا شاہ ہر آوج آسمان است آمیزش چرخ و بوستان است ہم در بر ماہ پرتیان است محمّد شہید بنیر سایہ اش باد
---	---

بندہ دوم

صد شکر کہ گور بر مژد است از کان چہار کمانہ دہر تا رونی غنستان و ہد اجہر ہم یلغ رو خزاں بہ ہست است	دوران شیر خلک رہنما است چود و کرم است عدل و داد است پوں دشت شہشہ جواد است ہم شاہ در کرم گشاد است
--	---

<p>عدل از پئے زینت باد است آنرا ای جهان در اندوید است چون دولت شد در اندوید است آن چیت که ناقص او فکد است یا بخت و صحرای بد نماه است تا رونق محکمتان ز باد است محکمتان و کس ایمان از خزان باد</p>	<p>باد از پئے زینت محکمتان بنیاد زمان بر انبساط است روز از اثر بهار هر روز امروز بر روزگار دانی با قدر شب سیاه بخت است تا زینت بوستان ز ابر است محکماتش چو محکمتان باد</p>
<p style="text-align: center;">بند سوم</p>	
<p>آسایش زخم از خدنگ است دوران نشاط را درنگ است پاسی رستم و رنیزه نگ است بر گردن چرخ پادشاه است تا شمد مخالف شرنگ است هم شاید آرزو بکامش</p>	<p>خاصیت شمد در شرنگ است ادوای هموم را شتاب است دشت کرم و سخا دراز است از تار طرب بزرگ شاه در کلام مخالف و موافق هم شمد طرب قرین جامش</p>
<p style="text-align: center;">بند چهارم</p>	
<p>عرش از تو بفروش آشکارا در دهر ترا نظیر و همتا اقبال بروی گشت شیدا آن بهیچ ضیای رنه و جزایا در سایه چرخ آسمان سا</p>	<p>آه فروش رو تو عرش والا نه فایده و نه ممکن آمد بخت بدو گشت مفتون ایها بهیچ سواد کبیل و خفاش از رزم بهزم چون خرامی</p>

بر پاسے رنگندہ فزونی اندام
خرم ز تو جان دین و دنیا
در حاصل متدین است و دنیا
در ملک رسکند است و دارا
ریشان و بدو رہ بند و پاشا
ایں ساغر و آن ندام باد

در دشت گرخته وشت نصرت
شاد از تو دوران ملک و ملت
گر بادور کوثر است و تقنین
گر وشت تمشق است و دستان
در مجلس بزم و غرضه رزم
دور مه و خور بکام باد

بند پنجم

از شکر جدا نبرد تو حید
در سایه راسی ثقت فخر شید
جاو تو جهان چو مختصر دید
در فکر متین در آن مقابلید
عیش و طرب و بقا موالید
هر ذره آن عدیل فخر شید
هر ناکس آن بجای جمت شید
هرگز ز مراد خویش تو امید
بازوے تو اعتضاد تا شید
سالت همه روزه باد چوں عید

هر کو ز خدا ترا جدا دید
اے سایه آفتاب یزدان
آورد ز تو جهان دیگر
از راسی دریں مصابج
جود و کرم امن و مدتش اکل
هر فطره از آن نظیر دریا
هر مفلس آن بجای قارون
بر نفس جهان در آن نشد کس
اے رومی تو قبله گاه اقبال
عیدت همه سال باد مشعور

غم دور همه ز خاطر باد
پچوسته نشاط بر دلت باد

دشمنه ازین بنده در خاکبوس درگاه پاوشاهی تاخیرے رفعت - و
در آن احوال که شرفیاب مے غمت - راقیاقا چند بیت از

کتاب مختصر شیرین حکیم نظامی کہ در حق ممدوح خود عظمیٰ -
 و یکے از انبیا او ایس است - کہ بہت - فریدوں بود طفقہ
 کاو پرورد - تو بالغ دولتی ہم شیر و ہم مرد - بنظر اور رسیدہ -
 خاطر اشرف مائل افتادہ بود - کہ چند بیت بدان سیاق موزوں
 شود - بدیں بندہ امر رفت - و ایس انبیا را بعض اقدس
 رساند - و در طے آن انبیا حکیم نیز محدثہ تفصیرے و تاجرے
 خواستہ است - و در آن ضمن بیتی دارد - کہ مضرعش این است
۵ - اگر دیر آدم شیر آدم شیر +

مثنوی در مدح

جاں داور شہا عالم پناہ
 بزرگاہست نیاز بے نیازاں
 فروغی اختراں از سایہ تو
 غلط عظم کہ بے شبہ و مثالی
 تو از فولاد تیغ آہن رنگانی
 سکندر نیست مجز پیکر جاں گرد
 ترا عظم نہ شاماں ہمسرے ہشت
 فلک در پیشگاہت پیشکارے
 ثابت ماندگان شکر تو
 رجائے چند بر در آسمان
 بجز افسر ترا ہم سر نہاں
 جہاندای عزت آراپیش از تو

ملک چاکر خدیوا پادشاہ
 سر گردن کشاں و سرفرازاں
 نشانے آسماں از پایہ تو
 فریدوں حشت اسکندر حصالی
 نہ آہنگر فریدوں راشت لانی
 بساط مختروی رایت چو گسترد
 شہاں گر ندادے خاتم از دست
 ملک بر ذکمت خدمت گزارے
 خرابے آسماں از کشور تو
 نہیں مٹتے غبار از آستان
 بجز تاج از تو کس بر تر نہاں
 جاں نیر گزید آسایش از تو

جہاں جہنم است صحرے تو رواں است
 نہ ذات مجز خدا بر تر کرے باشد
 بیزبان سخن مدحت مسجد
 گزوں نہ اندیشہ پیروں از عثمائی
 جہنم عجم دانایے گھر سنج
 بولنے غصت بہتر عذیر تفصیر
 گزایش گر بدیں درگاہ بودے
 نہ تہما بر درت دیر آمد شتم
 ولے رو باہی و شیریں ندانم
 عثمائی گر نظر پیکرہ بسویم
 ولے را کو باخلاصت نیاز است
 پریشان سازدش اندر روا نیست
 بر آتش گھر پہ پینی گل پروید
 اگر یابد نہ راہت باد گزودے
 خاک ار پگیزی گوہر شود خاک
 گزارد سر بیایت ہرگز چوں نجات
 ز بانہا بے ثنایت چاک بادا
 بے غایغ مبادا از دعاہیت
 رہتر اندر حساب رکشورت باد
 جہاں پین جہاں چر نور از تو

مجذبی جہنم از جاں کے توانست
 گھر ہیں شاہی خداوندی چہ باشد
 چہ باشد لفظ در معنی مسجد
 چلویم کاشچیں یا آہنچانی
 کہ دارد عجم گوہر از سخن سنج
 کہ گھر دیر آدم شیر آدم شیر
 اگر شیر آدمے رو باہ بودے
 کہ با صد گونہ تفصیر آدم شتم
 ہمیں دانم سب ایسا آستانم
 عثمائی صد در دولت برویم
 ز بانے کو بہرحسنت گفتہ ساز است
 نہ غم خاموش پندش روا نیست
 باب ار پگیزی پستی شجود
 نہ سر پگزارد ایں ہیوہ گزوی
 بخار ار پگیزی خارا گند چاک
 سزایے تاج گزودہ در حقیر تخت
 رواںما بے ہواہیت خاک بادا
 ولے طالب مبادا مجز رضایت
 کو اکبر در شمار شکرت باد
 خاک محرم زبیں مہمور از تو

غزلیات

نالم تو کلیدِ بستگیها دل مے شکنده شمعِ زلفت تارے نہ کمندہ گیسوانت با رشتہ عقل غم بستہ	یاد تو دوائے خستگیها آسے مزہم دل شستگیها بیونہی بے شستگیها در رشتہ عشق رستگیها
--	---

پیشا گر ہے نہ زلفت پشگر
در کارِ نشاط بستگیها

ہر جا بنگم بالا و گر پست نہ یک شاخیم اگر شیریں اگر تنگ بپایم شاخِ گلشنِ رشتہ دام و آنائی مرا بارِ پست بردوش بر و بال است دام من خوش آندام نہا شد بندہ کا زادش تو اں کزد نہ عاشق آئیکہ جز معشوق بیند نشاط ار دیدہ نژوانی بختِ شید	نہ بینم در دو عالم جز یکہ ہمت نہ یک بزمیم اگر ہمایار گومت براہم موجِ دنیا حلقہ شست زبردستی مرا بند نیست بردشت کہ از قیدش پیروانے تو اں جست نہا شد خواجہ کہ قیدش تو اں رست نہ معشوق آئیکہ جز وے در جہاں ہست پہ پیس در سایہ کائنات پوشت
---	--

جہاں را ایمنی تو حق علی شاہ
کہ ایمن باد ذاتش تا جہاں ہست

حاصل ہر وہ جہاں خوشہ از خرمین ماست چشم بر بندہ و بطن شکندہ و حقہ در آسے پشمہ کوثر و آن بارغ نہ لارایہ نیست چہ اثر بود در پس دشت کہ بر خست کرشت	سادت کون و مکان کو شہ از مکن ماست تا بہ بینی کہ فردغ فلک از وزن ماست نہ از مشرب تا مکتبہ از گلشن ماست یتیمہاں ریزہ محو و خوشہ برا خرمین ماست
---	---

<p>ز آنکه از خدمت شه سلسله در گزین داشت کودکی باز بفرکان سپه رهبری داشت ز آنکه با خون دل آلوده چسب داشت خلق پیچوده یک دست یک دامن داشت</p>	<p>سر پیچوده خیر آفاق نیاریم فرو هم بگذار که با این همه رنگ در شهر هم قصاصی دل مارا اگر از ما طلبند دشمن و دوست ندانند اگر طالب دوست</p>
<p>گفت سرگشته مجباری ز پی تو منی داشت</p>	<p>گفتش ایچ اثری بود درین ره ز نشاط</p>
<p>این زمین را آسمان دیگر است طائر ما ز آسپان دیگر است کوسب ما ز آسمان دیگر است نقد ما با کاروان دیگر است هر سر مویم زبانی دیگر است هر زماں از عشق جان دیگر است اینک می بینم جهان دیگر است</p>	<p>سفر و دل از جانی دیگر است آس جانی از راه ما بیرون دام آس فلک از تخت ما برگیر تخت ما درین ره اینیم از رهبران با تو خاموشی دلی با یاد دوست من پیغم آل من که بودم یا مرا شد جانی بر من دیگر گویند یا که من</p>
<p>عشق بازان را نشان دیگر است</p>	<p>میزنی از عاشقی لای نشاط</p>
<p>بهر صحن باغ در خور آفرین شاه نیست چشمی که در قیوم شمشیر برآه نیست دل در اماں ز فتنه چشمی سیاه نیست حاجت بعرض شکر و شای سپاه نیست فردا است در چمن اثری از گیاه نیست ما درین معامله مجز دل گواه نیست در ما اثر ز گزشتن و غیبت نیست</p>	<p>فضل گل است و تو هم آیدان دگاه نیست نوکس گواه من که نباشد بوسنتان گوکان شاه گزیده دیرند و فتنه سوز حاضر شاه آل صفی و فرکان پیر زن این چند روز همت گلشن نیست است چندی نیست نقد دو عالم خریده ایم عجز شکل جام و طاعت ساقی ندیده ایم</p>

هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است	مارا بغیر رحمت خالق پناه نیست
تا با خود می چو لاف ز طاعت زنی نشاط	بجزم این وجود گشت که جزو گناه نیست
شیخ عبید و دهر حرم از بهار است این چنین	یا جهاں یکسر بهر شهر یار است این چنین
ز رنگارنگ روسی و دشمن رنگ بگرفت است دام	کیس زماں در پیشگاه شاه خوار است این چنین
این نم یا آفتاب از راس و دست و پا جل	دور تر زین راسی از شهر یار است این چنین
این نم یا آسمان کن پایه و مقدار خویش	در شمار پیشکاران شرمش است این چنین
این نم یا مخفی شد کنز مغربهاست جانهاں	چهره پر خوش آنچنان دل پر شاد است این چنین
ن من آن گنج شمع کن طعنه است و مخبر اش	باتن لیزاں و باطنی تر از است این چنین
گرفت یار است از نیجه یا گنگارے ز بیم	یا دل من ز انتظار می بقرار است این چنین
رباعیات	
صد بار خراب و باز آباد شدیم	آه بس که غمیں شدیم و بس شاد شدیم
تا در تنگ فقیه تو میزدیم پناه	از شکست زمانه آزاد شدیم
گر با تو بود کس همه عالم راه است	در بی تو رود جهاں سرسرا چاه است
با خاک من و چاک گریبان پیوست	آن دشت که از دامن تو کوتاه است
مرگر نه بیایه اوشت بے تن خوشتر	یا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوسه اوشت کم گفته بگوشت	آن سو که نه سوسه اوشت بے تن خوشتر

انتخاب از سکندر نامہ

تعلیمِ مصریوں از دیگیوں پیشِ اسکندر

بچھٹن در آمد ملک و پاشاں
 دُہل دن بند بر تیرہ دوال
 بگوہر کشتی خاطر آراشتم
 بہ ہندار و امسید جانی کہ
 ستیزہ کند بار دل خارہ شک
 کہ آساں چہ از دُر گوواں کرد گوش
 نمائندے بیک را عجیب بر ویج شاخ
 گزایش چوئیں کرد با نقشہ
 جہاں جہاں را بر افر و حست بہر
 عروسانہ بر گزستے در نشست
 بر آراشت بڑے در آوانِ خویش
 کہ در کہ کرد و تختش بہاے
 گئے گنج سیر تخت بر رود نے
 کہ آواز داد آمد ان راہ دور

چو شمع از دم گزگ برد دیاں
 عروس نقشودہ فرد کوکت بال
 سن از خواب آسودہ برخاستم
 طابکار گوہر کہ کانے کند
 بخوابہ لعلی کہ آمد بچنگ
 چہ ریشہ اسی آسے مزد آساں پیش
 گر را عجیب خور مزغ بودے فرخ
 گزارندہ پیکر ایس بہر
 کہ بچوں با ہمدان چرائے بہر
 ہجومہ بر آورد خورشید رشت
 سکندر آیین شان پیش
 غلامانِ گلہرہ و دروہاے
 کہ ہادہ میخورد بر یاد کے
 رشتہ پختیں بچوں کے چمہ نور

غیر مجبور صاحب خبر نژاد شاه
 نظم زبانه بر شاه روم
 رسیدند چنان سیاهان جنگ
 سوار جهان را چنان در نوشتند
 سیاهان را چنان چو قطران سیاه
 همه کوه و پشته کوک سرشت
 در دوش که پیدا کند شرم شان
 همه آدمی غور و مزدوم گزاسه
 گردید بیاریگری شهر یار
 در مصر و نه افرنج ملدنه روم
 ز جنت پنهان دل پر افنده ایم
 شه دادگر داور دین پناه
 براسان شد اد لشکر بیقیاس
 ارشاد بیدار دل را بخواند
 وزیر غرومند پیروز راسه
 که بر غنیمت و سخت آذمائی پکن
 بر آید مگر کاره از دشت شاه
 شود مصر و آن ناحیه رام تو
 در دشمنان را در آری به خاک
 بکند بر دشمنان رسته رهنموس
 یکه لشکر آنگونه که تو کس و تیغ
 ز دنیا جوئے محضکی آورد راسه

که شسته است بیدار داد خواه
 که بر مصریان تنگ شد مزدوم
 که شد در بیابان گذرگاه تنگ
 که شود در آمد در آن کوه و دشت
 از آن بیش کاندر بیابان گیاه
 بخوبی روند از چو هشتاد زشت
 نه بر هیچکس مهر و آزارم شان
 ندارد درین داور مصر پاسبان
 و گرنه بتاراج رفت آن دیار
 گدازند از آن کوه آتش چو موم
 و گرنه شمر راست مابعد ایم
 چو دانست کاورد جنگی سپاه
 نباید که دانا بود به هر اس
 درین در نه قصه با او پاسبان
 به پیروزی شاه شد رهنما
 ملک چنان آودمانی بر پکن
 که شه را قوی تر کند پایگاه
 بر آید بر دانهی نام تو
 شود دشت پیروز و دشمن هلاک
 ز مقدونیه یزد رایت بر مود
 فروزنده بر قش بر آمد به سیخ
 و لیلش جو مصر شد رهنما

پذیرا مکندهش به فز مانجری
 کند لشکرش سوی صحرای ریح
 دو اشیای بوی پیاپا شدند
 بکوی خواب و زنجی مکر کرده سخت
 جہاں گشت در چشم زنجی سیاه
 شد آرزوها پاک بر فاسد
 زمین را ز مجتنب بر افتاد بچ
 فرود افتاد آسمان بر زمین
 شد ماہی و گاو را سرگراں
 بوحش پیاپا در آمد گرین
 گرینمده شد دیو ز آواز شال
 کہ گرمی ز مژدم بر آلود گرد
 تپای ز دوزخ چکر تاب تر
 نہ مهرست برو گرم مجز آفتاب
 درو رفتند را شود باز ارم
 چو غولای بہر گوشے تاختند
 بر دوزخشت شیر سیاه از کیس
 بر آمد ستارہ چو دندان شیر
 جہاں زیور روستائی عباد
 یثاقی مکر بہت بر جای پاس
 بر آسود خلق از زشتابندی
 فرود ماند موتی و زنجی ز کار

بہ روضای شتری و لشکری
 بفرمود شد کہ لب رود شیل
 پرخاش زنجی رشتاباں شدند
 دلیران بصحرای کشیدند رحمت
 چو زنجی خبر یافت کاند سیاه
 دو لشکر برابر شد آراستہ
 ز لعل سندان پولاد بیخ
 ز پس نقرہ کاند پر دوز از کیس
 ز گزینہ گراں شگ چارنگراں
 ز شوریدن بانگ چوں مرغین
 چو ہر جانب شد ساحت ساز شال
 بجا شد گرفتند جایہ نبزد
 زینت ز گوگرد بے آب تر
 نہ آبے درو سوز مجز زہر ناب
 ز ششیں بغور آمدہ غار ما
 در آفتاب غولای وطن ساختند
 چو کوہ فرود برد گاو زمین
 بر آفاق شد گاو گردوں دلیر
 شب از نایت خود عطر سائی کشاد
 پر دوز شد پندار دشمن شناس
 ستارہ در آمد بہ تار شد گی
 بیک جلسہ ہم مژدم و ہم زنجی

بیاساقی آن تے کہ رومی ویش است
گر باسن ایس بے صحابا پلنگ
بسن وہ کہ طہم چو زنگی خوش است
چو رومی و زنگی نہ گردود ونگ

داستان مصاف کرولن سکندر با زنگیاں

فریدہ راہے شہر ایس راہ دور
دریں رہ فرشتہ ز رہ سے رود
بہیار ایس چار سو رہروے
مراضہ مراضہ رہباید شہوت
بجو سے ستاند نہ دہقان رہبر
ز سن رہستہ ایس ہزاراں دور باد
ایس آشتیان بیگانہ نحوے
دو سوارچ پھول روہر جیلہ ساز
ولیکن چو کہ روم بہنگام جوش
گزارش کین رازمارے نہفت
کہ پھول شاہ چہیں زیں برابر شاہزاد
پہر از کیوں مہرہ بیرون جہاند
جہاں از دلیران لشکر نشکس
از آیینہ پیل و زنجب شہر
ز پلویہ کہ پنے بر زمین سے فشدو
شہ روم رشیم کیاں تازہ کرد
بر آراستہ لشکر بر آیین روم
ز رومی تنے بو بس مہریاں

کہ بر چرخ ہفت گواں دید نور
کہ آید یکے دیو وہ سے رود
نہجہ دو جو تاء گردود جوے
وہباید ادو چو تیکہ گردود و شہوت
بسن سے فرشتہ بدیوان رہبر
زہانم بر این نہکتہ مغدور باد
دو رومی رہیں بجز بانی جوے
یکے سوے شہوت یکے سوے آز
نہ سوارچ دیدہ نہ سوارچ گوش
ز تارچ دہقان چہیں باز نہفت
فلک نعل زنگی بر آتش نہاد
ستارہ ز کف مہرہ بیرون فشانہ
کشیدہ چو انجم سے انجم
صدف را شہ موشہ بر جائے نور
در اندام گادو شہواں گشت مخدو
ز توبت جہاں را پڑ آوازہ کرد
چو آرایش نقش بر مہر سوم
زباں آدو سے آگہ از ہر زباں

دین و سخنگوی و دانش پرست
 کشیده دیش طوطیاں را بدام
 بیشیریں سخنهای مردم فریب
 نیتیم رسکدر به بیرگاہ و گاہ
 رسکدر به محکم پیام آوری
 بفروشد تا بیج نارد درنگ
 رساند بدو نیم شمشیر شاه
 به دنگی زبان رهنمونی کند
 جو اندر دگر چرخ سوزی جن
 که دارم تو تاج و شمشیر و تخت
 جہاں دولت و تیز و گردکش است
 چه بر شاخ آہو کشد چرم گور
 چنان کہ با او مدارا کنی
 نباید کہ آن آتش آید بتاب
 بر شمشیر رواں باید آراستن
 جانش کہ در صلح و جنگ آزمود
 شہ دنگ بچوں گوش کز این سخن
 دماغش ز گرمی درآمد بخوش
 بفروشد تا طوطیاں دوش را
 فروزند آن دیو ساراں ز جاس
 میریدند در طشت نرسین سرش
 جو بر خوش شد آن طشت دنگی چه کرد

به تیز و به شمشیر گشتاخ دشت
 سخن پرورے طوطیاں دوش نام
 زبده نبوشندگان را شکیب
 محاسب در احکام بخورشید و ماه
 بر نمیش خواندش به نام آوری
 شتابان شود سوئے سالار دنگ
 مگر بشنود باز گردود ز راه
 کہ آہن در آتش زبونی کند
 ز رومی به دنگی رساند آن سخن
 رواں کرد ماییت به نیروی بحث
 کہ خشم شودند چوں آتش است
 بدوند سر مور بر پاسے مور
 بتالیہ و مہذر آتشکارا کنی
 کہ نشیند آنکہ بدیاسے آب
 مبارک شد کیں از دخواستن
 ز جفاں زبان وید و از صلح سود
 به پیچید بر خود چو مار کمن
 بر آزد چوں رعد غراں خروش
 گشتد و برند از غفلت بوش را
 چو کہ بزرگ را مہرؤ کلامے
 بچوں غرق شد نازنین پیکش
 بخروش چو آبے و آبے نہ خورد

کسانیکه بودند با او برادر
 نمودند کان و درین شب به حرم
 شد از بهر آن سوز و غمناک
 بچوں رنجمن شد دل انجمنه
 شد از دوشیای رنگا یکناسی
 سیاهان بر آن کار و دمان سیفیه
 شب آن بهر که پوشیده و نمایا بود
 رنگه به آبشگی یک دو روز
 شب آبشگی چون برزد از کوه دود
 بر آه سخت به دوشیای چرخ از کمر
 جلاجل دمان گفت مازون شاه
 طلایه بدول شد بهر دامن
 در روز گاو دود گردون شهاب
 بفرید کوس از در شهریار
 بهر بفریدن آمد بهر اجم
 در آمد بشورش دم گاو دم
 بهر زن از خارش چرم خام
 تراوسه پولاد سنجان به تیل
 رنجان سرخسخت خفتان شکافت
 در قارور و نامح و بید بزرگ
 در هزاره حمله در هزاره تیغ
 به لشکر به لشکر در آورد دوسه

شده آب در دیده و در یک شاه
 بهر بد وید از آن نهی سوز شهر
 چنان سوختن کز تاب آتش خدنگ
 در خون چنانا به گفته بهر سوخته
 که در دیده ز آن سوخته شوخی ارنگی
 در خنده آب و دوشیای نامیده
 که آن گفته سیرد که خفشان گوند
 گشت از سر خشم اندیشه سوز
 به آبشگی شب مزع و دمان نمود
 بهر سوخته به جوشیای در
 که به تاجور باد و دشمن تها
 یثاتی به نوبت بهر دامن
 بدول زده سر از چرخ کوه آفتاب
 بهان شد در بانگ جرس بهر
 بفرید هر سو به بانگ بهر
 محکم زدن چرم روینده محم
 همیشه در آفتاب شب را به کام
 در کفه به کفه به راند تیل
 بدول رفت از مملکت پشت ناک
 قواره قواره شده در رخ و رنگ
 شده آب بچوں در دل مشغ
 بهر بدول آمد از هر دو سو

منے یک ہ دیگر در آویختہ
 سبق جزو بر لشکر روم زنگ
 غلبی در آورد زنجی ہ روم
 کہ رومی پت رسید از آن پیش خورد
 در آنگہ خون دلاور بہ جام
 پو زنجی نمود آتچناں بازے
 بدانت سالار لشکر شناس
 پو لشکر ہراساں شود در ستیز
 وزیر خردمند را فوائد پیش
 کہ بد دل شدہ لیس سپاہ دلیہ
 بلشکر توان کردن ریس کاڈار
 ز خون خوردن گوطیا نوش خورد
 کند ہر کس آیین ترس آشکار
 پو بد دل شدہ لیس لشکر جنگجوے
 ہماں زنجیاں چیرہ دستی کنند
 چہ دشتاں توان آوریڈن بدشت
 بر انداز رائے کہ یادی رہد
 جہانگیر وشتور فریادرس
 کہ شاہ خرد رہنمون تو باد
 جہاں داور آفرینیش پناہ
 بہر جا کہ رو آری از کوہ و دشت
 سیامان کہ ماران مزدوم زند

بسے خون بناورد کہ ریختہ
 پو بر گور پتے بر کشیدہ پلنگ
 ز ہر بوم آغواں بر آورد بوم
 کہ با طوطیا نوش زنجی چہ کرد
 بخورد از سر خامی آن خون خام
 ز رومی نیامد عناں تازے
 کہ در رومی از دھلی آمد ہراس
 سگالش نساند مگر در گمیز
 خبر دوش از راز پھان فویش
 ز شمشیر ناخودہ گشتہ سیر
 ہ تھا چہ بر خیزد از یک سوار
 ہمہ لشکر از بیم خواہند مزد
 نیاید ز ترسہ گان مایچ کار
 ہیار آب و دست از دلیری پشوی
 چو پیلان آشفتہ مستی کنند
 کزاں زنجیاں را د آید شکست
 ازیں وحشتم رشتکاری دہد
 کشاد از سر کار دانی نفس
 ظفر یار و موٹمن زبون تو باد
 پناو تو باد آسے جہانگیر شاہ
 ہی ہادت از چرخ فیروزہ گشت
 نہ مزدوم ہمانا کہ آہمندہ

عجب نیست کاین ایست آں زندگ
 ز مردم کنشی تروس باشد بے
 گر آدم خوابیم زین سنگ دلاب
 وگر جاسے خالی غنیم از نبود
 بے گر ز ما داشتند براس
 بیانچی چه باشد که بس بے پیشه
 بچے چاره باید بر انداختن
 گرفتن تنے چند زنگی ز راه
 رشتن ترا خاش و خشاک
 بچے راسر از تن بریدن به دزد
 بزنگی ذباں گفتن این را پیشه
 بفرماید تا مطبخی در نهشت
 بگوشت سر گوشت سیمیه
 نه آں چرم ناچخته نیم خام
 بگوید که مغزش بیارید نیز
 اگر بپخت دافتنی در سخت
 اسیران رومی نیز و دوس
 چه آں آدمی خواره باید خبر
 بدین تروس بگذارد این کین گزم
 گر این چاره سازی بدست آوردم
 بخومی ز گردگان توانیم رشت
 بفرموده تا در ایران روم

عجب نیست کاین ایست آں زندگ
 ز مردم کنشی تروس باشد بے
 گر آدم خوابیم زین سنگ دلاب
 وگر جاسے خالی غنیم از نبود
 بے گر ز ما داشتند براس
 بیانچی چه باشد که بس بے پیشه
 بچے چاره باید بر انداختن
 گرفتن تنے چند زنگی ز راه
 رشتن ترا خاش و خشاک
 بچے راسر از تن بریدن به دزد
 بزنگی ذباں گفتن این را پیشه
 بفرماید تا مطبخی در نهشت
 بگوشت سر گوشت سیمیه
 نه آں چرم ناچخته نیم خام
 بگوید که مغزش بیارید نیز
 اگر بپخت دافتنی در سخت
 اسیران رومی نیز و دوس
 چه آں آدمی خواره باید خبر
 بدین تروس بگذارد این کین گزم
 گر این چاره سازی بدست آوردم
 بخومی ز گردگان توانیم رشت
 بفرموده تا در ایران روم

کہیں بر گدگاہ زنگ آورد
 شہنشاہ آں دلیران فرماں پذیر
 بخت گر شاہ مزدومد شاں
 در آورد شاں توبتے دار شاہ
 شہ از غفلت مالک چو غنیمت شیر
 یکے را بفرمود تا دامن گروه
 بطلخ سپردند کہیں را رنجگیر
 در گوشت با مطہنی محنت راز
 در زنجیاں پیش مشر و بپاسے
 چو فرمود مشر و کہ خواں آوردند
 پیادہ خواں زیرک ہو شمشیر
 شہ از ہم دید آں غریب را بزر
 بپایستای خود و جہانند سر
 چو زنجی بخوردن پناں و کش است
 ہمہ صافی زنجی محرم با شراب
 بنعم سیاهان شیر چہ میباشند
 چو توبتہ دہان کرد شاں
 شہنشاہ آں سیاهان بر شاہ زنگ
 کہ آں از دوا غیبی مدوم بحال
 چنان بگویم زنجی حکام را
 سپرد زنجیاں را کہ آورد بر پتہ
 دل زنجیاں را در آمد پراس

تنے چند زنجی بہ چنگ آوردند
 گرفتند از آں زنجی چند اسیر
 بہر جنگ توبتے سپردند شاں
 قضاے زنجی مشر و در سہایہ
 کہ آورد گردن خواں را بہ زیر
 بہرند سرچوں یکے پارہ کوہ
 بساز آتجہ شہ را بگوہ ناخیر
 کہ چوں ساخت میاید پس بزرگ و ساد
 فرو مانده عاجز در آں رحم و راست
 بسایط غریبش مددیاں آوردند
 برو لطفیات سہر کو شہنشاہ
 چو شیرے کہ او بر دند چرم گور
 کہ خودے نہ دیدیم بدیشاں در
 کباب در خوردن تا خوش است
 کزین خوش نمک تر نیام کباب
 محذور ہمہ بخورد دامن گوشتند
 چو ماران بهضرا را کرد شاں
 خبر باز دادہ دامن روزہ شفا
 نہ شکست خورد بر ما ز دامن
 کہ زنجی بخورد مشر و بادام را
 خورد چوں سہر لطفیہ گوشتند
 کہ از پندیاں سرچوں زد پلاس

ز گوئی رقصت آتش تیز شان
 رقی شد دماغ سپهر از خیال
 در آمد بغیریدن آهوان کوس
 چو صورت سرافیل در دست صغیر
 نگد از آسمان زهره کاو و شم
 در آورد مغیر جهان را به جوش
 دماغ فلک شفته از زخم تیز
 بر آه زده از تارے تودکی بغیر
 زده آتشیں شعله چوں چراغ
 در اندام شیران پولاد خاس
 که در شب ستاره و تاریک سیخ
 و گر گوشت صفها بر آراشته
 دو دلیای آتش به جوش آمده
 سپید و سیاه چوں گرانو دو رنگ
 ز خون و پیرا زمین کزده نقل
 بے خلق را بزده از خویشتن
 در محاش تر از چشم آفتاب
 زمین در کما آسمان در کشف
 جناح بر آراسته چوں محروس
 جناح بر آرد چوں بے شکل
 چو گردو کریمه کمر تارے کوه
 ز خرد طوم تا دم در آهن غریب

فرو پشیم آتش آتشی شان
 چو روزه و گر مخرج کشاد بال
 بول سیه بانگ بر زده محروس
 شهنشایه شیشه از آواز تیز
 ز نعره بر آردن کاو و دم
 دهنشایه گزین چرم از محروش
 ز شوریدن طناب زخم ریز
 دل مود کتاخان در آن دار و گیر
 نہیں لوزو شعله در دماغ
 رداره زناں تیر پولاد ساس
 پلارک چنان تافت از روی تیغ
 دو لشکر و گر باره بر خاشته
 دو اند از دو سو در محروش آمده
 بر آینه لشکر روم و رنگ
 شمع باد پایان پولاد نقل
 رنگ کما تهایه بازو شکن
 در محشین تیغ آینه تاب
 زده لشکر روم رایت بلند
 بتکب اندر اسکندر قلیقوس
 ز پیش سپه زینگی قهر گوئ
 صفت زنده پیلان بیتجا گزده
 زده چوں سنان چنما چوں عقیق

جگہ لگانے پر ہر یکے تختی علاج
 چو آواز پر پیل سرکش زوے
 نہ بس پیل کاہد بچالیش پروں
 پیادہ رواں کزد بر پیل بند
 چو آہین پیکار شد سافحتہ
 شکر سیاہے رواج بنام
 درآمد چو پیل منتخوائے بدست
 یہ مارے افسون کوئی درو
 دمانے فراخ و سبے بچوں لوید
 تھے از تم آہن بر انگیختہ
 برو سینہ پہنچ پولاد ترس
 علم دیدم پرچے بر سرش
 گر آتجا بود طاسکے سرنگوں
 سے فحشیتن را بر لنگی ستود
 رواج منم پیل پولاد خاکے
 چو در معرکہ بر کشم تیغ تیز
 گرم شیر پیش آید و گر ہنر
 چو در پیلپائی قدح کے منم
 فرس بگند جوش من پیل را
 سلاح از تم وشتہ بچوں شیر نہ
 چو اتماس و آہن رگ تن مرا
 چو گردن مرا رم بر گردن کشی

برو دھجے بر سر از مشک تاج
 دوسے آتش از تھو بر آتش زوے
 شد از پائے پیلاں زبیں نیلگوں
 ہر گوشہ کزدہ صد پیل بند
 سوشا شد از ہنر پزداختہ
 نہ لشکر گر دنگ بکشد گام
 کزد پیل را منتخوائے شکست
 سراماسی از سر جوئی درو
 کزد چشم بیندہ جھٹے سفید
 بچہما سکاہن برو ریختہ
 حدیث تنویدی آن تھو مہرس
 نیگشت یک موسے ناں پیکرش
 دو دیدہ برو ہنچ دو طاس نغوں
 کہ سوزاں تر از آتشم نیر وود
 کہ بر پشت پیلاں کشم پیلپائے
 کہوہ منم شک را ریز ریز
 برو سیل بارم چو بارندہ ابر
 بیک پیلپائی را پئے منم
 تیغ من پیادہ کند پیل را
 نہ پولاد دارم سلاح دگر
 چو حاجت باقاس و آہن مرا
 نہ زانی ہراسم نہ از آتشی

دم پہلو پہلو ناں پہ تیغ
 مردم کشی اژدہا پیکرم
 ستیزندہ را دارم آردم صفت
 مرا از کسے در جہاں شرم نیست
 چو من زنجی آننگہ کہ عنداں بود
 چغت این و برزو بر اژدہ شکیج
 ز رومی سولہے توانا و چشت
 آتش کشی باز مالید عوش
 در آمد بدو زنجی جنگ نمود
 دگر کینہ خواہے در آمد بجنگ
 دگر دوشی رقت چوں تنہ باد
 دگر پہلوانے ز قلب سپاہ
 چینیں تا بمقدار ہفتاد مزد
 دگر ہیچکس را نیامد ریان
 دل از جاسے شد شکہ روم را
 چو کزد آں زبانی سپہ را زبوں
 شہ گزوناں شاہ گزوں گراسے
 بر آلاشت بر جنگ زمینی بیج
 زوہ بر میان گوہر آگین کمر
 بہ تن بر یخ آسماں گوں زوہ
 یمانی یخ تیغ زہر آب جوش
 کدے چو اژدہ سے طغیاچیاں

خورم گزود گزوناں بے دریغ
 نہ مزدوم شتم بلکہ مزدوم خورم
 خور از زیر پالان بر آید دوست
 ستیزہ بے ہمت و آردم نیست
 سیہ شیر سے الماس دنداں بود
 چو مار سے کہ پیچہ ز سودایے گنج
 بر آں آتش افکند خود را شہادت
 چو ہزدانیہ نگیدش خون سجوش
 بیک ضربت از تن سرش مار بود
 فلک ہم در آردد پامش بسنگ
 کہ تا چشم بر ہم رنند سر نہاد
 سہلتر شدہ چوں خواستہ ماہ
 بہ تیغ آمد از رویاں در نبرد
 کہ با آں زبانی شود رزم ساز
 چو از کورٹ آتیش موم را
 نیامد بناورد او کس پدوں
 ز پزکار ملک تہی کرد جاسے
 بزنجی کشی نیزہ را داد بیج
 در آردد پولاد ہندی بہ سر
 چو مزخول زمینی گزہ در گزہ
 حائل زوہشتہ از طرف دوش
 بزم چوں کماں گوشہ چاچیاں

ریحانه بر افکند بر پشت دور
 عنان تنگوار به دولت سپرد
 بکینک درمی چو در آید عقاب
 از آن نیز تر محسوس و پیلتن
 بزد بانگ بر و س که آس ذراع پیر
 اگر بر نباتی عنان را در راه
 سیه شو از آنی که از تیغ تیز
 مرو تا به نفس صبح صومیت کنم
 رفته زنگ بر تیغ زیند زنگ
 سپیده بر دومی از چشم دزد
 چه لانی که من دیو مردم مخورم
 ندانی تو پیکار شمشیر و سخت
 گر آئی ز جای بچندار جاس
 من آن دود سالار تازی میخشم
 چو چندی زخم بر سر زنده پیل
 چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ
 چو گفت این سخن در یکاب انشا
 برو حلقه بزد چو پیل مست
 ز سختی که زود بر سرش گذر را
 بیک زخم آن گزند پلاد سخت
 سر و گردن و سینه و پا و دست
 چو کار گناه ز راحت برید

در آمد بزی آں شیر پیل زور
 نمود آں قوی دست را دست بزد
 چنگنه همد بر زمین افتاب
 به شندی در آمد بر آں اهرمن
 عقاب هال آمد آرام بگیر
 کنم بر تو عالم چو صومیت سیاه
 درین جنگه کزاد خواهی سوزید
 بسلسل تر از چند صومیت کنم
 من آینه ام کز من افتاد زنگ
 برو تیغ من شرفی از روی دزد
 مرا بخور که از دیو مردم ترم
 بیاموزمت من ببا و روی سخت
 و گرد سپارم همت زیر پای
 که چو دشمنه صبح دمی کشم
 زنده پیلان جامه در مخم شیل
 بزنگه رود جوش سالار زنگ
 بر آزد بازو عنان بر کشاد
 بچه حریف شیر بیک به دست
 بر افتاد تب لوزه انبوس را
 سینه جان از آن آنبوسی درخت
 ز سر تا قدم خود و دهم شکست
 بچه سخت و دیگر آمد پیرید

سیاه است به کردار نخل مله
 بخود سرو در آمد چو محمد اژدها
 نشر کارگر تنبغ بر رزق شاه
 چو دارایه روم آل سیه مار دید
 چنان خدوتی زد با نخل نخل بن
 سر زنجی از نخل بالا رفتاد
 در زنجی رخت شوی مصاف
 که اثر سینه آمد از کوه زنج
 سیه گویا گردد با دود منم
 ز تن بر کشم گردن پیل را
 هر آنکس که جانش با من گزم
 جانم به چو دیدگان یاده گوسه
 سر تنبغ به گردون افراتش
 از آن تنگس از سیاه قوی
 چنان زد برو تنبغ رنگار خود
 سیاهت دیگر ریس بر اژم بناد
 در تاشب از نامداران زنج
 به نامدار با تنبغ دساد گشت
 چو مکنار من کسوت آفتاب
 چنان لیس مار پیکر در گمش
 رقیبان لشکر به کربین پاس
 بکمدی از دیده بخود مشتند

پیراساں ازو دیدو نخل بند
 برو کرد زنجی چو آتش رما
 بفرید زنجی چو ابر سیاه
 زنجی سیاه از سیاه در کشید
 که شیر جواں بر گوزن کهن
 چو زنجی که از نخل خود افتاد
 دباں بر کشاده به مشت غزاف
 نیارد مگر اژدها ز زنج
 گراں کوه را هم ترازو منم
 بدم در کشم چنگیل نیل را
 پیسته جامه را در سکا بن رزم
 ز غن نایب خود را کند نام بوسه
 در آن یاده گفتن سر انداختش
 غناں را ند بر چالش خدوی
 که زنجی نه مرکب در آمد به گرد
 به زنجی دیگر دیده بر هم نهاد
 نیامد کس را تمناست جنگ
 شبانه به آرا مگر باز گفت
 کبودی گرفت از زنج نیل ناب
 در اندود بر پرنیانی بگوشش
 زنجیهاں تر از مزدو اجم شناس
 بتانی که رشم است میداشتند

سحرگر که آمد به نیک انجمنی
 یسکندر بر دوش آمد از خوابگاه
 روان کرد و خمش عینا تاب را
 بقلب اندو دل پای خود را نشود
 چپ و راست را پشت ز آهن حصار
 همان لشکر دنگ و خیل حبش
 حبش بر یسین بری بر یسار
 چو تویت زن شاه در کوس جنگ
 در آمد به عزیدن ابر سیاه
 چنان آمد از هر دو لشکر غریب
 گره در محو ما خود بست کرد
 ز گردن گران سنگ و شمشیر تیز
 ز گردن گران شک چایش گران
 ز بس شورش کوس روین طاس
 ز خود مهر و مغز پزداخته
 ز رویش دوش کوس منور خروش
 ز ناله و دقده بر آهنگ دور
 ز بس کوفتن بر دین و تیغ
 ز شقایق بولاد پراں خدنگ
 کمان کز اندو به مرغان تیر
 کشید گره داد و تیغ تیغ
 چو پند و باز یگر گزم خیز

گل مرغ بر طاق نیلوفر
 بر آراشت بر حزب دشمن سپاه
 بر انجمن چو آتش آس آب را
 بهر پهلوان پهلوی را سپرد
 فرو برد چو کوه بیج استوار
 بهر گوشه گشته شمشیر کش
 بقلب اندو دل زنگ دیو سار
 جرسد از دمی زنجیر زنگ
 ز ماهی نعل تیغ بر شد به ماه
 کز آن چو دیوانه شد مغز دیو
 ز بخوابی اندام گشت درد
 سیاحتی به مجست راه گزین
 زین راهی شده شد متعین
 بگردون گزداں در آمد پراس
 زین مغز کوه از سر انداخته
 بدو ناله روی در افتاد جوش
 گمان کرد گامه سرافیل صور
 ز هر غار بر شد غباری چو مرغ
 گره بسته نوح در دل خانه سنگ
 ز پستان جوش بر آورد ریش
 بجز کرد کردن نمیگشت هیچ
 متعلق دناں پند تیغ تیز

۱ نوکرو سنے حضرت بہارے رسناں
 ۲ دھرمو تین زہور نیش
 زبیں غمتہ از نوین رنجیدگان
 بر آراستہ قلب شاہ از ہرود
 ہماں تیغزن زنجی سخت کوش
 کفیدہ دل و بر لب آلودہ کھٹ
 چو از ہرود شو گشت قلب مستوار
 نمودند پشیدار مردمانی
 بر آلود زنجی نو رومی ہلاک
 شد از نازنین لشکر اندیشہ کرد
 بزل غمت آں بہ کہ شیریں غم
 چو لشکر زبوں شد دریں تاختن
 پردوں شد و گر بارہ چوں آفتاب
 تے چند را دآں سیاه موشت
 کسے گانچنایا دید مہنایا او
 سپہدار رومی چو بے جنگ ماند
 پلنگر کہ او بود سالار جنگ
 بیارایا خود غمت کایا حید خام
 سلاح ملک وار توتیب کرد
 دہرشد غمتانے از کر کردن
 یکے ہرود پولاو آیینہ قام
 درفشای یکے تیغ چوں چشم کور

برقص آمدہ اسب زیر عنال
 شدہ آہن دھنگ ماروے ریش
 ہوا بستہ از آو رنجیدگان
 چو کوہے کہ آں باشد از لاخود
 بر آلود چوں زنجی رومی خروش
 دہن باز کردہ چو مہکت کشف
 ز ہرود سپہ رقت بیروں سوار
 ہم از زیدکی ہم ز زیدمانی
 کہ راس نازنین بود آں چونک
 کہ از نازنیناں نیاید نبرد
 دریں توشناکاں ویریں غم
 بخود باید این روم را ساختن
 کہ آرد بہ ٹوڑیئے شب رشتاب
 بیک دھم شمشیر چوں گہ گشت
 رومی کرد ہنکو ز پولاو او
 نگار شو لشکر جنگ رائد
 چو دانست کامد ز دنیا رنگ
 کجا جاں برو چوں کہ آید بہ دام
 بوشن بہ از تیغ توتیب کرد
 مشکل بزر زانیتیں تا بدن
 زباد از بہ فوق چوں سیم خام
 پلاک درو رقتہ چوں پایے سور

نغایه شدن سحر شیراں دلیر
 شکبا شو از خود صوری نما
 درین روز که جنگ شیراں کنیم
 درین کار فیروزی کراشت
 بجوشید نعل در دل شهریار
 پتیزده سائون بجوش آورد
 زن بهمه پیش مردان گراف
 پراسا شو از سایر فویشتن
 دلیری من با دلیر افغانا
 بزخاش او پتے چه باید فشد
 که داری به شیر انگنی دشت خوش
 که گنج شک باشتی و بازی گنی
 به بنیم که ما که سختی کش است
 گرفته شوی گر گرفته زنی
 بجایش در آمد چه ابر سیاه
 برق آفتے که رسد بیخ را
 چه تیغ از تنش سر بر آورد موی
 نشد کارگر زخم بر جوشنش
 بیج زخم کاری نینداختند
 نشد زخم کس در میان کارگر
 بدو گفت مجزشید شد سوپه کوه
 بیجاو فرود ونا کرد و نیست

بر آیمخت آمد بر آن مکتد شیر
 بشه گفت کاسه صید شیر آد مایه
 مرد تا بزود دلیراں کنیم
 به بنیم که ما بلندی کراشت
 ز جوشیدن زنجی خام کار
 چه بدخواه یکس در غروش آورد
 سکر بدو گفت چندین ملاف
 ز مردانگی لاف چندین مزین
 پتیس از چه شیرسی ز شیر انگنا
 تنه را که ثوانی از جاسه بزد
 به پشایه شیر آنچه دشت کش
 به سراج خود مردن زنی گنی
 بیا تا بخویم میدان خوش است
 گرفته مزین بر حریف افغانی
 بر آفتد زنجی ز گفتار شاه
 فروخت بر ترک ش تیغ را
 بر آفتد شد شاه زان زشت دوسه
 به مندی بیج تیغ زد بر تنش
 به حله بر یلدر ساختند
 به پشاوند تا شب در آمد بسر
 چه زنجی شد از جنگ پشود مستوه
 شب آمد شب نعل را کرد و نیست

ریه کار شب چوں تنکو رخت سوز
 نمم با تو کارے دریں کاودار
 بشرطیکه چوں شمع ماند رسیاه
 بخت این د از حد بگذر باز گفت
 بهملت در شب عذر نخواست آمدند
 دیا سانی از نجم دو شبنم سے
 بدو تا طبیعت رسیاوش شود

ظفر یا حقین سکندر بر لشکر زنجیاں

چو روز دگر چشمه آفتاب
 دو لشکر بهم بر کشیدند کوس
 تدرعان مودی و داغان رنگ
 سیاهان چو شب رویاں چو چراغ
 بر آمد یکے امیر رنگارنگ
 در آن سیل کز پلے شد تا بفرق
 بهان شمشیر آهنگ پیکار کرد
 بر آراشت بازو ناود را
 فراگندے از گور چشم حیر
 یکے در شرع رخشد و چشمه دار
 سناکش یکے نیزه سی ارش
 عامل یکے تیغ بوندی چو آب
 کلاهے ز پولاد چیں بر سرش
 بر آویخته نایخنه زهر دار

بر انجخت آتش ز دیار آب
 چو شطرنجی از علاج و از آهوس
 شده رسید باز بینی دو رنگ
 کم و بیش چوں ذراع و چوں چشم ذراع
 فرو رخت از دیده در پلے نعل
 یکے تهنه ماند و یکے غرق
 بهد نخواست بر چشم بد کار کرد
 بر انجخت ز آب رواں عود را
 بهوشید و فلذع شد از تیغ و تیر
 که در چشم آید یکے چشمه دار
 باپ جگر یافته پرورش
 بگوهر تر از چشمه آفتاب
 که گوهر به رنگ آمد از گوهرش
 بوقت زدن تیغ چوں زهر مار

نشست از بر باد و کوه و ش
 رواں کرد و تکوب برباد گاه
 نیامد پلنگ که پشورده بود
 دیگر زنگی را چو عفریت مصت
 بیک نازج شد که بر دست رسید
 دیگر دیوے آمد چو یخواره کوه
 همان خود کال ناتراش دیگر
 سیه دوس تر زنگی دیو سار
 برویند شد تاجی راند دود
 سیاه دیگر دآں سترنگار تر
 همان شربت یار پیشین خود
 نیامد دیگر کس به تپداں دلیر
 عنان ماند شمر و سنجیل زنگ
 پلنگ چو دید آتچنان دستبرد
 وگر خواست در نئے رعیت جهاند
 عنان بر شد افگند چالیش کنان
 بس زخمها زد بر نیروی سخت
 شیر زهره برآں پیل دور
 پناهنده را یاد کرد از سخت
 طریقه بنا کرد زنجی نمود
 بجارشگری سوچه او راند رخش
 چنان دو برو نازج شد گریه

بریدن همایون به رختار خوش
 پدید که دشمن کے آید برآه
 باقدیش لنگر فرو برده بود
 فرشتاد تا گوهر آرد به دست
 ز دنگی رگ زندگانی برید
 کرد چقمق پیندگان شد شتوه
 چنن چند را خاک خارید سر
 به پیش درآمد چو پچید مار
 بزخمی بر آرد دو شیر دود
 بحرب آمد از شیر خوشنوار تر
 زمانه همان کار پیشین کرد
 که توسیده بودند دآں عقد شیر
 بدوں خواست بدخواه خود را بفرگ
 شد اندامش از زخم ناخونده خود
 سو حربه کام نا کام راند
 بعد خواریش سخت نالیش کنان
 نقد کارگر بر خداوندی سخت
 بکشید چوں شیر بر صید گور
 نیت کرد بر کاشکاری دودست
 که بر نقطه پیکار تنگی نمود
 بر اثر سیه خنده زد چوں رخش
 که هم کاتبه صفت شد هم زره

ایک باد شد کشتی ختم نمود
 بفرمود شد از بر بارگی
 سپاه از دوشو مجتوش انجمنه
 در بنیم چقاچن که آمد ز تیر
 نرنگا نرنگ درخشده تیغ
 توره ز تقیدین آفتاب
 ز جوشیدن سر بسام تیز
 ز بس دیکه گشته بر خاک راه
 عقیق از خبه آتش افرخته
 یک شد شب گشت گوهر گراں
 اسیر سمن برگ شد مشک بید
 سراسیمگی در میش تاخته
 ز دل دادن چادشان دلیر
 یک گشت موسی و دیگر گشت مان
 ستیز دو لشکر چو از حد گذشت
 قوی دشت مانع شد رهنوس
 در آن تاختن لشکر موسیاں
 یکدر بشمشیر پختاد دشت
 چو زنگی در آمد بوزنگان رود
 سر دایت شاه بر شد بماء
 فرد دخت باران رحمت ز میخ
 رتاده یک دیر زیرین درخش

فرد ماند لشکر پلنگ بر سرود
 که لشکر رنجند بیکبارگی
 شب و روز با هم در آسختند
 کفن گشت در زیر جوشن حریر
 ز ماهی و رتھا بر آودده میخ
 بسوزندگی چوں تئوس به تاب
 جهان کزده از روشنائی گرین
 زوین گشته بر آسمان و سپاه
 شب گشت ز آتش همه سوخته
 چنین است خود رحیم گوهر گراں
 غراب رسیه صید باز سفید
 ز رحمت خرد خانه پردازخته
 دلاور شده گور بر جنگ شیر
 بر آودد سربلای موسی از جهان
 زمانه یحی را ورق در نوشت
 بزهار نواهی در آمد زبوں
 بزنگی گشتی بنه هر سو میاں
 بیازاد زنگی در آمد شکست
 ز شروود موسی بر آمد سرود
 ز نوحای زنگی رتی گشت راه
 فرد گشت دنگار زنگی ز تیغ
 ز سیفوز بر تن قباے مجتوش

بے ہوش کشاں و بختیچوں رنگ
 نسے را کہ زبیر علم ساختند
 در آن وادی از رنگیاں کس نمائند
 غروبے کہ بر پیل کردند زور
 کراشده کو بار مزدوم کشند
 چو بختیاں گرفتار خوری شدند
 بختیچوں بر سختی کار شال
 شد آن دشتیاں کہ بود از حبش
 بغر مروتا داغ شال بر کشند
 قوم دندہ شال کو دکان گوم داغ
 ز بس غارت آمدون از بہر شاہ
 چو شاہ آل متاع گراں بخت
 بجز گوہریں جام و نرین نمود
 ہم از نیر کانی ہم از نفل و در
 ز کاغذ بچوں سیم صحرا ستودہ
 ہمہ شومہ پیلاں غنیمت کش
 بے جودہ یونانی و بر برسی
 ز بد بختیچوں ہمہ گوہر رنگار
 ہمہ رومی صحرا پڑ از خواستہ
 شد از بخت زبختی و تاراج گنج
 بعزت در آن غنیمتگان بختیچہ
 کہ چندین خلایق در آن دارو گیر

بخودون در آسار ما پالنگ
 بفرمان عشق و سر انداختند
 وگر مانند مجز خورد و کرمس نمائند
 فتادند بچوں پیلہ در پایستہ مور
 گے غم کشد کہ بریشم کشد
 حبش دریاں ز بہناری شدند
 ز تمشیر خود داد ز ہمار شال
 لغو نمود تمشیر در آن کشاکش
 حبش زیں سبب داغ بر سر کشند
 کز آتش قوم دندہ گردود چراغ
 غنیمت بختیچہ در عرصہ گاہ
 چو دیا بے دشت پڑ گنج زید
 بخردار گوہر بہ افبار نمود
 بے چرم قنطارا کرد و پیر
 ز سیم چو کاغذ صد پارہ کوہ
 ہماں تازی اشبان طاؤس دہش
 سبق بزدہ بر ماہ و بر مشتری
 ہماں فروش درافز آبدار
 بختیچہ گوہر آراستہ
 بر آسود و این شد از درد و رنج
 بختیچہ پیدا و بہنماں گیریت
 چرا گشت باید بہ تمشیر و تیر

گر از خود خطا بینم اینهم خطاست نشانید کشیدن سر از سر نوشت سر از گنبد لاجوردی متاب هم جامه لاجوردی رزقند دریں خاک شوریده آبے مجوس بگون چه ولهاست آینه اویم گردنفت و کیمخت گور چو نئے در روی نقل در دست کن بدوزخ درش خلق آتش کیم	گفته که بر ایشان رهم نادرست لک را سر انداختن شد سرشت چو دود از تن لاجوردی زقاب فلکها که چو لاجوردی خزند دریں پزدوخ کج سرودے گوس که داند که ساین خاک انگیخته هم راه اگر نیست رینده کور بیا ساقی از نئے مراست گن ادان نئے که دل را بدو خوش کیم
--	--

مصاف کردن سکنه با روسیایا

سجدهای پزدوده و دلیزیر نجا مزدوش آل سبز خراب شمس بهانش چه کیمتکاری نمود سجده را به بجهر برآمد گوش جهانرا چه پر کنده طاؤس دید در آل پهن صحرای وطن ساخته بطلع پشه‌هی رستاره شمرد به آرد سر طبع با تیغ و طشت سرافکنده تیغ غشت آفتاب ز هر تیغ کوبے بکے کوه تیغ به بیاری از آب دزیا خورد هم تیغ و رایت بر افراشته	بیار آس جهاندریده و نهان پیر که چو شمشیر از چین درآمد بروس بر بار چو دوش چه بازی نمود گزارنده صرافت بجهر فروش که رومی چو آشفتن روس دید بفرمان شد رایت افراشته شب تیره پهلوی به بستر بنزد دریں فروش سیف و چو در نوشت بدان تیغ کز طشت نمود تاب بدون آمد از پزدوخ تیره تیغ در لشکر محکم دو دلیزیر بفرموده نول ریختن ساخته
---	---

پودوں رقت جوش دیر تھوکتاز
 در آں پوہ کز دند بختی دنگ
 جراتور رومی در آمد به خاک
 کہ پطاس را سخت چالاک دید
 به تیغ آمد از رویاں در نبرد
 سے سر بریده بهندی تحسام
 بر آفتاب پولاد بهندی بدشت
 سر سخت کس در نیامد پاسبان
 بر آرد شمشیر بهندی به دوش
 کہ سر در شمع آفتاب پطاس را
 بجوڑوں در آرد رومی سپر
 بخون مخالفت سگارش گمان
 کہ رومی سپر گشته دو به زیان
 ہم افتاد تا ہم بر آرد چشم
 جو آہوے پے کز دند را محمد یزد
 نیامد دیگر سوے پیکار کس
 بخون دعوے آرد سر تا سیاں
 سزاوار خود خلیعتی ساختش
 یزکما نشاندند بر پاس گاہ

طلب یک پیش آں محمد باز
 بہر غاش گرواں کشاوند چنگ
 نہ شمشیر پطاسی عشقناک
 دیگر رومی رقت و ہم خاک دید
 چھین تا بہتاد ہفتاد مرد
 علیزادہ یزد بهندی به نام
 بر آں غزوی دزدہ ہوں شیر بہشت
 سے حملہ کزدند چنگ آذماے
 یزدادہ بهندی چو شد سخت کوش
 چنان راند بر زخمہ الماس را
 نہ روسی بکے شیر شوریہ سر
 در آمد بناورد چالاش گمان
 نہ بهندی چنان بہتہی خوز باز
 چھین رومی دیگر آمد به خشم
 چھین چند را سخت تا نیمروز
 فرزندہ شد رویاں را نفس
 بمانگہ تافت بهندی رعناں
 یک بچوں چنان دید بر آفتاب
 فرو آمدند از دو جانب سپاہ

مصاف دوم

دے کز دند بر خاک یا غمت ریز

دیگر رومی گیس ساختی تیغ نیز

در لشکر چو دریای آتش دماں
 در باره در کارزار آمدند
 درای چکر تاب و قویا در جنگ
 بهماں کوس روی نه مژگینه چرم
 زمین را نه شوریش بر افتاد پنج
 پدوں رقصه ایلاقیان سرکش
 نه سر تا قدم تیر آهمن زماں
 شایز طلب کرد چوں پیل مست
 ولیاں اتو بد ولی یا قنصه
 پس از سلطه محمد شیر سیاه
 بر اشپه مجاری ببالایه پیل
 با یلانیه اهرمن موسه محنت
 نم جام بر دست چوں ساقیان
 محنت این و بر مرکب رقصه و راں
 نه گویاں آن پیل جنگ آزمایه
 شد ایلاتی از گزوه پولاد پست
 سوار سحران تر دآن گزوه
 بنجم وگر با زمین پست شد
 سر انجام کار آن سرافراختن
 نه پولاد در عین پولاد تیغ
 نه پیشین گماں تا نماز وگر
 وگر باره نون در چکر جوش دو

کشادند باز از کینها کماں
 بشیر امکنی در شکار آمدند
 نه سر مغز برود از موسه جنگ
 نه دل بکله پولاد ساکود نرم
 لشکر آسمان نعل و چرخید سنج
 سوار نه شتابنده چوں آتش
 بسختی و آهمن ولی چوں جهاں
 کماں از پایه پیلان نه صفت
 سر از پنجبر شیر نه تا محنت
 پدوں آمد از پرتو قلب گاه
 خردشان و جوشان تر از دور نیل
 که آمد پدوں آفتاب از نهفتن
 نه از باد از نون ایلاقیان
 بر افراسخت پولاد گزوه گراں
 در آمد سر پیل پیکر نه پایه
 نه طوفان غوش زمین محنت مست
 بر آں کوه کن مانند مانقیه کوه
 چنچیس چند گزوه محش از دست شد
 غروریش داد از سر افراسختن
 بے عشت و هم گشته شد آس و رنج
 بنیادانشه روم ساز وگر
 قضا ما قدر بر مینا گوش دو

ز موی در آمد سوارے پو پیل
 پڑوں خواست از مویاں ہم نبرد
 بدینگونه نیکو بچوں در کشید
 بس کشیدن موی جنگ آزماے
 پو موی بروی مچناں دست یافت
 بهیشت پولاد مندی بهیشت
 پو بلاے نیزه درازی گرفت
 ز پهلوی لشکر گو شهر یار
 ز اشبه عقابے بهر اوجیخته
 حمیر تنش در قزاق در زد
 بیدار در آمد پو عفریت دست
 طریقه بر آرد بانوس گفت
 در یونجه مازندانی منم
 پو موی در دید و در پیکر ش
 شد آگه که در گفت و نواز و او
 عیناں سوے لشکر گو عیش داد
 رتا کمزد حزب سوار رویر
 گزینده ما حزب غاریه کشت
 ز تیزی که عزم کیش باد پاس
 پو دید که کاس آلوده نبرد
 بدو عیش و بیگانه پیکر نقد
 عیناں در وجهه شد پیش و پس

رنجه بچوں بقم چشمایه پو نیل
 همیکو مودی بهیشت مزد
 تنه چند ناهاں ز تن بر کشید
 نیامد کس را سو جنگ راے
 ز گویاں پو پیل را پست یافت
 تنه چند مودی و جینی بهیشت
 در آں مکره نیزه بازی گرفت
 پو در آمد موزک بیکه شسوار
 نه تیغه شنگه در آویخته
 کلابے ز پولاد بچوں لا محدود
 بیکه حزب چار پهلوی به دست
 که خواهی بهیشت لطف در خاک گفت
 که بازی بود جنگ آهرم
 ز صغرا بهیشت در آمد سرش
 نباشد چنان مودی مزد او
 بهیشت همید او بچوں نقد باد
 پس بهیشت آں کشت بر کزده شیر
 پو در شد ز رینه سناں چار کشت
 رساند آں تن شفته را باز جاس
 صلیبی گند صلب مزدان مزد
 صلیبی شده شفته یا فته
 ز پزاس و موی نجفید کس

<p>چو لشکر شد از صبر کردن مستوه و غویشان قحطال گویا نام دو شمشیر زن در ہم آویخته سر انجام کوشش زریونگر گرد چوین تاز مودسان گردوں گر برافقت قحطال دآں شیر منند رجوید جوشن بر افروختن توگ دآمد به زین چوں یکے اودما دیونند چوں دید کاند پزیر کشیدند بر یک وگر تیغ تیز دو پره چو پند کار مرکز نورد بے گرد ویر گرد بر تاختند نے شد یکے بر یکے کاسکار ہم آخر یکے تیغ زو شاو مودس بیکندش اندیزیں براں روپ خاک کشند چو به عظیم خود دست یافت چامدار انان کار شد متغیل بفرمود بر ساختن کار او</p>	<p>چو مردن رفت نویسی چو یک پاره کوه که چوں پلینن گزده بر وے خرام ز هر سوے شمشیرے اوجیختند بیک دحم جان سستیزنده مزد در آرد هفتاد تن مارے پاسے که پاسے سپه پید دآں کار کند چو سز وے که تیغش بکو بار و بگ سه بادی گزود بر وے رما بغیرید مانند غرمنده اجر ز گزوی شده چوں فلک گزم خیز یکے دیر مجتیش یکے دود گرد بے دحم چوں آتش اهدا کنند ز پیشیں درآمد به شب کاذار برآں شخص آراشته چوں عروس بر آرد دآں شیر شرمزه پلاک عنان سوے لشکر گز خویش تافت که سلاخه گیلی درآمد به رگل بشرطیکه باشد سزادر او</p>
---	---

مصافحہ سوم

<p>وگر روز کیس محروک سلطان مشکوه گریبنده شد هر دو لشکر بچوں</p>	<p>ز دزیایه چیں کو به بر دو چو کوه علم بر کشیدند چوں بے ستوں</p>
--	---

در آمد به دنیا به غیریدن ابر
 تغییر در لیرا در آمد به آدج
 به رومی یکه پیل گوپال گیر
 بهنگ آرمائی پروں خواست مزد
 فروخته گوپال رومی به دست
 دیگر خواست با او همی رخت نیز
 الا بی سوار به فرجه بنام
 در آمد بر آورده گزیده به دوش
 هم رابن گزیده خود را بکس برکشاد
 دو تخت دمی شد بهم تخت شال
 چو دانست الا که در راه او
 بر آورد تخت و زد بر سرش
 چو فزونی سر ختم در خوش کشید
 به گردان از من یکه منفه شیر
 به شیراں سبق مجوده شده بنام
 رنجه دو تیغ به افراخته
 بر رزم الا بی رواں کرد رخت
 فرجه چو دید آنگه دشت زور
 مچنان زد برو شزوه شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردون کشی
 بخشید و مرد آنگه نمود
 چو ختم قوی دید گردون کشاد

به مهر بیشه سر پروں زد مهر
 به مهر گوشه سیرت نمون کج کج
 بر آهنگ شمشیر و بر بست سیر
 پروں شد و برست بهنگان زد
 سر و پا به رومی بهم بر شکست
 بهر مغز کوبی ندانست به چیز
 هنر ما نموده به شمشیر و جام
 که از دیدنش مغز را رخت هوش
 همان نیز بر دوش تختی رنهاد
 در آن در شد آویزش خوش شال
 فرو ماند به تخت بد خواو او
 سرش را فرو ریخت بر پیکرش
 از آن سر کشی سر بخود کشید
 بهنگان قوی دل مزدی به لیر
 بهنگام جنگ آرمائی تمام
 به تیغ از رنجهان سرانده
 بر افراخت از تیغ رنجهان در فصل
 سپر بر کتف دوخت چو پرمور
 که کرد از قفس صیغ جانش گزید
 پروں زد جیبست چو منفه آتش
 بشیری کجا کرده با شزوه بود
 بیک ضربت او نیز گردون رنهاد

جرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکے نزدیک رو آهنی بر سرش
 قباے دیر بر تنش تابدار
 بشروه در آمد چو شیر دماں
 چنان مانند شمشیر بر شیر مرد
 چو افتاد دشمن در آن پاسے لغز
 بے غردناں را د گود نکشتاں
 دواں چو دید آتشناں گز دے
 به پیچید و پیراثر جنگ خواست
 جاک بر آورد روے آهنبس
 عمائل یکے تیغ زهر آبدار
 فوس را برانگند بر گشتاں
 سو دشمن آمد چنان ناده مدے
 جرم چوں در آن فرید زبده دید
 دیکر نبودش سر باز گشت
 بجز دواں در آمد و لیر
 دواں نه پیچیدین بد و نکال
 بے حریف در بازی اند و نقتد
 دواں کمر بست چوں شیر نه
 گزاردند شد تیغ بے پیچ رنج
 برادر یکے داشت چوں زبانی مست
 چو زخم دواں از دواں چشید

در آمد کزو عالم آمد سئوه
 که پیکار میر سخت از پیگش
 چو سیلاب روشن چو سیم آبدار
 نه گفتن نداشت زمانے اماں
 کز آن شیر شرو بر آورد گرد
 بستم ستمش بسایید سخن
 دو از سز و متری به تیغ و تاشاں
 نه گزید سے همانا که گزودن دے
 بیج شدن کزو در جنگ رشت
 یکے نزدیک گفتنه نه پولاو چاں
 کند سے چو توفان مبتاں تابدار
 بزیں اندر آمد چو کوه رواں
 که طفل از دشتاں در آید بخوے
 دل از جنگ شیراں شکسته دید
 پناچار با موگ و ساز گفت
 دواں یکے بافت با صفت شیر
 به پیچید به فریشتن چوں دواں
 نه رحمت یکے حزن ناهفتد
 ز دشمن ضربت بر دواں کمر
 دو نیمه شد آن کزو فولاد تیغ
 یکین برادر سیال را به رشت
 بستم بخوے رحمت برادر کشید

بے گزرو لشکر شکن را بکشت
که شیر نیش بود آیت بره
به تنها عذوبه و لشکر کشای
بے خون گردن کشان ریخته
بجواب دواي رواں کرد رحمت
که در بسته شد پاسبان را بر گزین
از کار آگهی شان نشد کارگر
بر آں کوو فولاد زو بید ریغ
بدیایه خون شد نین خسته غرق
عنان مژدغه کرد و شد باز جاس
دل شاه زان سر شکستن شکست
گند نوش دانو بر آں زخم گاه
دواي بر آساید از خستگی
سیرمه در آمد به مشکین گند
گس گزرو خور گاه نمکذاشتند

بدینگونه آں کوو فولاد بکشت
بچه ردس پد نام او جوده
موشک و تنومند و زور آزمای
بچه دن بے خون در آویخته
گزیه بر دواي مکر کرد سخت
کشادند بر یک دیگر تیغ تیز
بے ضرب شان رقت بر پیکر
بر آورده بودی گز ارنده تیغ
ز فولاد تریک اندر آمد بفرق
ادان شستی انارم زخم آزمای
فرود آمد از اشب و سر باز بست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه
فوازش کشید تا بآپشتگی
چو شب در سر آورد غفلی پرند
دو رویه سپه پاس میداشتند

مصافحه چهارم

فرود شست گزومون قبار ز نیل
ز گوراں همه دشتا کردند گور
بکشید خون از دم کرتاسه
پدید آمد از شرح محل مشردس
که در خود بکفته شستی نیافت
در انگند نشلی به نادرگاه

چو غرشید بر دوسر از تیغ نیل
در گاهه شیراں نمودند شور
بکشتل در آمد جرس با داسه
بفریاد شینپور و آواز کوس
همان جوده شوی میدان نشافت
در گاهه رشتی چو شیر سیاه

ایسے چابیگی کرد با خود دره
 ہم اخیر در اندو میچیں ٹنگند
 برآورد و انگشتش کام خویش
 زیران سیکشت و میخواست مزد
 یح نامور بڑو طوطوس نام
 پر شترخ آندوائے بہ پیچیدگی
 جو پندی آمد چہ سبیلے بخوش
 در آن داور یہاں سبیلے بیگانگی
 سرانجام موسی یحیٰ چند کرد
 پرزدانت از خویش اندام را
 بہ سرتوک پرزدانت ٹنگت منم
 مرا مادر من کہ طوطوس خواند
 بہ سیدان خواہم شدن باز جاس
 شد از غشتن پندی و زخم موس
 ہاں بڑو کار در عنان شوے جنگ
 چپ و راست سیدید تا از سپاہ
 رواں کرد مرکب رشتا بندہ
 ٹہاؤں سوارے چو غرندہ شیر
 چٹاں غرق در آہن اندام او
 بکوانگسی سرخرازی گمان
 انان چاہیگا کہ میکند چشت
 ہاں موسی آنگند مرکب چو باد

نہرقت بر کار زخم سرہ
 سرہ چودہ بر سر ریز ٹنگند
 پروردش بغل رہ انجام خویش
 پتی کرد جلت از پس ہم بزد
 ہودی برآورد در موس نام
 ہمہ بر ہلاکش پیچیدگی
 کہ از کور در پستی آمد غروش
 نمودند بہار مزدانگی
 کز آن مزد پندی برآورد کرد
 جوئے رچیت بر شک ند جام را
 پزیریکہ زیگنوند صید اقمم
 بروسی دہاں موسم موس خواند
 مگر لشکرے را در آرم نہ پاسے
 بہ پیچید بر خود چو زنون غروس
 دگر بار در غوش آمد درنگ
 کہ خواہد شد از کینہ در کینہ خواہ
 نہ پولاد چوں بڑق تابندہ
 گوانا و چاہک عنان و ویر
 کہ پیدا نہ گجز بر نفس کام او
 ہشتیر چوں بڑق بازی گمان
 برد بر شدہ دشتا بدخواہ شست
 بہ تیغ آزمائی بغل بر شست

چنان زد که از تیغ گردن زلفش
 از آن شیر دل تر سوارے دیگر
 بر تنم دیگر هم سر افکنده شد
 قزوین اندر چیل روی کوه پشت
 بهر سو که میراند شیرنگ را
 بهر حلقه کانگجوت از هر درے
 چو بر نخون پستابنده شد پیش او
 یک حلقه آتشین ساز داد
 در آن حلقه کان کوه آهسته کرد
 شد از شیر مزدیش خیراں شده
 برینگونه می کرد پیکار ما
 فلک تا نشد بر سرش مشکسای
 چو در مہر قع کوه رفعت افتاب
 شب تیره چوں اژدماے سیاه
 رست کرد بر شہرواں راه را
 سوار از شبیخون و از تانھستن
 ہمار یک شب چنان شد رہناں
 شد از مزدیے آن سوارے دلیر
 در اندیشہ میگفت کان شہسوار
 دریغا اگر روی او دیدے
 قوی باؤولی کرد و خلق بخت
 بنود آدمی نمود شیر غریس

سر ختم افتاد در دامنش
 در آمد پیر خاش چوں شیر در
 بختیں تا سرے چند بر کنده شد
 آسانی آن شیر جنگی بخت
 ز نخون لعل کرد آتش سنگ را
 بختگند از رویاں لشکرے
 نیامد کس از بیم در پیش او
 بچانک سواراں عنان باز داد
 صد افکند و صد گفت و صد خسته کرد
 بر آن دشت و تیغ آفریں خواں شد
 ہمیشہ بخت آتش در آن خار ما
 نیامد ز ناز و دگر باز جاے
 سر مزد روشن فرو شد بخواب
 ز ماہی بر آزد سر روی ماه
 فرود مزد چوں اژدما ماه را
 بر آستود و آمد بر شب سافتن
 کہ نقش فاختش میچکس در جہاں
 گماں مزد کان شیر دل بود شیر
 کہ از روز کرد آتشناں کا زار
 صدش رنج سر بسته بخشیدے
 چو بازوی میخیم قوی کرد پشت
 کہ بادا بر آن شیر صد آفریں

مصافحہ پنجم

دگر روز کیس طاق فیروزہ رنگ
 الانی سوار سے پو غرنده شیر
 کے گڈو ہفتاد مردی بدست
 ہزار ہیچوشت سیگشت فرد
 ز دودی و ایرانی و خاوری
 ہماں روسی افغان سوار دلیہ
 کماں باز سے برزد از چرم خام
 بہ یزدی دست کماں گیر او
 پو ماشور پشروانی برنگ
 دگر بار یک روسی گڈو چشم
 سلاح آزمائی در آموختہ
 دآمد بشمشیر بازی پو بدق
 پدیا شدہ شورش جنگ را
 اگرچہ دے داشت چوں خارہنگ
 بہ تنہائی ایں پیشہ وزیدہ بود
 ہواں شیر دل دم بر انداختش
 صلا سے برو دید بیش از ہزد
 یک ضربش جاں ز تن بر شید
 دگر روسی بست بر کیس کمر
 دلیہ دگر جنگ را ساد کرد

بر آزد یاقوت رخشاں ز سنگ
 بر آمد سیاہ انڈوایے بزیر
 کہ انڈو را مغز در سر شکست
 ز گڑہاں رگیتی بر آزد کرد
 سے را رنگہ اندر آں دادی
 بر دل آمد از پڑہ چوں تہ شیر
 بدست اندر آزد یک تیر تمام
 ہفتاد الانی بیگ تیر او
 میاں آگنیدہ بہ تیر خدنگ
 پو شیراں بر ابدو دآزدہ چشم
 بستہ دژع را پارہ بر دوختہ
 ز سرتا قدم زیر پولاد غرق
 لہانے بر آگند شجرنگ را
 نبود آزمودہ خطرناکے جنگ
 ز شمشیر دشمن نہ لازیدہ بود
 شکار سے زبوں دید پش فحش
 اجل و جامہ اش بہتر از شب و مزد
 اجل بر وحش مہر قہ اندر کشید
 ہماں رفت با او کہ با آں دگر
 بہ تیر دگر جاں ازو باز کرد

بہر تیر کو ششٹ او شہ رواں
 بدہ چوبہ تیر آن سوار زہی
 درگ بار پشماں زہ بیندگان
 چنیں چند روز آن نہرود سوار
 لشہ سینچس را درگ یارگی
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ
 شکسے بنائوس مے ساقند

بہر تیر کو ششٹ او شہ رواں
 بدہ چوبہ تیر آن سوار زہی
 درگ بار پشماں زہ بیندگان
 چنیں چند روز آن نہرود سوار
 لشہ سینچس را درگ یارگی
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ
 شکسے بنائوس مے ساقند

ششم

مصافحہ

بر آورد گوہر زہ دزیایے قہر
 زہ پیغولہا لغزہ بر خاستہ
 بعینق بر سیدہ از پیش و پس
 دزد آن قلب آراستہ چوں عروس
 چہ از لڑت دزیایہ بر آمد رہنق
 زہ پانصد سوارش قزو و تتر مشکوہ
 ہفتادون اقامت را نزم کرد
 زہ دہلیز دوزخ پردوں آمدہ
 دراز و قوی ہم بالارے او
 جہاں کوہ پڑ شور و چر مشغلہ
 دہیں گشتہ از دور مقیش چاہ
 کرد کوہ ما دو کشیدہست ہم
 بمزوم کشی دشت میکرد خوش
 سفن گشتہ تیغوت اجرام او

چنیں تاجی رود ایں چرخ پیر
 درگ بار میدان شد آراستہ
 زہ لشکر گز موس باغج جس
 کشیدہ صفت قلب را ن موس
 کتن پوشتینے در آمد بجنگ
 پیادہ بجزدار یک پارہ کوہ
 دوشے کہ چوں پنچہ را گزم کردہ
 ہر غمڑیتے از بہر خوں آمدہ
 بچے سلیدہ بنت بر پایے او
 چہ شیران وحشی در آن سلسلہ
 زہ ہر سو کہ مجتے یک آماجگاہ
 سلاحش نہ جز آہن سر بخم
 زہ ہر سو بدان آہن مزد کش
 زہ سختی کہ بد خلعت خام او

چو آرد دے آب گنگا بر کاز دار
 در آمد چنان اژدها پارو
 کسے را که دیدے گرفتے چو مور
 گر ایش بخودے به کار دیگر
 ز لشکر گه شد به نیروی دست
 جریده سارے توانا و پختست
 در آمد که گردون فرازی کند
 چو دیدش ز دور آن زده دماں
 دیگر نامدارے در آمد دیو
 بدینگونه از دشمنایه خود شکست
 نه پس دل که بر شیر زنده شکست
 شکستے خود را که عاصی نبرد
 شکره چو دل بانگ بر دو بر دست
 شه از شیرین کاز آل ابر سن
 که مایں آدمی کنش چو پتاره بزد
 بهلاجه نه در تفتیر دست او
 بر آرم که او آدمی زار نیست
 زه پیرانه جانیست و خوشی زمار
 شناسه و توان زمین را شناسه
 که چو داد فرماں شود وادگر
 یک کوه نه دیگست تنای پختست
 درو آدمی پیکار نه پختست

بخودے برو تیغ فولاد کار
 فرشته کسے آدمی خوار
 بخودے سرش را بیکدشت زور
 کسے پاست کسے ز تن گاه سر
 بے خلق را پاست و پهلویکست
 بکار مصاف اندر دوش و پختست
 بآن آتشوی نیزه بازی کند
 گرفتن بهماں خود و شکستن بهماں
 هم آردش آن شیر جنگی به نبرد
 تنے چند از نامداران پختست
 دیرل شیر مردان لشکر شکست
 که سنے آدمی بکود سنے دام و در
 سرانگنده شد رنر گیتی فرمود
 سخن را نه پر سینه با انجمن
 که از جنگ او خلق پیچاره بزد
 به با سلاحاں شده پختست او
 در هشت زیر بوم آید نیست
 به صورت چو مردم نه عظیم نژاد
 بتکین پانچ علم به تهاختست
 همای چو حال آن چافور
 که راهش به نوسنه نه مار بیکست
 بتزکیب خاکی به دهر آیدست

مانند کسے اہل ایشاں مومنت
 ہمہ صفت خرمینہ و رفیعہ و نہ چشم
 چنناں زور مقدسہ افشردہ گام
 اگر مادہ گر نہ بود در رستیز
 ہر داورسی کاوند راستہ
 نمیدہ امت کس مودہ نایشاں یچے
 بود ہر یچے را قدر مایہ بیش
 بہ چنہ و پشم امت باز شاں
 ندارد گنجینہ ہنہکس
 سحرے کہ باشد بغایت سیاہ
 ز پیشانی ہر یک از مود و زن
 اگر بامزوں شاں باشد سرشت
 کسے را کہ آید تمنای خواب
 سروں بر فشاں بہ شاخ بلند
 چو زینی بشاخے بر انجختہ
 بخشد شبار و زنی از بیخودی
 چو موسی شباں برو بخزند
 بکشتگی موسی آں اہرمن
 رہما پیارند و بندش کنند
 برو چوں مسلسل شود بند سخت
 چو آں بھدی آگاہ گزود ز کار
 گر آں بند را بر گواند شکست

کہ چوں بود شاں داد بوم از شکست
 ز شیراں ترسہ ہنگام خشم
 کہ یک تن بود لشکرے را تمام
 بر انجیزد از عالمی موسیقی
 مجریں مرقبے را نیاراشتہ
 مگر زندہ و آں زندہ شیر اندکے
 کز آں بیش سازند اسباب خویش
 متاع مجنیں نیست در بار شاں
 سحرے را شناسد و بس
 نخیزد ز جامے مجز آں جایگاہ
 سر و نیست بر ممتہ چوں کزندن
 چہ ایشاں بصورت چہ و سران رشت
 شود بر درختے چو پڑاں عقاب
 چو دیوے بخشد در آں دیو بند
 یچے اودما زینی آویختہ
 کہ خوابنت مبنیاد نادر دمی
 در آں دیو آویختہ رنگند
 ربانید پنهان کنند و چمن
 ز زنجیر و آہن کشش کنند
 کشش بہ چنجاہ مزد از دست
 خرد شد خرویدین رعد دار
 کشد ہر یچے را یک مشت و دست

ز دل آوردنش به آهستگی
دزد آب و نان فراموش گشتند
گشتند ز آن دام شاه دانید
بدان زنده پیل است پیکار شاه
نیارند کز دزدان بدش را
نماند ز جان در کس رنگ و بو
در آن دشتان مانده شوریده مغز
همه چو به تیرے ز یک بیش نیست
سرش بر سر نیزه بازی کنند

اگر سخت باشد در آن بستی
برو بند زنجیر محکم گنبد
برندش بهر کوس و هر خانی
وگر جنگی مقتد بناچار شاه
کشندش بزنجیر پهلوانان
چو گردد چنان آتشی جنگ جو
جانتو به در کار آل پاسبان
بصاحب خیر شکت کاندیشه نیست
گر راجا مال من کار سازی کنند

مصاف هفتم

سیاهی بخاور فرو برد سر
در اندیشه زان مزد آماج دیو
چو یاجوج در ستی راه گداری
شده تنگ زانوه امثال زمین
چو کوچه روان خفای خنکی بنیر
بر آفتاب چو توستان شمس
چو صورت قیامت دریدند ناله
پر افکند سیمزغ در کو قاف
علی الله بر آمد ز رویه محم
که دولت کرامت کند یادری
در آمد چو پیلان جنگی به جنگ

سپیده چو سر بر دزدان با حتر
بهمه را بر آراشت خاور خدیو
سوی یمنه روی و بزبری
سوی میسر و تنگ چشمان چس
شیر و دم در قلب پهلوان شیر
درگ سو الاتی و پطاس و موس
تیرہ ہم آواز شد با در اس
ز خاریدن کوس خارا شکاف
ز فریاد خود مهره و نگو موم
سپاه از دو سو ماند در داری
همان اهرمن و دزد نیم رنگ

تخته چند را پخته سپر کرد و باز
 زیره پخته از ساق قلب شاه
 به تنغ آتشی بر کشیده چو آب
 شد از قلب دانست کما شیر مرد
 شد اندیشه ناک از پخته کار او
 در بنج آمدش آتشنال گردونه
 سوار بر منبر چاکل بر کباب
 فرشته صفت گرد آں دیو چهر
 محبتیں نبی و یحیی تدبیر کرد
 چو در نیمه ما تابد از تیر پاک
 بچه عشقت پولاد الماس رنگ
 که آن عشقت گر بر دوسه بر هیون
 در سختی که تن را هم در نشود
 در گر عشقت انداخت آں نیز تر
 رسوم پختن عشقت بر دوسه نکند
 چو دانست کما دیو آهن بر عشقت
 رنگاب چاشنوز را بر کشید
 زوش بر کف عاوه و زوش نه جا
 در باره بر خاست از تیر کرد
 نه شوریدگی را و بختش گرفت
 نه زینش بر آورد پهلون شیر
 بهارست پدید آمد از نیر توگ

نشد بیخس پیش او رزم ساز
 در آمد چو شیر به ناوردگاه
 کرد و خیره شد چشم آفتاب
 بهارست کما جنگ پیشینه کرد
 که با اردو ما دید پیکار او
 شکسته شود پیش آهسته
 که بر آتش محبت زد به حساب
 به گفت چوں گردو گیتی چهر
 بر آں تیره دل بارش تیر کرد
 زنده شد از تیر خود نشناک
 بر آورد و زد بر دلاور رنگ
 تمام از دگر گوشه جسته بر دوس
 بر آں خاد شد عشقت پولاد خرد
 بر آں عشقتی هم نشد کارگر
 نشاید عشقت آب را باز بست
 نیکو ریش از حوض تیر و عشقت
 شو اردو ما به دسته دید
 چنان کما شکر در آمد نه پاس
 بختی در او بخت با هم نبرد
 با آینه چفته سختش گرفت
 نه تارک میفتاد تو کش بر نیر
 به لغز و نازک تر از لاله بزرگ

سرش خیز است کندن که نزم آمدش
 در گیسو کشان دید در دامش
 چه هندوستانه دزدش ز گنجینه مزد
 چه گشت آن فرشته گرفتار دیو
 و گر ره بنجیر کردن شتافت
 از آن طبرگی شاه لشکرشکن
 یزدگرد تا ژنده پیل سیاه
 بدو پیلان بانگ بر ژنده پیل
 چه دید از دما پیل سرت را
 بدانست کاه پیل جنگ آرمه
 چنان سخت بفرقت خرد طوم او
 خورشید و خورشوش از جاسه کند
 نه از بول آن بازیه سمنان
 در آن نطنانکی بفرزانه عظمت
 مرا نیز دیاقت را در بار سخت
 با آسمانی چه آید خراز
 چو و تاب شاهان مجور اندر کس
 مرا بشت آسایش از تافتن
 دلش داد فرزانه کاسه شهریار
 همانا که زبیر دزدی آید بدشت
 اگر چاره در شگ خارا شود
 چو یاری کند با تو سخت بلند

چو روسته چنان دید شرم آمدش
 رسن کردو گیسوش در گز و نش
 ز رومی مجروش به رومی سپرد
 ز دیوان رومی بر آمد غرور
 که اول اگر نمای بنجیر یافت
 به پیچید چوں مار بر خویشتن
 بخشم آورده اندر آن حروب گاه
 بر آن اهرن راند چوں رود پیل
 کشاد اندر آن چیرگی دست را
 بخرد طوم سخنش بر آوردن جاسه
 که ز ندان او شد بدو بوم او
 بیفتاد چوں کوه پیل بلند
 بترسید کافند سپهر هلاک
 که دولت ز سن روسته خواهد نهفت
 و گر نه چرا محنتم این کار سخت
 سر نازنینان به پیچید ز ناز
 تنگ شیر در سال باشد بچه
 خواهم درین محمور پروا حق
 شکیبائی آور درین کارزار
 چو تدبیر دارتی و منتشر هست
 بتدبیر و تیغ آشکارا شود
 چنانی فتنه را سر در آری به بند

از پیکر منتهی زاندام شاه
 ویکین در اختر چنانست راز
 باقیال شاه و به نیروی سخت
 مجربین نیست کاک پیکر سخت چرم
 یک تن شد از آنکه روپیش تن است
 نباید برو دهم رانمن چو تنغ
 سرش را مگر در کف آوری
 عرش می نشاید بشنیر کشت
 چو در بر زنجیرش آری اسیر
 شه از مژده مزد اختر شناس
 چو فیروزه عیش وید از خداست
 که او را شیخ چینیای داده بود
 کف دست و تیغی گرانمایه خواست
 در آمد بر آن دیو دژیا شکوه
 بچشمید از جلای عیش آن رنگ
 کشف عده بهد را شهریار
 بخودن در افتاد بد خواہ را
 چو در گردن دشمن آمد کشف
 بچشم کشف سر اندر کشید
 بنالید آن شیر خجیر سوز
 چو آن گرد وشتی در آن دشت بود
 ز لشکر که شاه فیروز شد

بمن بر گرامی تر از صد نگاه
 که بچوں شاه عالم شود رزم ساز
 در آید بکاک آن تو مندی سخت
 ندارد پیچ سخت و انعام ندم
 آواں کندن از جاش گردن آهمن است
 کز آه پیچ محدود پر آشفه مرغ
 بچشم کشف به بهد آوری
 که دارد پیچ سخت و چرم و شست
 برو خواہ شنیر زن خواہ تیر
 خدا را پذیرفت بر خود پیاس
 باں بکاک خلی در آرد پاس
 ز سبز آخر چینیای داده بود
 عشاں کرد سوس بد اندیش راست
 چو ابر سیاه کو بر آید ز کوه
 که باقیال شاهش فرد بود چنگ
 در انداخت بچوں چمبر روزگار
 زبیں بوسه داد آفتاب شاه را
 شتابنده شد خشمرو دیو بهد
 کشاں بچش سوسه لشکر کشید
 چو آهو بره زبیر چنگال بوز
 ز افتادن و خاشتن کشت غرور
 زبیر بر آمد بچرخ بلند

تیرہ چٹان شد در آں محرمی
 چو شد دید کان پیکر دیو رنگ
 نشانیش بر روی دیگر موشناس
 دل رویاں از چٹان زور دست
 شب دوس شد چوں گدازنده سوم
 تماشای رامشگران ساز کرد
 نیشده شد نالای چنگ را
 ز غیر دوزی بخت خود کرد یاد
 چو شب مطلق فیروزه بردو بجنگ
 ہماں مشکبو بادہ میخورد شاہ
 گے مفتہ لعلی بہ پیماں خورد
 ہرے کو میخورد بیدخت گنج
 در آمد بانسانہای دراز
 از آں تیغ زن مزد چاہک سوار
 کہ را فرودش آں بیوفا ہم نبود
 اگر ماند در بقعہ آں رہزنان
 در رفت آں رقتہ در نذریم
 چو شد مهرش از خوردن بادہ گدوم
 فرمود کان بندے بے زبان
 ہرمان شد آں گرفتار بندہ
 بہ تن شکستہ ز نیردے شاہ
 بزاری رنایرہ آں محسوسگی

کہ آمد برقص آسمان بر زمی
 لاقبال طالع در آمد بچنگ
 میخوردش بزندان آہرستان
 بر آں موشمن موشمن انگن شکست
 بشادی در آمد شمشاد روم
 در محرمی بر جہاں باز کرد
 بخت بر بناد آب گل رنگ را
 بنید گوارندہ میخورد شاد
 ترا دوزی کاہر شد مشک سنج
 ہماں پردہ میداشت مطرب نگاہ
 گے گوش بر لعل ناصفتہ کرد
 بخوابندہ سیداد بیدستہ رنج
 ز ہر سر گذشتہ پشود ہندہ راند
 سخن راند با آئین بے شمار
 ندانم کہ مغل ریخت یا بعد کرد
 بدوں آومیش بہ قلاب رسان
 ہماں بہ کہ یو یاد او سے بخوریم
 بزندانیاں بس دیش عفتہ نرم
 بیاید برامشگرہ مزدباں
 برامشگرہ آمد چو کوو بلند
 فرو پشوریدہ در آں بزنگاہ
 شفیقہ نہ بیش از زبان بشتگی

چو مژده زبان بسته تالید زار
 از آن زور دیده تن زورمند
 را کردش آل شایه آزاد مزد
 نشانمش بازدم و دوش طهام
 سچ چش با گوهرش یار کرد
 چو مستی در آمد باں شور سخت
 ز کوسن دلی گزچه با کس ساخت
 از آنجا سراییم بیرون روید
 شگفتی فرد ماند مخترو در آن
 که این بری از باده بچون شاد گشت
 بود ز کاین دولت در آن مجتهد
 یحیی گشت محرمیت این شگفت
 و گر گشت بچون تے درو کرد کار
 ش از هر چه رخت آشکار و نهفت
 در آن ماند کیس پردو شیلگون
 دلی ش چو زان منجه آگاه گشت
 دیگر ره توخت پندیده داشت
 چو نخته گشت آمد آن پیل مست
 بازدم در پیش مخترو رنهاد
 چو آدد زین گونه صبیح ز راه
 عجب ماند مخترو چو این کار دید
 ز شرم ش آں محبت نادانین

بهشتود بر کس دلی شهریار
 بهشتود تا بر گشتند بهشت
 بازاد مزدی زیاں کس خود
 نواز شگری کرد با او تمام
 نئے گوهرش را پدیدار کرد
 به غلطید بچون سایه در زیر تخت
 نوازندو غیبتن را شناخت
 چنان شد که کس کرد او را ندید
 نشان سخن باز محبت از سرا
 چرا شد ز ما دور کارزار گشت
 ز نازم زان کار در محققو
 چو بندش بریدند صحرای گشت
 سوسه خایه خویش بر بست بار
 سخن گوش میکرد و چیزه نعت
 چه شب بازی آرد ز پنده پردون
 ز سائتیه خود آرد و خواه گشت
 که تاراج بدخواه در دیده داشت
 که کار زیبا عروسه به دشت
 بر شیم پریش زین بوسه دام
 دیگر بار بیرون شد از بزم شاه
 نه در مار در مخترو مار دید
 چو گشت بر سر در کشید آفتاب

چو شه دید در خورنگر آن ماه را
 پدید کاغذی نود باز گوی
 برنتهده خوب و صاحب نواز
 دوما کرد بر تاجدار جهان
 تونی آن جهانگیر کشور گشای
 ملکوت چو روز آشکارا تراست
 رانی بتو روز استبد را
 در پادشاهان لشکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در بزم باشی جهان مستروی
 نمدو چو من خالی آن دشرس
 کرا زهره کایتجا کند ناله گزم
 سفلی که مار است ناشفتنی است
 من آن مسفته عوظم که خاتون چایس
 بدرگاه شاهم زینستاد و غنمت
 مرا آن سخن را گراں دید شاه
 مرا در پس پندوه خاموش کرد
 من از دوری شه به تنگ آمدم
 نمودم بناوددگاه از شکست
 در که که بانگی بر اژهم زد
 بزم روز چوں بخت یاری مکود
 ز دشمن رنجه یکس تاخته

ز موزم رخی کرد خدگاه را
 ولم را بیس دشتان باز جوس
 پرستش گناں بود شه را نماز
 که تاجت مباد ز گیتی نهان
 که از دین داد آفریت خداست
 ز دولت دولت با همدا تراست
 فروغ از تو تابنده خورشید را
 یکه تاجور شد یکه تیغ دن
 که هم تیغ گیتی و هم تاجدار
 چو در بزم آن جهان پنهانی
 که با آب بخواں بر ارد نفس
 که گر دهره باشد گدازد ز شرم
 چو غنمتی چو اندک غنمتی است
 ز ناشنگان کرده بودم گزین
 که در باشت این دوزخ را در غنمت
 نکود از سر خشم بر من نگاه
 بیکبار یادم فراموش کرد
 ز تنگ آمدن سحر جنگ آدم
 باقبال شه آن هنر مایه محبت
 یکه لشکر روس در هم زد
 گرفتار دشمن شدم در بند
 ز خشم خدا صورتی ساخته

نشست آن شهاب رستم مرا
 میزدیم بر دستان بیدادگر
 و گر نه میوه جنگ پزدان کرد
 چو اقبال شایسته رتیل تن
 ز فیروزه شاد در آرد و گاه
 چو دیدیم که دام تو دو میکشد
 بتو می زیمش محققم رما
 بخوای دلم گفت فیروزه شد
 همه موس را دل چو از دزد شد
 بمن بر شده لشکره دیدبان
 چو غول شب آفرین بد ساد کرد
 رسن بسته چو غل بر دشت و پای
 چو از شب یکه نیمه کتر گذشت
 درآمد یکه ابرو ظلمات رنگ
 رقیباں که شب پاس میداشتند
 بجز سر میبیدیم که از کله کله
 ز بس کله سر که بر کنده بود
 ده آمد چو موزم ز جا بر گرفت
 بپایین که تخت شاهم رساند
 بندهاں مرم تا بانو چو گنج
 زن آن چه که زود کشد پارسه او
 چنانم نماید دل کالیاب

میزد آن مچاں صوبه لشکر مرا
 که این عیج را بسته دارید سر
 به پیل انگنی جنگ را ساز کرد
 چو پیله زلفندش در آن انجمن
 سرم بر فلک شد به نیروی شاه
 گفت بلا را به خود میکشد
 که ناگفته دیدم هنوز اردو ما
 کز آن گوشت دیو در آمد به بند
 مثل شترج شاں خیریه زود شد
 همه خارج آهنگ و ناخوش زباں
 ز ره مژدن مرموم آغاز کرد
 ما در یکه خانه گذرند جا
 بجوش آدم ما و موس ز دشت
 بر آن جنگ سناں بازید سفاک
 زیمش همه جا به چرخد اسفتند
 همه کف و بر دیگر می زلفند
 یکه کوه ناں کله آگنده بود
 همه بدم از دشت و پا بر گرفت
 ز پایان مایه میاهم رساند
 بشادی گشود کرد خواهم سپنج
 ز زن داں که زلفاں نموده جای
 که می بینم این کارم دل را بخواب

<p> در شادی مرغ شاه چوں گل شکفت سبزه شکفت چوں حلقه در گوش او بهر خدا پیکرے در نوزد که دیبایے بزی و دیبایے رزم قوی دست و چابک رنای دیدست حریفه نداری درین هر دو حرف دلم تازه گزداں ببالک سرود کمان خدیجی و تیر خدنگ نوازے سرود از دل پهلوی خردمند توپا خرد پزودرا دل روشنت چشمه نور باد توانا و دانا و کرمور گشای قباے تنت دور نه آلودگی پناست خطا باد و پختت خرد همه ملک عالم به نامت شود که رنگش چوں داد و دهقان پیر دود رنگ و آتش مرا آب و رنگ </p>	<p> پرچهره چوں حال خود باد شکفت بهوید بر صفت نوش او که آس تازه گل بزرگ ناپیده کرد زهر تو ام پیشتر گشت عزم پر خاش که جانستان دیدست برایش گشت نیز زینم شکفت حریفست منم نهم و پوزار رود پرچهره برخاست بخواست چنگ نوازے زد از نغمای نوی که شاما خدیوا جهاں پهلوا سر سبز از سر زینش دور باد جوان بخت بادی و فیروزه راس که بخت جانت با خود گی بهر جا که رو آری از نیک و بد چنان باد کاختر بکامت شود پایا ساقی آب رنگ داده عصیم پره تا کر چوں در آید بچنگ </p>
---	---

فیروزی یافتن سکر بر لشکر روس

<p> بهر سحر چوں علم بر کشید دماغ زمین از تفت آفتاب بر آردد مژغ سحر که عزو چو سراسی از نور و صبری ز دیو </p>	<p> جهاں حرف شب را قلم بر کشید بترسام سودا در آمد بخواب چو سراسی از نور و صبری ز دیو </p>
--	---

شه از خواب سر بر زد آشوبناک
 به طاعتی که آمد زین پیش نمود
 ز یاری دو خود در آن داور
 چو نختی به غلطید بر روی خاک
 نهادندش آورنگ بر پشت پیل
 در آن پن حشرایه دنیا شکوه
 سپه را به آیین پیشینه روز
 چپ در است پیران آن حصار
 ز دیگر طرف موسی سرفراز
 جیشای موسی و روشا شده
 ز عکس سرتیغ و بزیق رستا
 ترنگ کمال رقت در مغز کوه
 ز پولادی که گزند کشا
 ز بیدار گویا پیل انگشتان
 ز بیب پلار که ز پز مایه مور
 سر نینه از طاسک سر نخوں
 شمع باد پایا ز نخوں چوں عقیق
 رستا در سپر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر پاک
 سر افشانی تیغ گردن گزار
 ز سوزن رستا سینه را دوخته
 ز هر قهقش خنجر در رشتاب

دل پاک را کوه ز اندیشه پاک
 دهاں را بشک از مایش نمود
 گیس یارگی غیبت گر یادری
 کربت و زد و امن درع چاک
 کشیدند شمشیر گردش دو میل
 حصار زد از موج شکوه کوه
 بر آراشت سالار گیتی خورود
 ز پولاد بشتد ره بر نهبار
 بر آراشت شکوه بکین و ساز
 دماغ از تفت خشم جوشا شده
 دل از جاس میرفت و دشت از رستا
 فشافش کشتا ریز بر هر گروه
 ز صول ریخته مغزها از دهاں
 فلک جامه در خیم میل انگشتان
 ز بالی عقابا رستی کوه دور
 پستیم فرو ریخته طاس نخوں
 شده تا مند زین نخوں در غریق
 سپر بر سپر کوب دوخته
 بخد بخت بر گشتگان نخوں و خاک
 بر آرد از جوی نخوں لاله زار
 ز میفرانده میفرانده آموخته
 بر آرد چوں از دهاں سر ز خواب

ز بس گشتگان گردو بر گردو راه
 ناییده روسی به هر سو ستیز
 بر آیدخته لشکر روم و روس
 رکنده در آل حزب چون پیل مست
 چگونگی بود پیل پلاد پوش
 به آن پیل و آل شیر میماند شاه
 به تیغ داسه که او ساز کرد
 به پوش چشش چه عتاسیاں
 به نیروی بازو و زخمی کاب
 هم او پاست بر جاسه و هم لشکرش
 مظلوم فزوانه در آفتاب
 چه طالع به پیروزی آمد پدید
 به گفت بر زن که یاری تراست
 به گنبد خورشید و دو یار پیل
 سیه روسی آورد یک محرم نماز
 بر آورد پیروزی شاه دست
 چه شکست شکستین محمد و شاه
 شیر پیل افکن به خیم کند
 هر بیت بر افتاد به خواه را
 ز روسی نه مجرای خون ریخته
 ز بس روسیاں را سر انداخته
 ز شیران پنهان روسی دیار

چه بازار مختصر شده حزب گاه
 بر آورده از روسیاں و شمشیر
 شمشیر و سپیدی چو روم و روس
 یک حزب پنهانی به دست
 ز شیر و یاں چون بر آید خروش
 که بر پیل و بر شیر به بسته راه
 سرش را به تیغ ز تن باز کرد
 زده شک بر طاس پنهانیاں
 چپ و راست افکند سر به حساب
 که تا که بر آید ز کوه اختراش
 بطالع گرفتار چو نه در شتاب
 چنان کرد خنجر شمشیر را کلید
 و برین دستبرد امروزی تراست
 سر دشمن افکند در پاس پیل
 چو نمند اژدهای دهن کرده باز
 تقطال روسی در آمد شکست
 بیک حمله از جای خود مجروحان
 در آورد تقطال را زیر بند
 جهاں داد شاهی جهاں شاه را
 گرفتند و گشتند و آویختند
 بقم کشته از گشته پزدانته
 گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دیگر گفته شد زیر شمشیر و تیغ
 قدر مایه رسته بے بزرگ و ساز
 نه چندان قیمت بگشود رسید
 نه سیم وزد و فتنه و لغل و مرد
 چه بر موشمان شاه شد کامگار
 فرد آمد از خفاک بختی خرام
 بشکر خدا روزه بر خاک نمود
 چه کردد آفرین داور خویش را
 جهاں را ز موشمن تهی دید جانے
 بیا ساقی آن جام گوهر فشان
 مگر جان مستحکم بدو تر نشود

نه شستن بود فتنه را ناگزیر
 عزیزان صبیح مونس گشتند باز
 که اندازد آید آن را پدید
 بیشتر بار انتظار ما گشت پیر
 شد از فرخی کار او چوں نگار
 که دید آشنیم مقصود بودش تمام
 که فتح از خدا آمد او خاک بود
 همان عجبها داد و دودیش را
 بارش و بارش آورد راسے
 بزرگبسن گوهری در فشان
 که دنگار گوهر به گوهر شود

انتخاب از شاهنامه

بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز کردن بسرواں

بسرو بر نهاد آن دل افروز تاج
 ابا گزگ میش آب خوردے بجوے
 بفرمان او شد زمان و زمین
 که مهرش چوآن بود و دولت چوآن
 مے خواندندے درا شاو نو
 فرش برتر از فرش جیشد باد
 و زآن نامور دانش و دین اوے
 چو نشست سالار با راس زن
 ز داور نیکی درفش کرد یاد
 دل ما پر از آفرین باد و مهر
 و ز او مستخدم و زو شاد کام
 بفرمان او تا به از چرخ مهر
 نفس جز بفرمان او نشمزم
 کند در جهان باشد از تخت شاد

چو کشته نشست از بر تخت عاج
 جهان تازه شد از سر گاو اوے
 بشاهی بر او خواندند آفرین
 و را نام کردند نوشیروان
 چو کشته نشست از بر گاو نو
 بگفتند کامی شاه جاوید باد
 ز بس خوبے داد و آفرین اوے
 بزرگان گیتی شدند انجمن
 سر نامداران زبان بر کشاد
 چنین گفت کز کردگار سپهر
 کز اوست نیک و بد و نام و کام
 و ز دشت فردید دشت زور
 ز راس و ز پیکان او نگزیم
 بتخت می بر هر آنکس که داد

هر آنکس که اندیشه بد کند
 ز ما بهتر چه پندرسد پاسخ و بیم
 از اندیشه دل کس آگاه نیست
 اگر پادشا را بود پیشه داد
 از امروز کارے بفرود ما
 شکسته آن که امروز باشد بیمار
 بدانکه که یابی ترن زورمند
 پس زندگی یاد کن روز مرگ
 بدانکه که در کار شستی گشتی
 چه چیره شود بر دل مزد رشک
 دگر بر زخم چیره گزود هوا
 دگر مزد پیکار بسیار گوسه
 بکشی مژرا راه تاریک تر
 بکارے که تو پیشدستی گشتی
 اگر محنت گردد زباں با دروغ
 سخن گفتن کز ز بیچارگیست
 چه بر خیزد از خواب شاه از محنت
 نغمه مند و از خودی بے نیاز
 اگر شاه با داد و بخشایش
 دگر کز پی آورد بداد اندرون
 هر آنکس که هست اندیس دشمن
 بداند و سر تا سر اگر نماید

بفرجام بد با ترن خود کند
 پاسخ همه رایے فروغ نسیم
 بدین تنگی اند مرا راه نیست
 کند بیگماں هر کس از داد شاد
 چه دانی که نزد چه گزود زمان
 تو فردا چنی گل نیاید بکار
 ز بیماری اندیش و درد و غم
 چنانیم با هرک چوں باد و بزرگ
 همه رایے تا شد شستی گشتی
 بیکه دودمندی بود بے پند شک
 نخواهد بدو انگ بر گوا
 خاموش نزد کس آموه
 سوے راستی راه یاریک تر
 بد آید که متدی و شستی گشتی
 نگیرد ز سختی سپهری فروغ
 به بیچارگان بر نباید گرفت
 ز دشمن بود این و محنت
 فرونی بریں درد و رنج است و آند
 جهاں پُر ز خودی و آسایش
 کشتش بود خوردن و آب نعل
 شنید این برآورده آواز من
 همه ساله با سخت همره بود

که تا تجدارای پس دیده ایم
 ولیکن ز دشمن باید شنید
 هر آنکس که آید بیس بازگاه
 نیاشم ز دشمن همدارستان
 بزرگه بر کار دانا من
 چه روزی بر ایشان ندایم تنگ
 همه مزد می باید و راستی
 هر آنکس که باشد ز رایرانیاں
 زیاید ز ما غنچ و گشتار نرم
 چه بیدار غیرد کس زبردست
 محکافات باید بدان بد که کرد
 دشما دل بفرمان یزدان پاک
 که ادبست بر پاؤشا پاؤشا
 فروزند و تلج و خورشید و ماه
 جهاندار و بر داوران داور است
 مکان و زمان آفرید و بر سپهر
 بگشاید تلج است و سختی بلند
 شما را دل از رهبر ما بر فروخت
 همه تنه زشتی بفرمان او است
 ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
 به همیشه یزدان گواهی دهند
 ستایش همه زیر فرمان است

بداد و خرد راه برگزیده ایم
 بد و نیک را زو رباید بدید
 بنایسته کاره به بیگاه و گاه
 که بر من رهوشد چنین دانست
 ز لشکر نبوده سواران من
 نگه کرد باید بنام و به جنگ
 نباید بداد اندوس کاشتی
 بپندد بیس بازگ بر میان
 چه باشد پرستنده باره و عشرم
 نباشد خردمند و لیزد پرست
 نباید محم نا بجا نمود خور و
 بدارید وز ما دارید پاک
 جهاندار و رفیروز و فرمانروا
 نماینده ما را سوسه داد راه
 از اندیشه هر کس برتر است
 دیار است جان و دل ما برتر
 ترا بر پرستش بود یارمند
 دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
 همه نیکی زیر پیکان و پرستند
 هوا آتش و آینه و زکشت و دژ و
 روان چرخ و بد ز نامه رهنما
 پرستش باه و ایرانی آباد کرد

جہانے ازو مانده اندر نشکفت
بر او آفرینے نو آراشتند

چو نوشیرواں را پس سخن برگزمت
ہم یکسر از جاے برخاستند

بخش کردن نوشیرواں پاؤشایے خود را بہ چہار ہترہ
و نامہ نوشتن بکار دازاں در بارہ داد گستری

سختہایے گیتی سراسر برانند
درو نامزد کرد آباد شہر
دل نامداراں بدایں شاد کرد
رہنما و مہترگان و جاے مہاں
کہ بخشش نہادند آزادگان
بہ بیکوہ دانا جزو بوم گیل
ز خاور ورا بود تا باختر
چنین پادشاہی و آباد بوم
ریازش بر پنج زن خویش بود
جہانے بر او خواندند آفریں
اگر کم پیش جاہ اگر بیش ازوے
نرسخت کس پیش ازین نابود
قباد آمد و دہ یک آورد راہ
بکوشد کہ کہتر چو ہتر سہ
بدریا بس ایمن مشو از زنگ
بہ بخشید بر جاے دہ یک خراج

شہنشاہ دانتہگان را رنجاند
چہاں را بہ بخشید بر چار ہتر
مختصتیں تخراساں ازآں یاد کرد
وگر ہترہ دو تم بد و مضہاں
دزو ہترہ بد آورد آبادگان
وز از مینویہ تا دیر از دہیل
سوم یازس و اہواز و مرز خزر
چہارم عراق آمد و بوم روم
ازین مرز ہتر کہ دز ویش بود
بہ بخشید آگندہ گنجی برین
ز شاہاں ہر آنکس کہ بہ پیش ازوے
بخشید ہترہ ز کشت و دزد
سہ یک ہترہ چار یک ہتر شاہ
ز دہ یک ہتر کہ کہتر سہ
زمانہ ندادش بر آل ہر درنگ
بکسرے رسید آل سزادر تاج

شدند انجمن رخردان و روان
 همه پادشاهان شدند انجمن
 گزیت نهادند بر یک درم
 کس را کجا ششم یا چار پاسبان
 در عیج شهنشاه برداشته
 بناکرشته اند نبوده سخن
 گزیت زیر بار و شمش درم
 در زمین و از گوز و هر میوه داد
 در ده بن درم میر سید کے بخشج
 درین گوز درین پاسبان خرداد ماه
 کسے کش درم بود و دینقان نبود
 گزارند از ده درم تا چهار
 کسے بر کسے بر نکودے رستم
 گزارنده بودے بدیوان شاه
 در میر و پرشتندو شهریار
 گزیت و خراج آنچه مید نام مبرو
 یکے آنیک بر دشت گنجور داد
 دگر تا فرشتد بهر کشورے
 به دیگر که نزد یک موبد برد
 بفرمان او بود کارے که بود
 پراگنده کار آنگاه در جهان
 همه موبدے گیتی پیر از داد کرد

بزرگان و بیدار دل موبدان
 زمین را ربخشید و بر زو رسن
 گر آیدونیک دینقان نبوده درم
 بهنگام و زرش نبوده بسجای
 در کشن زمین غبار نگذاشته
 پراگنده شد رشتہای کهن
 بخردستان بر همین زو رقم
 که در بزرگان شاخ بودے باد
 نبوده مجرای تا سیر سال رنج
 نکودے بار اندر دین کس نگاه
 نبوده نعم و رنج کشت و درود
 بسالے از د رشتدے کاردار
 بسالے بیه بهر بود این درم
 ازین باز بهرے بهر چار ماه
 نبوده بدیوان کسے را شمار
 بیه روز نامه موبد و سپرد
 رنگبان آل نامه دستور داد
 بهر کاردارے و هر فرشته
 گزیت و میر باز ما ریشمرد
 در باز و خراج و در کشت و درود
 که تا نیک و بد زو نماند زنهان
 بهر جاے ویرانی آباد کرد

دشت خرد و بزرگ
 کے نام فرمود بر پہلوی
 تختیں سر نامہ بود از دشت
 بروشد شاخ از دشت قباد
 ازو دیشہ آباد ہر قوم و بر
 سوسے کار داران باڈ و خراج
 بانمازہ از ماٹھا را دژود
 تختیں سخن چوں کشایش کلیم
 خروشدہ پینا دل آل را شناس
 بداند کہ ہشت او ز ما بے نیاز
 کسے را کجی سرفرازی وہ
 مرا داد فرمود و خود داور است
 بیژدان رسی شاہ و کمتر یکیت
 ز تروت دیں تا بچرخ بلند
 پے سر بر ہشتے او گواشت
 نفرمود ما را جز از راستی
 اگر بہر من زیں جہان فراخ
 بنستے ولی من جز از داد و دہر
 کونوں دوسے گیتی ہمہ سر ہر
 بشاہی مرا داد یژدان پاک
 نیاید کہ جز داد و دہر آوریم
 شبانے کم اندیش و دشت بزرگ

بہ آیشخو آمد ہے میش و گزگ
 پسند آیت چوں ز من ریشوی
 شہنشاہ کشتہ اسے یژدان پرست
 کہ تلخ بزرگی ہر بر رہاد
 کہ یژدان داد آورش داد فر
 پرستندہ سایہ فر و سماج
 ہر یژدان آئینہ مبد بر دژود
 بہال آفریں را رستایش کلیم
 کہ دارد ز داور گیتی سپاس
 بنزدیک او آشکار است راز
 تختیں درش بے بیانی وہ
 ز ہر برترے جاودان برتر است
 کسے را جز از ہدگی کار نیست
 ز خود شید تا تیرہ خاک رنژد
 کہ ما بند گانیم و او پاؤشات
 کہ دیو آورد کڑی و کاشی
 فرمودے جز از باغ و میدان و کلخ
 کشادہ ہر کار بیدار چہر
 ز خاور بر و تا دیر باختر
 ز رنژدہ خود شید تا تیرہ خاک
 دیگر چیں بکارے پنہر آوریم
 ہے گوشہ خدے نامہ ز گزگ

نباید که بر زیر دشتان ما
 چشکی بفاک و بکشتی بر آب
 ز بازار گاناں که بر تر و خشک
 نباید که چو جز بداد و بهر
 بهیں گوئے رخت راین رنژاد و گهر
 بجز داد و محبتی نہ مید در جهان
 رساندیم روی زمین را خراج
 چو راین نامہ آرنده نرفو شما
 کسے کو بیس یکدرم ریکزرد
 به یزدان که او داد دیکسیم و فر
 جز راین نیست باو افر و روزه کار
 بهیں رسم و ریس نامہ رشید پیش
 هر چار ماهے یکے بهر اینس
 بجایے که باشد زیان بلخ
 دگر بخت و باو از سپهر باشد
 بهان گر نبارد بتوزن نم
 بخوابید باز اندر آں جوم و مرست
 ز تخم پراکنده وز مژد رسج
 زینے که آنرا خداوند نیست
 نباید که راین بوم ویراں بود
 که بدخواه بر گنج تنگ آورد
 ز گنج آنچه باید مدارید باز

ز دشتان و آذر پرستان ما
 برخشده روز و بهنگام خواب
 درم دارد و مژد خوشاب و مشک
 بر ایشان بتابد ز تخم سپهر
 پسر تاج یابد بهی از دهر
 یکے بود با آشکارا رنهان
 درخت و گزیت از چتر تحت و تاج
 که فروخته باد او مژد شما
 به بیداد بر یک نفس رشید
 که بسم پیاوش بجزند او
 سیاه چو تخم بر آید بهار
 مژد این فرخ آدین و کیش
 بخوابید با داد و با آفرین
 و گر تفت مژد تابد بشخ
 بدان کشمشندان رساند گردند
 ز چشکی شود رکشت خوم و خوم
 که اثر بهارش بیاباں نہ شست
 رشید کارندگاں ما ز گنج
 مژد و ورا خمیش و پیوند نیست
 که در سایه شاه ایوان بود
 که چو نہیں بهان بچنگ آورد
 که کرد است یزدان ازان بے نیاز

که دیراں بود در فر من
 کسے را که باشد درین پائے کار
 کسم زنده بر دار جلنے که هست
 مہر کماں کہ شانان پیشیں مہند
 بد و نیک با کار داراں مہدے
 خرد را ہمیں خیرہ بفریفتند
 مرا غنچ داد است و دہقان سپاہ
 شمشیر جہاں باز مجشتن بداد
 گرامی تر از گنج بدخواہ من
 پہنبد کہ مزوم فروشد ہزار
 کسے را بود ازج ازمس بازگاہ
 چو بیدار دل کار داران من
 پدید آید از گفت یکتا دروغ
 یہ بیدار گر مرا ہر نیست
 ہر آنکس کہ او راہ یزدان بخت
 برمس بازگاہش باشدی بود
 ہزار یک یزدان نہ مہتے کہ رکشت
 کہ ما بے نیازیم از آن خواستہ
 کرا گوشت دزدیش باشد موریش
 چنگے یہ از شہریارے چہیں
 کشادہ است بر ما رہ راستی
 رہانی بدو داد دادن بروے

نہاشد بر او سائے چتر من
 اگر غیور این کار مشوار خوار
 اگر سرفراز است دگر زیر دشت
 از این کار بر دیگر آپیں مہند
 جہاں پیشیں اسب سواراں مہدے
 از افروز غنچ غنچ نشانیفتند
 شخراہم پیرینار کردن رنگاہ
 نگہداشتن ازج مزد و رشاد
 کہ جوید ہمسے کشور و گاہ من
 نیابو برمس بازگاہ بر غزور
 کہ با داد و ہرشت و بارش و راہ
 بر یوان موبد شوند آہمن
 از آن پس نگیرد بر ما تر و غ
 پلنگ و جفا پیشہ مزوم یکست
 آب خرد جان تیرہ بشت
 بر موبداں از جندی بود
 ریاید بپاداشی مہم رہشت
 کہ مژدود بر فریں رواں کاشہ
 نہ چہش بود بیگماں پدیش
 کہ نہ شرم دارو نہ آہین و دیں
 چہ کویم خیرہ در کاشتی
 بدان تا رسد مژدو ما غنچنگوے

نباشد بدین بازگاه از محمد
 که از داد و درفش بود و بود
 گیتی بمانی یکنه یادگار
 بدان شاه گداز داد و زمین
 که دارد ز داد و گداز سپاس
 بچرخ و بشکر توانگر مبدد
 که جاوید باد از دانش جوان
 بخت و بدبخت و فزونی

بنزدیک یزدان بود تا پسند
 ز یزدان و از ما بر آنکس درود
 اگر داوگر باشی آسے شهریار
 که جاوید هر کس کند آفرین
 خردمند پندار دل آفرین
 ز شاهان که با تخت و افسر مبدد
 نه بد داوگر تر از نویشیران
 نه نو پسر پسر تر به مردانگی

آمدن نوشیروان پسرانیال و پذیرفتن پادشاهان فریان اورا

چو زکریا شب تیره شد تا پدید
 در آمد شاد و خندان و دولت جوان
 هر آنکس که بر در جهان داد و ده
 که مجز پاک یزدان مراند یار
 هم او دشت گیرد بهر دو سر
 کشاده است بر هر کس بازگاه
 ز گفتار بسته مدارید لب
 در آهسته باشیم بار کس زن
 بر ما شمارا کشاده است راه
 از این باز که کس گزید باز
 محسبید یک تن ز ما نماند
 که رنج رستخیزگان و مسلم

پدید آمد آن نود و شصت
 نشست از بر تخت نوشیروان
 جهان پدیدار بنهاد و روست
 آواز گفت آن از آن شهریار
 که داننده اویست و هم رهنما
 باشد ترسان ز سخت و کلاه
 هر آنکس که آید بر من و شب
 اگر نه محسبیم با انجمن
 بچوگان و بر دشت نچرخ
 بنجواب و به بیداری و رنج و تاز
 که آرد و ما همه یافه
 بدانکه شود شاد و روشن و لم

مبادا که از کارداران من
 بخشید کسی یا دلی و دزدی
 سخن گزید. ائنگ بود در نهان
 ز بار و خراج آن کجا مانده است
 سخا باشد نیز از شما زر و سیم
 بر آمد ز آیواں یکے آفرین
 که نوشیرواں باد با فریبی
 مبادا ز او سخت پذیرفت و گاه
 بر رفتند با شادی و محرمی
 بگیتی نزدیکه کسی را دردم
 جهاں شد بکزدار محرم بهشت
 در و دشت و پالیز شد چوں چراغ
 پس آگاهی آمد بروم و بهند
 زریں را بکزدار تابنده ماه
 کسی آن رسپه را نداند شمار
 همه یا دلی شاد و با ساز جنگ
 دل شاه هر کشوری رضیو گشت
 فرستاده آمد ز بهند و ز چین
 نزدیکه با خویشین تا و او
 همه کنتری را بسیار استند
 بزریں عمود و بزریں گلاهِ
 بزرگوار شاه جهاں آمدند

مگر از لشکر و پیشکاران من
 که از دزد او بر من آید گزیند
 بچیزد ز من رکزدگار جهاں
 که موبد بیروان ما رانده است
 بخشید زین پس دل از من به بیم
 بخیزد بر فتنه ز روی زریں
 همه ساله با تاج شاهنشاهی
 هم این نامور محشر دانی گلاهِ
 چو بلخ رزم گشت روی زریں
 وز اجر اندر آمد به شکام نم
 همه ابر در بوستان لاله گشت
 چو بخیزد شد بلخ و چوں بلخ راغ
 که شد مرز ایراں چو روی پرند
 بداد و بلشکر بسیار است شاه
 بگیتی مگر نامور شهریار
 همه بگیتی افروز و با نام و جنگ
 ز نوشیرواں شاه رواں تیره گشت
 همه شاه را خوانند آفرین
 جنگ شد بیل بار و با سو او
 همه بده و بدو خواستند
 ز رشتادگان بر گر گرفتند راه
 که با سو و بار و جهاں آمدند

برہشتے شد آراشته بازگاہ
بریں نیز بگشت چنڈے سپہر
ز بس بڑوہ و بڑوہ و بار خواہ
ہے رعت با شاہ لیراں بہتر

رسیدن مہنڈ تازی نمرؤ نو شیر و اں بفریاد بید و قیصر موم

چو مہنڈ ریامہ بنزدیک شاه
بر پرسید ازو شاه و شادی نمود
چنانچہ مہنڈ زباں بر گشتاد
بدو گفت اگر شاہ لیراں توئی
چرا رومیان شہریاری کنند
دگر شاه بر تخت قیصر بود
چو دستور باشد گرا تہایہ شاه
سواران دشتی ز مومی سوار
ز گفتار مہنڈ بر آشفٹ شاه
ز لشکر زباں آورے بر گزید
بدو گفت از لیراں پدو تا بروم
بقیصر بگوے ار نمداری خرد
اگر شیر جنگی ریتازد بجور
ز مہنڈ ترا داد یابی بس است
چپ خویش پیدا کن از دست رشت
چو بختند قوم و کشور منم
ہے آں کسم کار کن سن سزد
چو با تازیان دست یازی بکین

ہمہ رہتران بر گشتادند راہ
ز دیدار او روشنائی فرمود
ز موم و ز قیصر ہے کرد یاد
بگہدار و پشت لیراں توئی
بدشت سواران سواری کنند
سزدگر سرافاز بے سر بود
نہ بیند چو ما نیز فریاد خواہ
آیند در کوشش کارزار
کہ قیصر ہے بر فرازد نگاہ
کہ گفتار قیصر بداند شنید
میاساے ایچ اند آباد موم
ز رایے تو مغز تو کیف برود
کبابش کند شیر در آب شور
کہ اورا رشت از بر کرگس است
چو پیدا کنی مرز جوئی رواست
بگیتی سرافاز و رہتر منم
نخام کہ بادے بر او بر وزد
یکے در رنہاں خویشتن راہیں

در گداو تا صبح ماهی مراشت
 ترا تیغ فولاد گزودد چه موم
 ریامد بکودار آب رواں
 به پیچید بے مایه قیصر ز داد
 همه دید دور از بلندی نشیب
 سخن باور آں کن که اندر خورد
 بدینگونه بر بد ربالد همه
 ربالد کسے از کراں تا کراں
 بدان دشت بے آب و دیا ستم
 سخنهای قیصر همه یاد کرد
 که با سفیر قیصر خرد نیست جفت
 جلال جنتن و جنگ و پیاں کراشت
 و زین کوشش و غارت و تاختن
 شب زیر آتش کند هر دو دشت
 سپاه آمد آمد به هر سو بجای
 زمین قیصر گوی شد هوا آهوس
 سواران شمشیر زن صد هزار
 بفرمود کز دشت نیزه دران
 که آتش بر آرد از آن مژ و جوم
 بدین رکنه بر نامدارے توام
 چه مومی به من چه یکشت خاک
 از ایمان فرستم بشزد یک اوسے

و گیه که آن پاوشاهی مراشت
 اگر من رسپاهے فرستم بروم
 فرستاده از پیش دوشیر و ان
 به قیصر آمد پیامش بداد
 انداد ایچ پاسخ درا جزو فریب
 چنین گفت کز مغذیر کم خرد
 اگر بخیره مشیر بنالد همه
 گر آیدونکه از دشت نیزه دران
 زمین آنکه بالاشت پنهان ستم
 فرستاده به پیشید و آمد چه گزود
 بر آشفقت کسے بدستور گفت
 من او را نمایم که فزاد کراشت
 ز بیشی و از گزودن افراختن
 پشیمانی افروں خورد ترا آنکه هست
 بفرمود تا در دیدند ناسے
 ز درگاه برخاست آوایے کوس
 گزید کزو از آن لشکر نامدار
 به مغذیر بفرمود آں رسپاه رگراں
 رسپاهے بر از جنگ جویاں بروم
 که هر چند من شهریارے توام
 ز موم و ز مومی مار ایچ باک
 فرستاده را گزوی چوب گوسے

مگر خود نیایت ازین پس گزند رنوینده خواست از بازگاه ز نوشیروان شاه فرسخ رشاد بزرگ بقیصر سراقاز روم	بقیصر بود روم ما را پسته بقیصر یک نام فرمود شاه چنانگی زنده کن کیستاد ننگینان آن مژد آباد روم
--	--

نام شاه کشر بقیصر روم

سر نام کرد آفرین از شجاعت خداوند گردنده خورشید و ماه که بیرون شد از لای گداز پسته توگر بقیصر روم و گر رهنبری وگرمش گیری ز چنگال گداز وگر سوسه مخیر رهنبری اگر زیر دشت شود پر مینش تو زان مژدیکش من پیش پای اگر بگری زین سخن بگورم درد از خداوند و دیریم و دور رهنامد بر نام بر مختار شاه چنان چو بیابست پیره زبان فرشته با نامه شهریار بدو آفرین کرد و نام پداد سخنهایش بشنید و نام رهنامد ز گفتار کشر بقیصر سراقاز مژد	گرانگی چون بیژان شجاعت کز اولیت پیروزی و دشتگاه اگر جنگ جوید اگر داد و مهر کن بیچ یا تازیان داوری تو دانی کز او رنج دینی بزرگ نام بتو لشکر و تلج و گاه بشمشیر یابد ز ما سرزنش پد خواهی که پیاں بماند بجای سرد گاه تو زیر پنه بپوشم بدان که بخوید به بیداد شود سوارے گردیدند از آن بازگاه چنانیدیه و کرد و روشن روان ریامد بر بقیصر نامدار هے رای کشر بقیصر بدو کرد یاد به پیچید و اندر شکفتی بماند برو پیر ز چپین کرد و مختار نزد
--	--

رسیدن نامه نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن نامه را

پدربار کرد اندر و خوب و زیشت
تخت آفرین کرد بر کردگار
کز اوشت پزغاش و آرام و مهر
وز او به یک پیش او باکر
سبب شتری زیر شمشیر گشت
به شخم کیان باز هرگز نداد
همان با سر و افسر و کشورم
ز بیم پیر پیل و آوار کوس
که دارو بهر غاش با مردم تاو
ز ما بود آن شاو آزاد مزد
چه سازی با ما چینی داوری
که گشت آن رستم بر بزم نیز
بر آرم گداز کران تا کران
وگر پشت از چرخ گردان کلید
همه کام او یابد اندر جهان
ز غمده کسری نیاندش یاد
که با من سیج و پلپاست جفت
در دم دید پاسخ بریاد در دم

نویسنده خواند و پاسخ نوشت
سر نامه چون گشت مشکین ز قار
نگار بند بر کشیده سپهر
بگیتی یک را کند تا جور
اگر خود سپهر رداں نیر گشت
پیداں بگه کن کردوی رنژاو
تو سر شهر یاری نه من کهرم
چه باید پزیر گشت چند سوس
ستخا هم گنوں از شما باز و ساو
سکندر شنیدی باریه او چه کرد
ز غمته نشد تیغ اسکندری
بتاراج میزدند بچند چیز
ز دشت سواران نیزه وراں
نه خود شنید نوشیروان آفرید
که کس می نباید ز شاهشماں
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
چو مهر از بر نامه برهاد گشت
فرستاده با او نزد هیچ دم

<p>بیامد بر شاه را یہاں چو گزید چو بر خواند آل نامہ را شہر یار</p>	<p>سختنایہ قیصر ہمہ یاد کرد بر آشفٹ با گزوش زور کار</p>
<p>رفیقین کنش کے بھنگ قیصر</p>	
<p>وز آل نامہ چنندے سختیا پرانند چہ با پہلوانان بشکے شکین کہ آرد شوے جنگ قیصر سپاہ خروشین کوس و روپینہ عجم ہے از چہ راستی محبت جنگ ز یزدان نیکی دہش کرد یاد بدریایہ قیصر اندر ائمہ و چہر ہوا یکسر از پرتیاں غشت لعل نہ اندر ہوا باد را ماند راہ ز میں شد بکزد و دریاے نیل ہے رخت با تلج و زریںہ کفش بہ پیش سپاہ ائمہ کوس و نیل شد تیز تا آرد آبادگان پیادہ شد از دور و بگذاشت اشب دو میخ را بآب دو دیدہ ریشمت رہانند گاہے بزر آژدہ باد از بر خواند موبہ درشت ہمہ دامن جامہا کردہ چاک بزنزم ہے آفریں خوانند</p>	<p>ہمہ موبہاں و رواں را دیکھانند سہ روز ائمہوں بود با راسے زن چارم بدان راشت شد راسے شاہ بر آمد ز در نالایہ گاو موم بر آرایش اندر بتودش درنگ سپہ بر گرفت و سینہ بر نہاد یکے گزید بر شد کہ شفتی سپہر دیکھ شد رویے زمیں را بہ نعل موبہ بر زمیں پستہ را جایگاہ ز جوشن سواران و از گزو پیل بہانمار با کاویانی درفش ہے بر شد آواز شاں تا دو نیل پس پشت و پیش اندر آفا دگان چو چشمش بر آمد بہ آذرکشپ ز دستور پاکیزہ برسم رنجست لواں اندر آمد با تشکدہ رہادہ بدو تارہ ٹرند و آست ردو ہیر بہ پیش غلطاں بنگاک بزرگان بر او گوہر افشانند</p>

چو نزدیک تر شد رستایش گرفت
 و زو خواست پیروزی و دشتگاه
 پر تشنه گان را به بخشید چینه
 یکے نیمه زو پیش آتشکده
 و هریر خردمند را پیش خواند
 یکے نامه فومود با آفریں
 که حوشده باشد و بیدار بید
 کنارنگ یا پهلوان هرکه هست
 بدارید چندانکه باید سپاه
 و فرس مرا تا نه ریند کس
 از آتشکده چو شد سوئے روم
 به پیش آمد آنکس که فرماں گزید
 چنانچو بایند و با مشار
 چنان مبد که هر شب در گزواں هزار
 چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
 سپهبدش شیروئے بهرام بود
 چپ لشکرش را بفرزاد داد
 چو استاد بزرگس ابر میمنه
 بقلب اندروں بود رهنای سپای
 طلایه بفرمود خداد داد
 هر سو پر تشنه کار آگماں
 ز لشکر جهانیدگان را رستخاند

جہاں آفریں را رستایش گرفت
 نمودن دلش را سوئے داد راه
 بجائے کہ درویش دیدند نیز
 کشیدند لشکر زو هر سو رده
 سخنای بایستہ چندے براند
 سوئے مزد یاران ایراں زمیں
 جہاں را ز دشمن رنگندار بید
 ہمہ داد جوئید با زیر دست
 بدایں تا نیاید بد اندیش راه
 نباید کہ ایمن رستخند بے
 پراگندہ شد زو خبر غزو روم
 و گر زان برو روم شد ناپدید
 فراواں پیامد بر شہریار
 بہ بزم آمدندے بر شہریار
 سپہ را رزم دادن آغاز کرد
 کہ در جنگ بارے و آرام بود
 بسے چند ما بر دلش کرد یاد
 گشتبہا شجورے پیش جنبہ
 کہ در کینہ گر داشتے دل بجائے
 روان دلش را خرد یاد داد
 بدایں تا نہاند سخن در نہاں
 بسے چند و اندرز نیکو براند

چنیں گفت کاے لشکر بیکراں
 اگر یقین از راه من بگذرید
 بدزدیش مژوم رسانید سنج
 گر آشک بر میوه دارے گنبد
 وگر کشمندی ز پوشت بپاسے
 بیژداں کہ او داد دیریم و زور
 کہ در دم میانش برترم به تیغ
 به پیش سپہ بر طلای منم
 نگهبان پیل و سپاہ و بُنہ
 بمشکی روم گر بدزیاسے آب
 مٹادی گرس نام او شیر زاد
 پیام دماں بگذرد لشکر بگشت
 خروشید کاے بیکران سپاہ
 کہ گر جز بداد و بہر و زرد
 برآں شیرہ خاکش پریندہ مولا
 به پند مٹادی نشد شاه رام
 ہے بگذرد لشکر بگشت پراہ
 ز کار جاں آگهی داشتے
 ز لشکر کسے کو برودے براہ
 وگر باز ماندے از دیریم و زور
 بہ و نیک با مژومہ بودے بخاک
 جہانے بدو ماندہ اندر شگفت

ز پُر مایگان و ز کند آوراں
 دم غمیش بیرای من بشمرد
 وگر بر بزدگان کہ دارند گنج
 وگر ناپسندیہ کارے گنبد
 وگر پیش لشکر بچنبد ز جاے
 خداوند بہرام و کیوان و ہور
 اگر چوں ستارہ شود زیر میغ
 جہانجوے بر قلب پایہ منم
 گئے بر چہم گاہ بر میمنہ
 نجوم برزم اند آرام و خواب
 بر گشت آن سنجاب کسرے بیاد
 بہر نیمہ و بزم گئے بر گزشت
 چنین است فرمان بیدار شاہ
 کسے سوے خاک سپہ بنگرد
 چو آید ز فرمان یژداں بژوں
 بژوم سفید و شب تیرہ خام
 ہے داشتے نیک و بد را بنگاہ
 بہ و نیک را خوار نگذاشتے
 ورا دحمہ کز دے ہاں جایگاہ
 کمان و کند و گلاہ و کمر
 نہوے جدا چیزانو در مفاک
 کہ نور شیرہاں آن بزرگی بر گشت

درا راے و ہوش و درنگ آمدے
 کہ رختے بر دشمن چارہ جوے
 نکر دے ستم آل خردمند شاہ
 بخشم دلاور ہنگ آمدے
 جہاں را بہ داد و بشمشیر جنت
 کہ بر تر و محشکی پتا بہ براہ
 چو بگریزو از چرخ گردنمہ میغ
 ہمیش در خوشاب و ہم آپ جوے
 دل افروز و رخشندہ اویست و بس
 جہاں را ہمے داشت در زیر پر
 ازیرا بدان سرفرازی مبدے
 نیز داشتے جنگ یگوز بیش
 بہ پیش سپاہ آمدے بید رنگ
 بزنندان پیرودگر شہر یار

بہر جایگاہے کہ جنگ آمدے
 فرستادے خواستے را شنگوے
 اگر یافتندے سوے داد راہ
 اگر جنگ جُستے بجنگ آمدے
 بتاراج دادے ہمہ بوم و مرشت
 بگردانِ خورشید مبدے راے شاہ
 ندارد ز کس روشنائی و ریغ
 ہمیش داد بجشش ہمیش رنگ و بوے
 مروع و بلند می پیوشد ز کس
 شہشاہ یا داد یا راے و فر
 در جنگ و جشش چو بازی میے
 اگر پیل و شیر آمدنیش پیش
 سپاہے کہ بان خود و خفتاں بجنگ
 اگر کشتے بومے اگر ہستہ زار

گر گرفتن نوشیرواں چند دژ را براہ موم

کہ شورا بہ نام آل کارساں
 گرفت اندر آل شہر شورا بوم
 پیر از موم و ساز جنگ و نوا
 کشیدہ سر بارہ اندر سحاب
 میدیدند جائے بزرگاہ راہ
 پاسے آمد آل بارو جانلق

چنین تار یا مبدان شارساں
 از راہراں چو گشتاںپ آمد بوم
 بر آوردہ دیو سر در ہوا
 ز خارا پیغاشندہ در ژرف آب
 بگریزو حصار اندر آمد سپاہ
 بدو ساخت از چار سو مغجبینق

برآمد ز هر سو دم مشتخیز
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 خروش سواران و گزود سپاه
 همه چشمن بے تن سرو پاک بود
 عقو زینهار و خروش زنان
 وز ایشان هر آنکس که پرمایه بود
 بهشتند و کز دند بر پیل بار
 بهشتی و بر کس بهنگام رزم
 وز آشنایک لشکر اندر کشید
 که در بند او گنج قیصر برے
 که آرایش روم عبد نام اوے
 بدان دژ نگه کزود بیدار شاه
 بفرمود تا بتیر یاران کشند
 بمزدی سراں باره را ریستند
 بدان دژ یکے جاقود در نهاد
 همه گنج قیصر بتاراج داد
 بر آورد ازان شارسان مشتخیز
 خروش آمد از کودک و مزدون
 به پیش گرانمایه شاه آمدند
 که دشمن و گنجه را گنج آن گشت
 بجای دیشه زینهار خواہ تو ایم
 بفرمود شد تا ملک شمشیر

نزدیکند جاسے گزار و گریز
 شد آل یار و دژ بکزد دشت
 بهماں دود آتش بر آمد بماه
 تن بے سراں شاں دگر جاسے بود
 مژوں شد ز زخم تیسره زنان
 بگنج و بمزدی گرانمایه بود
 خروش آمد و نال و زینهار
 نه بر گنج و دینار بهنگام بزم
 بره بر دژے دیگر آمد پیر
 نگهبان آل دژ توانگر برے
 ز کمرے بد آمد بفرجام اوے
 بمود آمد آل تا رسید سپاه
 هوا چوں ملنگ بهاراں کشند
 بشهر و دژ آتش اندر زدند
 بدان بوم و بر خار و قاصد نهاد
 سپه را همه بده و تلج داد
 همه بر گرقتند راه گریز
 همه پیر و بیثنا شدند آغمن
 غمناک و فریاد خواہ آمدند
 بروم آمدن سود و گنج آن گشت
 پریشان و کلاه تو ایم
 برایشان ریختند ریشار چرخ

وز آرایش روم برتر کشید
فرشتاد و اینک بیاورد راه

وز آن جایگه لشکر اندر کشید
کس آمد بخت آید قیصر سپاه

رزم نوشیروان با فرخوز یوس سپه سالار قیصر و
شکست دادن و گرفتن قارلین یوس و اناطکیه را

همه نیزه داران جوشن و ران
پداں تا بسیجیده باشد سپاه
خروش آمد و تالای کوه های
بیاورد بنزدیک شاد جهان
از آن نامداران دگودان عیش
سپاه همه رزم جویان چو گزگ
سواران سراقاز با جوق و کوس
پدیده آمد از دور گزود سپاه
بدو گفت کای بیت از ما رهاں
از اندیشه هرگز میزدانیم
بفرمود تا بر کشیدند صف
که شد بسته از گزود برباد راه
یلان سراقاز شمشیر زن
بزرگان و فززانگان و رهاں
چو آن تیغ میزدند مرغ را
که پنجه گزود ز بالا پاشک

چو ریشید کادر سپاه گران
لشکر بخت آنچه ریشید شاه
برگشت چون کوه آهن ز جاس
نومر ز گفتار کار آگاهان
که قیصر سپاه فرشتاد پیش
پیش اندرون پهلوانی بزرگ
بزمیش خوانند فرخوز یوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
بخشید ازو شهریار جهان
که ما جنگ را پیش ازین ساقیم
کے تا جز بر لب آورده گفت
سپاه بیاورد به پیش سپاه
شده نامور لشکر انجمن
همه جنگ را تنگ بسته دیاں
بخش آب داده همه تیغ را
سپه را بنده بیشتر زان درنگ

بر سوزِ رومی تنے گشته بمود
 پشده خسته از جنگ فزونیوس
 سوارانِ رایان بسان پشنگ
 پس رومیان در همه باخشنده
 چنان هم همیشه با ساز جنگ
 سپه را بهامون اندر کشید
 در شے بود با لشکر و بوق و کوس
 سر بارو او نریدے عقاب
 یکے شارسان گزودش اندر فراخ
 ز رومی سپاه میزدگ انند او
 دو فوشنگ پیش اندرون بود شاه
 خروشه بر آمد ز قالیقیوس
 بهان شارسان در رنگ گزود شاه
 بدرواز ما جنگ بر ساختند
 به فویشید مابنده برگشت زرد
 از آن بارو در شماند اندر کے
 خروشه بر آمد ز دزگاوه شاه
 همه پاک از این شهر بیرون شوید
 اگر هیچ بانگ زن و مرد و پیر
 گوش من آید بتاریک شب
 ام اندر زان آنکه فزاید از اوست
 به برزو ز خرچنگ چنگ آفتاب

دگر خسته از جنگ برگشته بمود
 دریده درفش و رنگوشار کوس
 بهامون کجی غرزش آید بچنگ
 درو دشت از ایشان بپزدافتند
 سپاه به گزود و خضر بچنگ
 بر آوردو دیگر آمد پدید
 کجی خواجندیش قالیقیوس
 یکے کنده برگزود اندر ش پز ز آب
 پز ایوان و میدان و پالیز و کاخ
 همه نامداران پز غاش جو
 ریه گشته گیتی ز گزود سپاه
 کز آن نقره اندک شد آوازه کوس
 همه هر زمانه فزود شد سپاه
 به تیر و قاروره انداختند
 ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
 همه شارسان باز میس شد یکے
 که اے نامداران رایان سپاه
 بتاریکی اندر بهامون شوید
 دگر غارت و شورش و دار و گیر
 که پختناید از پنج یک مزد لب
 پز از گاه پینیدش آگنده بدشت
 به فوشتود پنج و پز گزود خواب

زبیره بر آمد ز درگاه شاه
 از آن دژ و آن شارسان مزدوزن
 که راید ز جنگی سوارے نماند
 همه خسته و کشته شد بیگناه
 زن و کودک محروم با مزد و پیر
 چنان شد دژ و باره شارسان
 چو قیصر گنگار شد ما که ایم
 بر آن رودریاں بر بخشود شاه
 بسے عیاشه پیش ایشان رماند
 هر آنکس که دید از در کارزار
 به انطاکیه در خبر شد که شاه
 رسپاه در آن شهر مبد بیکراں
 سه روز اندر آن شاه را مبد درنگ
 چهارم رسپاه اندر آمد چو کوه
 بر رفتند یکسر سواران روم
 سه جنگ گراں کرده شد در سه روز
 کشاده شد آن مزین آباد روم
 بشهر اندر آمد سراسر رسپاه
 جزرگان که با صحت و افسر مبدند
 بشاه جهاندار دادند رنج
 در ایشان هر آنکس که جنگی مبدند
 اسیران و آل رنج قیصر ز راه

گراشایگان بر رگرفتند راه
 بزرگوار کسریه شدند انجمن
 در این شارسان نامدارے نماند
 که آمد که بخشایش آید ز شاه
 نه خوب آید از دار مزدال اسیر
 کز این پس نه بینی جز از خارسان
 بقالیثیس اندرون بر چه ایم
 گنگار شد رشته با بیگناه
 دژ آن چایکه تیز لشکر برآمد
 به بشتند بز پیل و کردند بار
 ایا پیل و لشکر در آمد ز راه
 در لیران رومی و گنگه آوران
 بر آن تا نباشد به بیداد جنگ
 در لیران رایدان گروما گروم
 ز بهر زن و کودک و رنج و روم
 چهارم چو پفرخت بگیتی محروم
 سوارے ندیدند جنگی ز روم
 چو گرانید بر زمین رنج راه
 هم آنها که رنج قیصر مبدند
 بچنگ آمدن رنج چو مبد رنج
 نهادند بر پشت پیلان به بند
 بسوی مدائن رفرشتاد شاه

<p>بگزدید بر گزرد آں شهر شاه ز باغ و زمیندان و آب روان چنین گفت با نامور شهریار کسے کو میریدہ است محرم بہشت در نقش ز یاوت و آبش گلاب بگد کرد باید بدیں مژ و یوم</p>	<p>زمیں دید مرخشان تراز چنچ ماہ ہے تازہ شد پیر گشنہ جوں کہ انطاکیہ است ریں اگر تو بہار ز محشر ہر خاک و تریش نشت زمینش پشتر آسمان آفتاب کہ آباد بادا ہے بوم بوم</p>
--	---

آباد کردین نوشیرواں شہر زیب محشر و راہمانہ انطاکیہ

و جائے دادن اسیران روم را در آں زمیں

<p>یکے شہر قومود نوشیرواں بگزداد انطاکیہ جوں چراغ بوزگان روشن دل و شاد کام شد آں زیب محشر و چو محرم بہار اسیران کر آں شہر ما بستہ بود بفرمود تا بستہ برداشتند چنین گفت کاہن تو بر آورده جے بگزدیم تا ہر کسے را بحکم ز بخشد بر ہر کسے خواستہ ز پس برون و کوسے و بازار گاہ بیامد یکے پُر سخن گفتند بقلیقوس اندروں خان من</p>	<p>برو اندروں کاخ و آب روان پیر از گلشن و کاخ و میدان باغ و را زیب محشر و نہادند نام بستہ پیر از بوسے و رنگ و نگار بستہ گراں دشت و پا خستہ بود بدان شہر تو شاد بگذاشتند ہر گلشن و بوستان و سراے یکے جائے باشد سزاوار تام زمیں جوں بستہ شد آراستہ تو گفتی خاندہ است بر خاک راہ چنین گفت کاہے شاد و بیادگر یکے تود بہ پیش بالان من</p>
---	---

از این زیب محسوس و مرامود نیست
 بفرمود تا بر دو شور بخت
 بختیو پیش از آن شهریار
 یکم مزد تزا گزین کرد شاه
 بدو گفت کای خزر محسوس و مرامود
 بسان درخت بروند باش
 به بخش و بیاری و زنی کن
 از انظار که شاه لشکر براند
 پس آگاهی آورد فزونی
 بقصر چنین گفت کام رسپاه
 رسپاه است چندان که دنیا و کوه
 به پیچید قصر به گفتار خویش
 به نوشیروان شد دلش پر هراس
 بدو گفت محب که این رایست
 بر آرد ازین مزد آید خاک
 زبان سرایند و مست رایست
 همه رایست ایشان بدل شد معرفت
 چه بشنید قصر دلش بغیر گفت
 گزین کرد از آن قیاس و فغان روم

که پیش در کاخ من نمود نیست
 یکشتند شاداب چندین درخت
 که آمد بر آن نمود خود خواستار
 بدو داد فرمان و گنج و رسپاه
 غریبان و این خانه نو تراست
 پدر باش که گاه فزندی باش
 بر اندازه باید هر در سخن
 چنانچه تزا گزینان رسپاه
 به گفت آنچه آمد بقا لیس
 چنانچه کسری و پیلان و گاه
 همه گزید از گزید ایشان شتو
 به گزینان فزانی را خواند پیش
 همه رایست زد و شب در سه پاس
 که با جگه کسری ترا پایست
 شد کرد و قصر در مفاک
 بخیر بجز رنج رایست پاوشایست
 که زدم دلیران نیایش بخت
 به نوشیروان رایست او تیره گشت
 به گزینان با دلیش از پاک روم

بجای آمد از موبدان شصت مزد
 زدوده روان و خرد را به گزید

پیغام قیصر روم نزد نو شیروان با باژ و ساو

پیام فرستاد نزدیک شاه
 چو هنراس دانشه شال پیشرو
 ز هر چیز گنج به پیش اندر
 بسے ای و بند و نیکو سخن
 فرستاد با باژ و ساو رگراں
 چو هنراس نزدیک کسری رسید
 تو گفتی که از تیزی و راشی
 کسری چنیں گفت کاسے شهریه
 بروی تو اکنون و ایریاں هتی است
 بدانکه که قیصر نباشد بروم
 همه سودمندی ز هر دم بود
 گرایم و شهنشاه از پاش خواسته است
 ریادرم اینک همه گنج روم
 چو بشنید انو رای سخن شهریه
 ریادرم از او آنچه آوده بود
 فرستادگان را بتاپش برگرفت
 بدو گفت کاسے مزد روشن دهر
 اگر ند رگردد همه خاک روم
 رهاوند بروم و بر باژ و ساو
 که هر سال قیصر بر شهریه

گر انایگان بر رگرفتند راه
 گوے در خرو پیرو در سال نو
 شمارش گزر کرد بر چند و چوں
 پشیاں ز گفتار ماسے کس
 رگزدگان ز خوشیاں و گند آدران
 بروی یکے آفریں گفتیرید
 رستاده بر آرد همه ز آشتی
 جهاں را بومس از غمندی طار
 همه مزد بے از و بے قهری است
 نجه نیک پشه رای مرز و بوم
 چو او کم شود نیکو کم بود
 که آردم و دانش یار کاشته است
 که روشن رواں چتر از گنج و بوم
 زش گفت محرم چو باغ بهار
 اگر بدو زد اگر بزره بود
 بر آں نیکو بیافزایش رگرفت
 بزره کسے کو خرد پرورد
 تو شنگ تری ز آں سراوا بوم
 پراگنده وینار صد چرم گاد
 فرشته ابا نهی و با مختار

نگزود سپاهش بگزد یمن
 دژاں بجاینگه نالیه گاؤ دوم
 جهاندار بیدار لشکر براند
 ریادزد چندان سلاح و سپاه
 که پشت زمین را ازین داد خم
 دژاں مژد چون آمدش راه راس
 بد گفت کایس باز قیصر بخواه
 بهجورید شیر و سگ و سبزه زمین
 که بیدار دل باش و پیروز بخت
 نگزاد زرد رایس کیانی درخت

نگزود سپاهش بگزد یمن
 دژاں بجاینگه نالیه گاؤ دوم
 جهاندار بیدار لشکر براند
 ریادزد چندان سلاح و سپاه
 که پشت زمین را ازین داد خم
 دژاں مژد چون آمدش راه راس
 بد گفت کایس باز قیصر بخواه
 بهجورید شیر و سگ و سبزه زمین
 که بیدار دل باش و پیروز بخت
 نگزاد زرد رایس کیانی درخت

بزم نخستین نو شیر و آل بادانیای و پند گفتن بوزیر

بفرمود کایس موبد اثر را بخوان
 سرانیده و پامش و یاد گیر
 ز هر دانشی راه بخشه رواں
 بنی جان روشن بسیار استند
 بے اثمد مایه که جاں پرورد
 که دانش کشاده گشید از بهفت
 بگوید مرا زان بود دانش
 بگفتن دلیر و توانا بوند
 که او بود دانشه را خواستار
 جوان و بهمانیدیه مزد گمن
 بدانش بنگه کردن شاه رویه

چنان بود که یک روز پشاد خواں
 که باشند دانا و دانش پذیر
 بر مکتب بیدار دل موبدان
 چونان خورده شد جام بخت
 ز چند آنکه باید زکوتش فرد
 بدانشگاهان شاه بیدار گفت
 هر آنکس که دارد بدل دانش
 از ایشان بر آنکس که دانا بوند
 زبان بر کشاند بر شهریار
 بگفتند هر کس ز هر در سخن
 بدو بگویند بزم آل سخنما شنید

یک آفرین کرد با پای خاست
 زمیں بندہ تخت علیح تو باد
 گر آید تو کج قوماں و بد بندہ را
 را گویم اگر چند بیایه ام
 ز کوهش نباشد که دانا زبان
 نگه کرد کسرے بداندند گفت
 جواں بر زماں پاؤشائی نمود
 از آن خوب گفتار و آن پند
 و گفتی چو از بند پشاد لب
 دیگر گفت روشن روان کس
 کس را که مشریش بود پیر شتاب
 چو گفتار بیهوده ریشاد گشت
 منرجوس و ریشاد بیشی مخور
 اگر روز ما پایدار آمدے
 بگیتی به از مزدومی کار نیست
 همه روشنی در قن از راستی است
 دل هر کس بندہ آرزو است
 به خو هر کس در جهاں دیگر است
 هر آنکس که در کار پیشی کند
 خردمند و دانا و محرم زماں
 بتایافت رنج مکن خویشتن
 ز نیرو بود مزد را راستی

چنین گفت کاسے داور دوست
 فلک روشن از قوس سراج تو باد
 که پخشاید از بند گوییده را
 بدانشتن از رکتیریس پایام
 گشاده کند پیش نوشیروان
 که دانش چرا باید اندر زحمت
 ز گفتار او روشنائی فرود
 شد آن موبدان را میل بند
 به یزدان ستودن منور داد لب
 که کوتاه گوید بمعنی بے
 زرداں سخن باشد و دیر یاب
 سخنلوکے در مزدومی عوار گفت
 که گیتی پیش است و ما بر گز
 جهاں را بے خواستار آمدے
 بیس با تو دانش به پیکار نیست
 ز تازی و کوشی ببايد گر نیست
 دزد هر یک را دیگر گونه خوست
 ترا باوے آسیرش اندر خور است
 همه راے و آهنگ بیشی کند
 تنش زین جهان است و دل ز آن جهاں
 که ریشاد چاں باشد و رنج تن
 ز سستی و رنج آید و کاشتی

ز دانش چه جان مجرایه نیست
 چه بر دانش خویش زهر آوری
 ز دانش بود هر کس از نیست
 شمارا زهر را برادر بود
 چه دانا ترا دشمن جان بود
 چرا که شد آنکس که دوست گشت
 با دشمن چون رفوتن شوی
 بگفتار اگر پیچه شد رای مزه
 هر آنکس که دانش فراوان گند
 چه داری بدست اندر دل خوانند
 رهنه چنان کن که بایت کرد
 میان گزینی بمانی بجایه
 زهر شد که دشمنان دور گشت
 چه داد از تن خویش تن داد مزه
 گوئی آن سخن کاند و سود نیست
 نمیشد از آن کس نشاید بدن
 رفوتن بود شد که دانا بود
 هر آنکس که او کرد و کردگار
 پریشان داور اندر گشت
 پدید شد از هر چه ناکردنی است
 به بدادان گراید بفرجام کار
 از آن خوب گفتار بود زهر

به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 زهر را ز تو بگسلد دادری
 هیچ مزد کش از اعتبار نیست
 زهر بر سر جان چه افسر بود
 به از دوست مزه که نادان بود
 او از و ریتار در بند گشت
 سختی داند کال پشندی
 بگردد کیسه خیره در کار کرد
 زبان را ز گفتار خامش گند
 زر و سیم و اسبان آراشته
 نباید نشان و نیاید مشهور
 نباشد جز از نیکبیت رهنمایه
 تن دشمن او چه مزدور گشت
 چنان دال که پیروز شد در نزد
 کز آن آفت زهر جز دود نیست
 که نتوانی آهن به آب آردن
 بدانش پیزدگی و توانا بود
 بداند که گشت از بد روزگار
 ز دل کاوش دیو بدو گشت
 نیاز دارد آنرا که نازدنی است
 که نودنی ده اویت و پند و کار
 حکما هم تازه کردند بهر

ز پیش شهنشاه برخاستند
 از او انجمن مانند اندر شکفت
 جهاندار کسری در او خیره ماند
 بفرمود تا نام او سر گشتند
 میان جهان بخت بوزر خیزد
 در باره موبد میزدشش گرفت
 زبان باز بکشاد مزد جوا
 چنین گفت کز محشر دادگر
 که او چو شیان است و ما گشتند
 نشایه گدشتن ز پیمان او
 بشادیش باید که باشیم شاد
 هنر باش گشتند اندر جهان
 مشو با گرامیش کردن دلیر
 اگر که زمانش گیرد سبک
 همه بر شاه هشت و نیکی ز شاه
 ز هنرش جهان را بود ارج و فر
 سر تا سر فی پیردان بود
 از انهمین است آنگه زو شاد نیست
 شنیدند گفتار مزد جوا

بر او آفرین تو آرامتند
 که مزد جوا آن مزدی گرفت
 سراز رودی دها را سخاوت
 بدانکه که آغاز دفتر گشتند
 چو خیز شید تابنده شد بر سپهر
 همه بخردان مانده اندر شکفت
 که پاکیزه دل بود و روشن روان
 ز پیچید باید باندیشه سر
 درگ ما زمین او سپهر باشد
 ز پیچیدن از راه و فغان
 چو داد زمانه سخاوتیم داد
 همه راز او داشت اندر نهان
 کز آتش تیزه دل زره شیر
 دلش خیره خوانیم و معزش مشک
 کز بوند چاه هشت و زو تنج و گاه
 ز شمش بجهت به تن در جگر
 خرومند ازو شاد و خدا بود
 دل و معزش از دانش آباد نیست
 چو گشت فزونی را زو روان

پیرانده گشت آن مجرگ انجمن
 چو از آفرین زو زبان و دهن

بزم دُوم نوشیروان با بوزرچهر و موبدان

دیگر هفته روشن دل شهریار
 دل از کار بگیتی بیکسو کشید
 کسی که سزاوار دزگاه بود
 بر هفتد دانشگان سخن
 سراق از بوزرچهر جوان
 حکیمان دانشه پوشمند
 رهنادئم رخ سوسه بوزرچهر
 از ایشان یکی بود فردا تر
 که آغاز و قزجام چو نهی سخن
 چنین داد پاسخ که جوینده مزد
 بود راه روزی برو تار و تنگ
 یکی بے پندر هفته بر تخت بخت
 چنین است رسم قضا و قدر
 همانند دانا بے پرو و کار
 دیگر گفت آنکس که افزون تر است
 چنین گفت آنکس که دانشه تر
 دیگر گفت که ما چه نیکو تر است
 چنین داد پاسخ که آراستگی
 فردا تر کند گردن خویش پشت
 بکوشد بجوید بکوشش جها

بے بود دانشه را خواستار
 نجا خواست گفتار دانا شنید
 برانندگی در خیر شاه بود
 جوان و جهان دیده مزد کهن
 بشد با حکیمان روشن روان
 نشسته نزدیک تخت بلند
 که کسر بے بے زد بر او تخت چتر
 بپرسید از او از قضا و قدر
 چگونه است و این را که افکند مین
 جوان و شب و روز در کار کرد
 بجوے اندرون آب او با درنگ
 بے گل و فشانه برو بر درخت
 ز بخشش نیایی بکوشش گذر
 چنین آفرید اختیر روزگار
 کدام است و بیشی کرا در خور است
 به نیکی و کردارش آید بر
 که بر دانش بهشرداں افسر است
 کردی و رادی و ثناء پستی
 به بخشه از بهتر پادارش دست
 بشاره بهنگام با همزمان

دگر گفت کاندر خرد شد مزد
 چنین گفت کانکس که آهوی غویش
 بر پیر سید دیگر که در زیستن
 چنین داد پاسخ که گر با خرد
 بداد و بستد در کند راستی
 به بخشش کند چون شود کامکار
 بر پیر سید دیگر که در انجمن
 چنین گفت کاس کز پس آرزو
 دگر کو بستی بود پیشکار
 دگر گفت کز بخشش و نیکی
 کجا زود کشتش بار آورد
 چنین گفت آنکس که ناخواسته
 دگر بر ستانده دارد سپاس
 دگر گفت بر مزد پیرایه چیست
 چنین داد پاسخ که بخشش مزد
 به باله بگزدار سز و بلش
 اگر ناسزا را نشاند بشک
 سخن پرسی از تنگ و وز مزد
 دگر گفت کاندر سراسر پیش
 چه سازیم تا نام نیک آوریم
 بدو گفت شو دور باش از گناه
 اهر آن چیز کانت نباشد پیش

هنر چیست هنگام تنگ و نبرد
 به بیند بگزواند آسودن و کیش
 چه سازی که کمتر بود رنج تن
 دلش بزد بار داشت را بش بود
 به بندد در کشتی و کاستی
 نباشد سرش نمند و نامزد بار
 ز گنجان کدام است بر غویش
 زلفت از کزیمی و از نیکی
 چه دید از مژگونی بد روزگار
 کدام است نیکوتر از هر دو سو
 بسایه دو بارش بهار آورد
 به بخشش کند جانش آراشته
 نه بخششده بازار گانه شناس
 وزین نیکو بها گرانمایه چیست
 که او نیکو با سزاوار کرد
 بیالیز هرگز نمزد و نرند
 نبوی نه روی گل از خار
 بداد اندر آئی نیاید بر
 نباشد خرد شد بے دزد و سنج
 وز آغاز فوجام نیک آوریم
 جهان را همه چو تن غویش خواه
 تن دوست و دشمن بدان در بند

دیگر گفت کوشش با نواز و پیش
 چنین داد پاسخ که اندر خرد
 چه خواهی که رسد بهار آیدت
 سزای ستایش دیگر گفت کیشیت
 چنین گفت کای کو بشردان پاک
 دیگر گفت کای مزد روشن خرد
 کدام است خوشتر مرا روزگار
 چنین داد پاسخ خوشگو باز
 زمانه بخونی در ا داد داد
 چه رسید دیگر که دانش کدام
 چنین گفت کای کو بود مزد بار
 دیگر آنکه مغزش بخشد ز خشم
 دیگر گفت آں چیست اسے خوشند
 چنین گفت کای کو خرد پرورد
 اگر از خند سے بسیارو سخاک
 دیگر کو ز نالود بهیا امید
 همیشه بود شاد و محرم روان
 دیگر گفت به چیست به پادشا
 چنین داد پاسخ که به شمشیر
 یک آنکه ترسد ز دشمن بچنگ
 به دیگر که راسے خردمند مزد
 چهارم که باشد سرش پر شتاب

چگونی کز ایس دو کد است پیش
 مجز اندیشه چیزے نه اندر خود
 یکوشی چو در پیش کار آیدت
 اگر بر زکوه سیده باید زگریشت
 خردن دارد آید و هم ترس و پاک
 که سرت از به چرخ سے بگذرد
 ایس بر شده چرخ تا پایدار
 که هر کس که شد ایمن و به ریان
 سزدگر بگوید مجز از داد داد
 بگیتی که باشم ازو شاد کام
 بشود یکب او مزد به شوم خوار
 بخوابد بخشم از گنگار چشم
 که آید خردمند را آں پیش
 ندارد غم آنکه نو بگذرد
 نه بند دل اندر غم و درد و پاک
 بهزد بران گونه کز بار بید
 به اندوه باشد ز گشت زمان
 کزو تیره گردد دل پادسا
 خردمند گوید که آه چو چار
 و دیگر که از بخشش آید به شنگ
 بکسو بند موز شنگ و نبزو
 بخوابد بکار اندر آرام و خواب

به پیرسید دیگر که به عیب کیشت
 چنین گفت کای را بگویم راشت
 گرانمایگان را چنین و دروغ
 و گم گشت کای کو بنجید گزند
 چنین گفت کاکو بود راشت گوسه
 زبان را ندان و دیده پر آب شرم
 خردمند که ندارد روا
 به پیرسید دیگر بیکه هوشمند
 بیازد بتدبیر و چال پرورد
 چنین داد پاسخ که آن کز محنت
 کز اویت سپاس و برویت پناه
 دل خویش را آشکار و زهال
 تن خویش را پروریدن بناز
 نگه داشتن مردم خویش را
 سپردن بفرهنگ فزاید خود
 چه فداان یزید نه باشد پسر
 به پیرسید دیگر که فزاید راشت
 چنین داد پاسخ که نزد پدر
 پس از مرگ نامش بماند بجای
 به پیرسید دیگر که از خواسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز
 در چند چیز است بشت و رشت

بگو پیران آنا گال را نه چیت
 کزین در خرد بر سخن برنگاشت
 بکوشی و بیداد چنین فروغ
 نه خوا کد امش بود شودند
 برو راشت باشد همه کار او
 کزین خروش اندر آوایه نرم
 خرد دور کردن نه بهر هوا
 که اندر جهان کیست که به گزند
 وز خویش و بیخود او بر خود
 در پاک یزداں بدانت و بشت
 خداوند روز و شب و نور و ماه
 سپردن بفرمان شاه جهان
 بر او سخت بشتن در رنج و آزار
 بر افزودن توشه درویش را
 که گیتی بنادان نباید سپرد
 فزاید باید که باشد پدر
 بنزد پدر جایگاهش گجاست
 گرامی چه جان است فرسخ پسر
 از ایرا پسر خواندش رهنمای
 چه دانی که دارد دل آراشته
 بگرا بشت گم چیز خواند رنیز
 بگر تا نداری سخن خوار و بشت

ز هفتیش پیدا شود نیکی
 بهما سنگ و هم گوهر شاهوار
 کرا خوانی از مشرواں از جشد
 که لیکن ازو مزو پز بهینگار
 زمین زیر تختش تن آسان شود
 بجستی پز از سنج و درویش رکیست
 به بخش خداوند چرخ بلند
 بی در جهان برتر از آدمیت
 همه هم زبان آفرین خوانند

تخت آنکه یابی بدو آرد
 دیگر چو یابی نیاری بکار
 دیگر تخت با نام و تاج بلند
 چنین داد پاسخ که آن شهریار
 در آواز او به هر اسان شود
 دیگر گفت مزوم مژگانچیت
 چنین گفت که آنکس که دارد بلند
 کسی را کجی بخت انیاز نیست
 از نامداران فرو مانند

بشوم نوشیرواں

با بوزرجمهر و موبداں

تخت از بر تخت فیروز شاه
 بگفتار و دانش توانا مبدند
 بهانا پسندش نیاید بیست
 که از چادر شوم بخشایه چتر
 به هر گونه دانش همه کز یاد
 که پیروز یادا سیر تا جلد
 مگر سر به پیچید و راه گزید
 سخن یافتن را زرد بایست
 زمانه در بد دل بسیری بگود

چو یک هشت یگانه هشتیم پگاه
 بنوائند آن کسان را که دانا مبدند
 بگفتار هر گونه هر کسی
 چنین گفت از آن پس به بوزرجمهر
 بنوائند دانا زبان بر کشاد
 تخت آفرین کرد به شهریار
 دیگر گفت مزوم بگردد بلند
 چو باید که دانش ریخته اید
 در نام جستن و لیری بگود

اگر تخت جوئی هنر بایت
 چه میزند میزند گان از هنر
 گمراهی هنر ناپسند است و خوار
 مگر تا چه گفت آن خردمند مزد
 که گر نگل نبوی ز رنگش گوی
 توانگر به بخشش بود شهریار
 بگفتار خوب از هنر خواستی
 برایش بود هر که دارد خرد
 پنهان هم بود مزدوم ساده دل
 خرد در جهان چوں درخت دفاست
 چه خوشدش باشی تن آسای شوی
 مکن نیکبختی بروی کسی
 کشاده دلا را بود سخت یار
 هر آنکس که جوید همه برتری
 بیکه راس و فرزندش بایه سخت
 محوم یار بایت هنگام کار
 دلا را پس که یار بود نیکسار
 چهارم خرد باید و راستی
 به باطن گرت زورمندی بود
 ازین هر دو چوں بخت گردد سخن
 چه کوشش نباشد تن زورمند
 چه کوشش ز اندامه اندر کوشش

چه سبزی دهد شاخ بر بایت
 نشاید که پاسخ دهی از گهر
 برین دانستار زو بیکه هوشیار
 درین بیت خواهم ترا یاد کرد
 که آتش سنجید کسی آب جو
 بجای رنقنه نشد نامدار
 بکودار پیدا کن آن راستی
 سپهرش همه در خرد پزود
 ز کوشش چوں گردد آزاده دل
 وزان بر بخشش دل پاوشالست
 چه آن آوری زان براساں شوی
 که پادارش نیکی نیامی بستی
 اقوشه کسی کو بود مجربار
 هنر را ببايد بدین دلاوری
 دوم آزمایش ببايد دوست
 ز هر یک و به بر هر گزین شمار
 بروز و بهنگامت آید یار
 بهشتن دل اندر کوی و کاشی
 بتن کوشش آری بلندی بود
 هنر خیر و به آزمایش مکن
 نیار و سیر آردا به بند
 چنان دلا که کوشده امید گشت

خوبی مژد دانا ریختیم پنج
 چون نادان که عادت کند هفت چیز
 سخت آنکه هر کس که داد بخرد
 نه شادی کند نه آنکه نایافته
 بنا بود دنیا ندارد امید
 پوزیخ وز بد تن آسان شود
 پوزیخ پیش آورد روزگار
 نادان که هفت هفت است راه
 کشاید و پنج بر ناسزا
 دیگر بیدان بود ناپاس
 چه نام که با هر کس راز خویش
 با پنج بخت ناسودمند
 ستم گزود این بنا استوار
 بدانم که بشنید اندر دروغ
 چنان دال تو آه شهریار بلند
 چه بر آئین مزد خامش بود
 سپردن بدانای گوینده گوش
 شنیده سخن فراموش ممکن
 چه خوابی که دانسته آید
 چه غمخیز خوابی بهر حال نام
 چه با مژد دانات باشد رشت
 برایش بود جان و دل با فروغ

وزن این پنج عادت نباشد پنج
 نباشد شکفت از پنج است نیز
 ندارد نیم آنکه زو ریگزد
 که اگر ریگزد زو شود تافته
 نگوید که بار آورد شلخ بید
 نه نامودنیها براسان شود
 شود پیش و سستی نیارد بکار
 یک آنکه خشم آورد بیکشاه
 نه زو مژد یابد نه هرگز جدا
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بگوید بر افرازد آواز خویش
 تن خویش دارد بد در گزند
 همه پزنیان جوید از خار باد
 به بشیر می اندر بگوید فروغ
 که از بد نه بیند کس جز گزند
 از آن خامشی دل برامش بود
 بتن توشه یابی بدل ران و جوش
 که تلج است بر سخت و دانش سخن
 بختار بکشای بند از گم
 زبان بر کشا آنچه تیغ از نیام
 زیر دشت گزود سر زیر دشت
 زگر تا مگر زوی بگوید دروغ

شنگو سے چوں بر گشتایه سخن
 ز گفتار گویا تو دانا شنوی
 ز دانش در بے ریا بازی مجوسے
 چو بار دل زبان را بخود راستی
 همیشه دل شاه نو شیروان
 بپرسید پس موی تیز مغز
 کجا مزد را روشنائی دهد
 چنیں داد پاسخ کہ ہر کو خرد
 بدو گفت اگر نیستش رنجوری
 چنیں داد پاسخ کہ دانش بہ است
 بدو گفت اگر آپ دانش نجست
 چنیں داد پاسخ کہ با مزد گزود
 اگر تاو دارد بروز نہزد
 گرامی شود بر دل پادشا
 بدو گفت اگر نیستش بہرہ ریس
 چنیں داد پاسخ کہ آن بہ کہ مرگ
 وگر گفت کز بایہ آل مہوہ دار
 چہ سازیم تا ہر کسے بر خوریم
 چنیں داد پاسخ کہ ہر کو زبان
 کسے را نداد بقتار پلوت
 وگر گفت ہر کو ز راہ گزود
 چنیں داد پاسخ کہ رکز وار بہ

ہماں تا بگوید تو بھندی کن
 بگوئی از آن پس کز او بشنوی
 وگر چند ازو سختی آید بروے
 بہ بندد ز ہر سو در کاشتی
 میداد ز آموختن تا توان
 کہ اندر جہاں چیت زیبا و نغز
 ز رنج زمانہ رهای دهد
 ربیابد ز ہر دو جہاں بر خود
 خرد خلعت روشن است لیزدی
 چو دانا شود بر ہماں بر بہ است
 بدیں آب ہرگز رواں را نشست
 تن خویش را خوار باید نمود
 سیر بد سگال اندر آرد بگزد
 بخود جادوہاں شاد و فزائود
 نہ دانش پڑود نہ آئین و دیں
 رہد بر سیر او کیے تیرہ ترنگ
 کہ دانا بکار و ببارج بہار
 وگر سایہ او بہ چہ بپسرم
 ز بہ بشتہ دارد تر شجہ رواں
 بخود بر دل اشمن نیز دشت
 بگزد بزرگی است اگر از محمد
 بساں در حقیت با بار بہ

مهرشستی بکوشش نیاید بے
 چو رنجش سخاوی سخن را بسج
 بجز از پیشگاهش نباید نشست
 گر بزد چو از دام مهرش و دود
 به پیرمیزد و دیزه دانا بود
 نیازد آترا که ناززدنی است
 پیء روز تا آمده نشود
 بر دوش پیوسته چو تیر و پر
 خردمند را آرد آن کم بود
 بکوش و ز رنج تنست سود من
 کسے را که کابل بود گنج نیست
 دل مردم حقیقت بیدار گشت
 همیشه جهاندار و دولت جواں
 کنارنگ و بیدار دل به خرداں
 بر قند با خرمی هر کسے

اگر ندم گوید زبان کسے
 بدان که زبان است مردم برنج
 همان کم سخن مردم خوشرو پرست
 دیگر کز بدیها کسے تا آمده
 سه دیگر که بر بد توانا بود
 نیازد بکار کسے که ناکزدنی است
 شامد که نیکی ازو بگذرد
 ز دشمن ز پیغمبر آرد تر
 ز شادی که فوجاں او غم بود
 تن آسانی و کابل دور کن
 که اندر جهان شود ز رنج نیست
 ازین باره گفتار بسیار گشت
 جهان زنده بادا بنوشین رواں
 بر او خوانند آخر میں موبداں
 ستودند شاه جهان را بے

بزم چهارم نوشیرواں با بوزرج و جهمر و موبداں

به پزدانت مردے ز کار رسپاه
 با یواں خرامند با پیشرواں
 ز تیزی و آرام و خوشگ و داد
 ز اشام و فوجاں نیک انجری
 بهر سمش رغبت آنچه آمد بکار

دو هفته بیس نیز بگذشت شاه
 بگذشت تا موبداں و رواں
 بهر سید شاں از تن و از نژاد
 ز شاهی و از تلج و گند اودی
 سخن کرد از آن موبداں خواستار

چو هر کس با نماز و دانشش
 به بوز مجتهدان زماں شاه گفت
 بیکه آفرین کز بوز مجتهد
 چنان دال که اندر جهاں نیز شاه
 باد و بدانش بتاج و به شجاعت
 چو پشیمزکاری کند شهریار
 ز نا کزونی کار بر تافتن
 چه نیکو زد رایس داشتاں هوشیار
 ز یثداں بتزسد گو داوری
 خرد را کند پاوشا بر هوا
 نباید که اندیش شریار
 ز یثداں شناسد همه خوب و زشت
 زماں راست گوے و دل آفرم جوے
 هر آنکس که باشد در راسته زن
 سنجیدگی و روشمیل و داد و ده
 کسیه کو بوز شاه را زیر دست
 برانگ شود تاراج مختصر و بلند
 بناداں اگر هیچ راسته آورد
 که نادان ز دانش گریزد آهسته
 نگذشتن کار و نگاه را
 چو دارد ز هر دانشه آگهی
 نباید که خشد کسیه و دشمنه

سخن راند و نام ازاں را شنید
 که نمشده گوهر برآورد از زلفت
 که آئے شاه روشمیل و پاک رنر
 بیکه چو نتواند بر سر نگاه
 بفر و پشیمز و براسه و به شجاعت
 بر آساید از کینه و کارزار
 به از دل با ندوه و غم یافتن
 که نیکوشت پشیمز یا شهریار
 نیازد بیکین و بکنده اوری
 بدانکه که غشم آورد پاوشا
 بوز نا پشیمز و کرده کار
 سپادارش نیکی به بگوید بر رشت
 همیشه جهاں را بدو آفرم
 سبک نماید اندر دل انجمن
 کهماں را به که دارد و به به
 نباید که یاب ز چاه شمشیر
 که داتا بوز نشود از جبهه
 سر سخت نمود ضمیر پاسه آورد
 بنادانی اندر پشیمز
 پشیمز آژون کام به خواه را
 رماند جهاندار با فرهی
 که آید مگر شاه را زماں مگر

کسی کو بباد افرو در خور است
 گشت شاه دور از میان گروه
 بر آنکس که باشد بزمین شاه
 بفرمان یزدان رباید گشتاد
 وگر بدگوش باشد و شیخ و شوم
 که تا روز و اژدوں برو نگردد
 جهاندار باید که از دین و داد
 بود کار او آشکار و نهان
 چو تهنیت بفرستد دارد سپاه
 چو آفرید بامی ز دشمن برآید
 همه رنج و پادشاهی ببرد
 ز چنینی که گردد بگوینده شاه
 از دور گشتن بر عزم هوا
 رفتن بفرزند بر رنر خویش
 ز فرزند و دانش آموختن
 گشتان بر او بر دو گنج خویش
 هر آنکه که یازد به بیداد و دشت
 باروم باز آرمیش باز راه
 وگر دشمنی یابی احمد دلش
 وگر دیر باشد به نیرو شود
 چو باشد بجا بخواهد را فرو هوش
 چو بر بدگوش دشت گردد دراز

کجا بد نژاد است و بد گوهر است
 بے آزاد تا زو نگردد شتوه
 گشتکار اگر مزدوم بیگناه
 بزنند اندر او را بچشمین کرد یاد
 بپروخت باید از روی بوم
 تباهی روی خان مزدوم برو
 بود در چاه تا شود شاه شاد
 به تیغ از بدو شستن چاه
 بر آساید از دوزخ فریاد خواه
 بد اندیش را دل برآید ز جاس
 بر آری بهنگام پیش از نبرد
 بگویش بود نیز بر تاج و گاه
 خرد را بر آں کار کردن گوا
 چو در آب دیدن بود چهر خویش
 موج چاره مجز جاننش آفرودن
 نباید که یاد آورد رنج خویش
 دل شاهزاده نباید شکست
 بر او تنگ داری ز بن دشگاه
 خورے باشد از پونشال و گشتش
 ازو باغ شاهی پُر آهنگ شود
 نباید که دارد به بدگوئی گونش
 سگول مجز بفرمان یزدان ستان

تپاهی بدستیم شاهی رسد
 چو بدگوید از داد فزاین سخن
 ز کوفی دلی خویش پیراستن
 نمید که دیو آورد کاشتی
 بخود را کند بر دیش بر بخوا
 شود حقیقت شاهی بر او پایدار
 بد اندیش نوید بخورد ز سخت
 در نام نیکو بخود یادگار
 بهتر یافت جان نوشیروان
 همه راسه داندگان تیره گشت
 بزرگش چشمان که بر بر فرود
 دهنش پر از دود خوشاب کرد
 برقتند از ایوان شاه زین

ز دستم بد گوهر و جفت بد
 رباید شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن
 ز شاه جهانمار چو راستی
 چو راین گفتند پادشا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بناد بر او تاج شاهی و سخت
 چو برگردو راین چرخ نا پایدار
 بهماناد تا روز ماند جوان
 ز گفتار او انجمن خیره گشت
 چو نوشیروان راین سخن بشنود
 و زان پسندیده پر آب کرد
 یک انجمن لب پر از آفرین

بزم پنجم نوشیروان با بوزجهمر و موبدان

بهشتم که بفرمخت گیتی همروز
 بسیار است گیتی بیابا زرد
 جهانمیده و کار کرده روان
 چو شاپور و چون بزد همروز و دیو
 خردمند و بیدار و گویندگان
 بریاد بر شاه نوشیروان
 از شاهان گشت شاه زین

برین نیز بگذشت یک هفته روز
 بینداخت آن چادر لاجورد
 شهنشاه پیششت با موبدان
 سر موبدان و روان از نوشیروان
 ستاره شناسان و جویندگان
 سراینده بوزجهمر جوان
 همه خاند بر شهریار آفرین

که با کینت این داریش اندر نهال
 همان تخت شاهی بے آبرو شود
 زبان بر کشاد از زبان رواں
 در آفتاب شود فرو و دهریم و گاه
 پس از مرگ نامش بماند باشد
 بخوبی بگذری ز بختی قرون
 و تاجش زمانه پیر آرایش است
 بخوشد سیر نامور پاؤ شا
 که نامش بگذرد بختی کین
 نگردد بهر کار از آیین خویش
 چنان زمره دارد که بر بخت خویش
 زبانش بگفتن توانا بود
 باندیشگان معز را سوختن
 چنان چون مناله ز اختر بے
 خرد ره نماید بخواندگان
 خرد نام و فرجام را پزود
 منم کم ز داریش کس نیست بخت
 که آس شاه دانا و داریش پزیر
 باشد سخن دل بر آنگین
 بے اندیشه دشت اندر آرد بکار
 کند دل ز نادانی خویش تیز
 روان و را دیو انباز گشت

بدانندگان گفت شاه جهان
 کز دین یزدان به نیرو شود
 چو بشنید از تو موبد موبدان
 چنین داد پاشخ که از داد شاه
 چو با داد پشاید از گنج باشد
 زگر که بشود زبان از خروغ
 سه دیگر که با داد و بختایش است
 چهارم که از کهنتر پیر گناه
 به پنجم چنان باشد اندر سخن
 همه راست گوید سخن کم و بیش
 ششم بر پرستیده تخت خویش
 هفتم سخن گو که دانا بود
 نگردد دلش سیر از آموختن
 به آزادی است از خرد هر کس
 خرد پزود جان داندگان
 دل آس شاه گسیل ز راه خرد
 منش نیست و کم داریش آنکس که گفت
 چنین گفت پس یزدو گردد دهر
 ابر شاه زشتیست خویش
 همان چو سبکبار شد شهریار
 همان با خردمند گیرد رستیز
 چو از کین دل شاه پیر آد گشت

در آید و نیکو داور بود نیز مغر
 در کارزار سے کہ ہنگام جنگ
 کو اگر کہ باشد دلش تنگ و گرفت
 ابر مزد و زویش کند اوری
 جو کڑی کند یہ ناخوش بود
 جو کابل بود مزد پڑنا بکار
 نماند نہ تا سترشتی جوال
 ہو بود چہر ریں سحرشایہ نغز
 چشیں گفت کاسے شاہ شیرشید چہر
 چشال دال کہ ہر کس کہ دارد خرد
 نہ نادان نہالہ دل سنگ و کوہ
 ندانہ نہ آغاز اشجام را
 کو سپیدہ در کالہ نژدہ سگروہ
 یکے آنکہ داور بود پڑ دروغ
 سپہبد کہ باشد نگہبان گنج
 دگر دانشمند کو از بڑہ
 پڑشکے کہ باشد بتن دردمند
 جو زویش مزدے کہ نازد پچین
 ہماں شدہ کزو ہر شب آرام و خواب
 دگر باز فوشیں بتو بر چہد
 ہشتم خردمند کا یہ بہ خشم
 ہشتم بنادان نہایندہ راہ

نہ آید نہ گفتار او کا یہ نغز
 پترسد نہ جان و پترسد نہ تنگ
 بنیر زمین پتر او را زلفت
 نمیدہ نغز پتر او را زلفت
 پس از مرگ چانش در آتش بود
 ازو سیر گزودہ دل ریزگار
 مبادش توان و مبادش رواں
 شنید و بدانش ریا داشت مغر
 بکام تو بادا موزعشال بر پتر
 بدانش رواں را ہے پترود
 ازیا ندارد بر کس شکوہ
 نہ از تنگ داند ہے نام را
 کو سپیدہ تر نژدہ دانش پترود
 نگیرد یہ مزد دانا دروغ
 سپاہی ازو سر پیچہ نہ رنج
 پترسد جو چیزے بود بامزہ
 نہ بیمار چوں باز دارد غمزدہ
 کہ آں چیز گفتن نیزد پیشہ
 نیاند و دلہا ازو چہر شتاب
 رسپاست از آں بر سرت بر بند
 پترسد کساں بر گاردہ دو چشم
 سپہبدان بجابل کسے درنگاہ

پشیمان شود ہم نہ گفتار نمود
 بیرون گونہ آویزد اسے نیکوئی
 گرش در نیشتاں بود پرورش
 سران جہاں پیش او بندہ باد

ہر آن بیخود کو نیابد رخ
 دل مزدوم بخود یازد وے
 چو آتش کہ گور کرد یابد خورش
 دل شاہ نوشیرواں زندہ باد

بزم ششم نوشیرواں یا بوزجہر و موبداں

بفرمود آراستن بازگاہ
 ابا یارہ و تلج و زریں کر
 بدست دگر یزد رگزد و پیر
 سخنگوے بوزجہر و رواں
 کہ گوہر چرا باید اندر زلف
 وز آنمرد بے ارج گزود بلند
 شگون بود مزد را بخوشی
 کہ اسے نامور تر نہ گردن سپہر
 چو کتی بود گردن بفرادیت
 تن آساں شوی ہم رواں پروری
 ہماں برہم آورد پیشی کئی
 کہ اسے برتر از دانش بخرداں
 اگر آشکارا بود گر رہاں
 کہ پیدا بود مزد را دشنگاہ
 کدام است بارش و دزد و گزند
 گدشتن مچرا تا کدام آرزوشت

بہیں نیز یک ہفتہ بگذشت شاہ
 پیادہ نشست از بر تخت نہ
 بیکشت موبد کہ بودش دیزد
 ہماں گزد بر گزد او موبداں
 بوزجہر آنزمان شاہ گفت
 سخنگو کہ جان را بخود سودند
 و زان عجب گویا بگید کسی
 چہیں گفت موبد بوزجہر
 چہ دانی کہ بیشیت بگزایدت
 چہیں داد پاسخ کہ کمتر خوری
 نہ کردایہ نیکو چہ بیشی کئی
 بپرسید پس موبد موبداں
 کسے نیت بے آرزو در جہاں
 ہماں آرزو را پدید اشت راہ
 کدامیں رہ آید مرا سودند
 چہیں داد پاسخ کہ رہ از دوست

یکنه راه بے باکی و پُر بدی
 ز گیتی یکنه باز گشتن بخاک
 خرد بابت زین سخن رهنمون
 خردمند را خلعت اینزدیشت
 تنومند کو را خرد یار نیست
 چو مباد دانش بهیامخت مزد
 ز دانش محبتیں بیرواں گرے
 بدو رگدوی کام دل یافتی
 وگر دانش آشت کن مجزونی
 رنجور و پویشمش بیای گزاسے
 چو آیت روزه پیچیزے نیاز
 هم از پیشها آل گزین کا ندر
 هال دوستی با کسے کن ملند
 تو بر انجمن خامشی بر گزین
 چو گوئی هال گو که آموختی
 سخن سنج و وینار گنج مسیح
 دباں در سخن گفتن آذر کن
 چو رزم آیت پیش هوشیار باش
 چو بدخواه پیش تو صفت بر کشید
 چو زبانی باورد کس هم نبرد
 تو بجزوی ار پیش دشتی کنی
 بدانکه که اشب افکنی گوشدار

دوم ده نیکوکاری و رنجوری
 که راهی دران است با بیم و باک
 درین پویشش اندر چرائی نه چوں
 سزاوار خلعت نگه کن که گیتی
 بگیتی کس او را خریدار نیست
 سزاوار گردد به ملک و نبرد
 که او هست و باشد همیشه بجای
 رسیدی بجای که پشانی
 فراز آری از روزه آوزونی
 بدین دار فرمان بیرواں بیاسے
 بدشت و بگنج بخیلان متاز
 ز نامش نگردد زنهال آید
 که باشد بسختی ترا یارمند
 چو خواهی که بکسر کنند آفرین
 با موختن در چنگ سوختی
 که بر دانشی مزد خوار است گنج
 خرد را بجان و دباں تیر کن
 تنت را ز دشمن نگه دار باش
 ترا راس و آرام باید گزید
 نباید که گردد ترا روزه زرد
 سرت پشت گردد چو سستی کنی
 سلج هم آوزد را هوشدار

گر او تیر مکرود تو زود بر مگرد
 چو دانی که با او ستایی کموش
 بچویش هم نگذار تن در خویش
 چرا بخویش رسید بگزایت
 مکن در خویش نویشتن چار سوز
 ز سوز زین تو نادانی مگر
 چو بیدار پرستی پشیمان
 ایست از جهان آفرین یاد مکن
 بجزنی نگذار هنگام را
 میان مگر در همه کار کرد
 تو بادی و آبی سرشته بخاک
 پزشتش ز نوزد هیچ کمتر مکن
 به نیکی گرسه و غنیمت شناس
 هوا را به پیشانی راسه و فرو
 کرد هیچ گوشت بگزود بدی
 رسیده تر آنکس بود در جهان
 در پی ریاضت فزونی را
 چو خواهی که هیچ تن آید به
 در پی اسامه جان را به شکت
 در پیشت از پیشانی اندک
 چو با آلت و راسه باشد در پی
 تن خویش را که پادشاه بر

مضبوط یاران مگر در نبرد
 بر شکتی از زخم باز آید
 نباید که بگزایت پندیش
 وگر کم خودی زور را بگزایت
 چنان خود که زین آید آرد
 که مشت از کس نشود آفرین
 جهان چو سرشت و تو چو رید
 پرستش پس یاد بیدار مکن
 بوز و شب گاه آرام را
 به پیوستگی هم به شک و نبرد
 زانمش مکن راه یزدان پاک
 تو تو باش اگر بهشت فزای مکن
 همه ز آفریننده دارای پس سیاس
 که آن پس خود شریک تو نشود
 به نیکی ریاضت به گداز
 که نیکش بود آشکار و نهان
 چو بهشتی بود خویش و پیوسته را
 از آموزگارای مبرتاب
 شود ناسزا ز سزاوار بهشت
 درد مژد انگشته مگرد بانه
 نشیند به پاوشا ناگزیر
 بهیار به اندیشه از شاه شنج

<p>بلاعت چو با خط قرار آیدش ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر خردمند باید که باشد دیر پیشیوار و سازنده با پاژشا شکیب و با دانش و راستگو چو بار این هنرها شود پیش شاه سخنها چو بشنید ازو شتریار چنین گفت کسرے به موبد که رو درم خواہ و خلعت سزادار اوسے</p>	<p>باندیشه مشی ریشتر آیدش بخط آن نماید که در نچو تر همان بود بار و سخن یاد گیر زبان خامش از بد به تن پاژسا وفادار و پاکیزه و ترازه روے بساید رشتن دریا پیشگاه دلش تازہ شد چو گل آمد بهار دریا پاکیزه و زیارے نو که دل شاد گردد بگفتار اوسے</p>
---	--

یوم هفتم و شریوال با بوزر جهر و موبدال

<p>دگر هفته چو بود بفرقت تلج ابا موبد موبدان و رداں همان سادہ و یزد مجزو دیر ب بوزر جهر آن زمان گفت شاه ز من راستی هر چه دانی بگوے پرنتش چگونہ است فرمان من سخنها رشک گوے و بسته گوے چنین گفت با شاه بیدار مزد پرستیدن شتریار زمین بفرمان شاهان نباید در رنگ مرا تخلص که بر پاژشا دشمن است</p>	<p>بسیار رشت از بر سخت عاج جہانجوے و بیدار دل رشتراں به پیش آمدن دشمن تیز و دیر که دلها بیارے و رشامے راه بکوشی مجوے از جہاں آہوے بگفتار سخن راے و پیمان من مکن خام گفتار با رنگ و بوے کہ اے برتر از گنبد لاجورد نگویہ زخو شد جز راه دریں نباید کہ گردد دل شاه تنگ رعاش پرستار اشراف است</p>
--	--

دے کو ندارد تن شاه دوست
 چنان دال که آرام گیتی است شاه
 بر نیک و بد او را بود دشت رس
 تو پیشند فزونی را جای که او
 بشهر که هشت اندر رهبر شاه
 بدی بر تو از قوت او نگردد
 جهاں را دل از شاه خنداں بود
 چو از نقش بره یابی ربکوش
 چو نزدیک دارد مشو پیر و منش
 پرستنده گر پاید از شاه رخ
 نیاید که سیر آید از کار کرد
 و دیگر که اندر دشت راز شاه
 بفرمان شد آنکه سستی کند
 بگویند باشد گل آن دشت
 ز کسبای او پیش او بر گوی
 بر آنکس که بسیار گوید دعو
 سخن کائنات اندر خرد با خرد
 وگر میزدست آنچه دانی بگو
 فزون است از آن دانش اندر جهاں
 کس را که شاه جهاں خوار کرد
 جهاں در جهاں از خند آں بود
 چو بخاودت شاه گشتی مکن

نباید که باشد در اعتراف و پادشاهت
 چو نیکی نسی او در پادشاه
 نیازد بکین و آزار کس
 چو جائداد چهر دلارای او
 نیاید نیاز اندر آں بوم راه
 که بختش همه نیکوئی ببرد
 که بر چهر او فرزندان بود
 که داری همیشه بفرمانش گوش
 وگر دور گردی مکن سرزنش
 بگویند که بار خ نام است و گنج
 جهاں نیز گشتی کند در نبرد
 بداد بگوید بگویشید و ماه
 پس از تن خویش مستی کند
 که بر پیر آید بزرگ بر تاج و تخت
 که کمتر شنی نبرد شاه آید
 بشوید یک شاهان بگیرد قروح
 بگویند که بر پادشاه نشود
 به بسیار گفتن بر آید
 که بگویند گوش آشکار و نهان
 بماند همیشه ز دانش ببرد
 که با او لب شاه خنداں بود
 وگر چه پرستنده باشی کون

پرستار باشد چو تو بیگماں
 پیونزش گراسه و مزین هیچ دم
 برهنه دلت را بر سر تیره شاه
 بدو گوسه شمس و دل بر گریل
 دل کز و تیره روان ترا
 هماغه گرم گفتار او نشنوی
 پرستنده طمع و کشتی همنر
 بدزیا خروشد پوچن بجزرد
 که هم مایه دار است و هم سایه دار
 سزد گر در پادشا نشپرد
 پرستنده را زینتن خویش مبرے
 چو نخ هکود باشد هکوداں بود
 یزید زماں پوچن گزاینده زهر
 بفرمایان او تا بد از چرخ ماه
 دگر دوت دارد ربیان صدف
 همیشه بفرمائش چرخ رواں
 بهر خوبی آرایش کشور است
 دلش غمت هوسم بریدار اوسے
 بدین گونه بر بخشش شهریار
 چهل بزمه بودے بر بخشش درم
 که گفتار او با درم بود بخت
 درم پیرا پیش بود زخمیر

که گر پزورد دیگرے را هماغه
 دگر با تو گدود بکیرے درم
 دگر نیست آگاهیت ز آن گناه
 دگر هیچ تاب اندر آری بدل
 بفرش ربیند زمان ترا
 از آن پس نیابی تو زو نیکوئی
 در پادشا اینجا دزیا شمر
 سخن نگد و بادبانش خرد
 همه بادباں را کند مایه دار
 کسے کو ندارد همنر با خرد
 اگر پادشا کوه آتش مبرے
 چو آتش که خشم سوزاں بود
 اگر یک زماں بشیر و شمنه است بهر
 بجزدار دزیا بود کار شاه
 ز دزیا بیکے ریگ دارد بکف
 جهاں زنده بادا بنو شیرواں
 که بر شهریاران گیتی سر است
 زکے گزو رکشے بگفتار اوسے
 چو گفتے که زه بزمه بودے چاد
 چو بازه بگفتے ز بازه بهم
 شمشاه بازه ز بازه بگفت
 بیادزد بخور خورشید همنر

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیاں از آیین او

گر ازان د همنار با سخت خویش
 ز داد و ز نجوی و از خواسته
 بر جاے بیداد نعل پشختن
 بپشتند گفتمی دو دشت باری
 بگر دشت سوبے بری آفتن
 ز کشتی و تازی بره آمدند
 از آن خواسته مژد بگر پشختن
 بر عیشده روز و بهنگام خواب
 نکزده بد اندیش آل شورنگاه
 درو دشت یکسر پُر از خواسته
 بر نامدارے و هر رنترے
 ز سقلاب و هر کشورے همچین
 از آرایش روم و ز بوم رشده
 همه خاک غنبر شد و زرش دشت
 بر آسود از درد و ز غمگسارے
 بر آسود مژوم ز درد و زین شک
 نمید کشت وزنه ز باران دژم
 درو دشت گل مجود و بام و سرے
 پالیز گل چو شریا شده
 روانها بدانش بر افروختند

چو کمرے پاید بر سخت خویش
 جهان چوں پشخت شد آراسته
 بر آسود گیتی ز آویختن
 جهان تو شد از فرّ رابزدی
 ندانست کس غارت و تاختن
 جهانے بفرمان شاه آمدند
 کسے کو بره در درم ریخته
 ز دیباد وینار بر مشک و آب
 ز بهیم و ز داد جهاندار شاه
 جهان چوں پشخت بر آراسته
 بپشتند نامه بر کشورے
 ز بازارگانان مژوک و ز چیں
 ز بس نافه مشک و چینی پرند
 شد رایراں یکز دایر مجسم بهشت
 چلنے به رایراں نهادند رومے
 گلاب بشت گفتمی هوارا بر شک
 پیاریه بر گل بهنگام نم
 بهان گشت پُر ستبه و چار پائے
 همه رودما پنجه دریا شده
 بایراں دبانها بریا موشند

از بازار گلان هر روز و صوم
 بتایش گرگرفتند بر رهنماے
 بر آنکس که از دانش آگاه بود
 رود بشرد و موبد و از نمند
 چون خورشید گریتی بسیار است
 که آس زبردستان شاه جہاں
 سر آنکس که از کار وید است رنج
 بگوئید سینر : سالار بار
 دگر دام خواہے پیاہ ز راہ
 بناید کہ یابہ بہتیدت رنج
 کسے مگر کند بر زین کس رنگاہ
 بہ پندہ مگر چاہ و دار بندہ
 دگر اشب یابزد جاسے یلہ
 بریزند فخنش بدال کشمندہ
 پیادہ سوارش رہماند ز اشب
 عرض بشرد نام دیوان اوسے
 گناہے کہ باشد کم و بیش ازین
 ناشد بدال شاہ ہندستان

و شترک و ز چمن و ز پشته و ز روم
فرمایش بر گشت از دنیا چار پایه
ز تگوشه گال بر در شاه بود
بد اندیش تن سال ز ریم گزند
مخروشی ز درگاه بر خاسته
ماری یک تن بد اندر رنای
بسیاب باندازه رنج گنج
که از ماسکند مژده را خواستار
درم خواهد از مزد بیدر شنگاه
که گنجور و امش بگوند ز گنج
چو خشمش بیاید بدرگاه شاه
که با دار شیر است و با چاه بند
که ز تنقال گنبد ندو بد بر گله
بد گشت پهلوس که بیاید گزند
پهوشش رود پیش آذر شمش
بیا اندر آرند آیدان او
ز بدتر بود آنکه بد پیش آید
بر به نخواستار جز از راستان

مبادا که باشد بدو گاه

پیشدادین بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن در کردار و گفتار نیک

جهاندار پیشست یگوزر شاد
سخن گفت خندان و پیکشاد چهر
یک آفرین کرد بر شهریار
چنین گفت کاس داور تازه بوسه
عجسته شهنشاه پیروز سخت
ز پیشتم سخن چند بر پهلوی
ریشم به عجز تا روزگار
بدیدیم که رای گشاید دیر ساز
اگر مژد بر میزد از سخت بزم
زین را پیرداد از دشمنان
شود پادشا بر جهان سر بر
رگیزد بزمی جهان فراخ
رند گنج و نوزند رگزو آورد
فراز آورد لشکر و خواسته
گر آید و تکه درویش باشد برنج
ز دوسه و ز ناموسه رگزو آورد
شود خاک و بے بر شود رنج اوسه
ز فرزند ماند ز سخت و گلاهِ

بزرگان دانسته را بار داد
بر سخت رخت بوزرجمهر
که دل شد بزروار محرم بهار
که بر تو نیاید سخن عیب جوے
جهاندار با دانش و نیک بخت
ابر دفتر و کاغذ مشغولی
بر آید به خواند مگر شهریار
منجواب همه لب کشادان برآز
رند بر کف خویش جان را بزم
شود این از رنج اشرافان
زیادتی سخنان همه در بدر
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
پسے روز بر آرد و بشمرد
شود کاخ و آیدانش آراسته
فراز آرد از هر سوسه نام و گنج
ز صد سال بر بودنش نگردد
بدشمن همانند همه گنج اوسه
ز آیدان شاهی ز گنج و سپاه

چو زینبشده آل مجتبیٰ باد اوسے
 بریں کار چوں رگزد روزگار
 ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
 سخن گفتن نغمه و کردار نیک
 ز خود شید و ز آب و ز باد و خاک
 بدینسان بود گزودش رزدگار
 سخن شهریارا گنہ تا گواں
 بے آزاری و سودمندی گزین
 ز من یادگار است چندین سخن
 چو بکشاد روشنبلی شهریار
 بدو گفت فرسخ کدام است مزد
 چنین گفت کائنات کو بود میگناه
 ریزیدش از کشتی و راه دیو
 بدو گفت زبان یزدان بکی است
 در بدتری راه اشراف است
 محکم در چاه مزد برتر نش
 چو دانش منش را نگنباں بود
 مانند بدو راوی و راشی
 هر آنچه کائنات بهره تن بود
 ازین هر دو چیز است ندارد در مرغ
 کسے کو بود بر سر پاوشا
 سخن منشو از مهر و منش

گیتی نگیرد کسے یاق اوسے
 از او نام نیکو بود یادگار
 دیگر هر چه باشد نماند بکس
 مانند چنان تا جهان است ربک
 نگردد تبه نام و گفتار پل
 محکم مزد باشم و چو بزرگار
 گناہے کزو مشم دارد رواں
 که راین است آیین و فرجام دین
 گناہم که هرگز نگردد کین
 فزاد سخن کرد از حیاستار
 که دارد دله شاد بے باد سرد
 بزود است اشراف او را ز راه
 ز بلو جهاندار گیہاں خدای
 که اندوه گیتی بد فریبی است
 که مزد پرستنده را دشمن است
 که پاکی و شرم است پرورش
 همه زنده گایش آسان بود
 نکو بد در کشتی و راشی
 دانش پس از مرغ دشمن بود
 که بهره بنیام است یا بهره تیغ
 رواں را زمانه مراد هوا
 که با جان روشن بود به گنیش

چرخ مستوی نیاید برگیر سراسر
 ازین بگویی سفلہ آثرا شناس
 در طبع آیدش بر سر تن نه تن
 هم از بهر جانش که دانش بود
 بیشتر رسیده که از رهنمایان
 چنین گفت آنکس که دانا تر است
 کدام است دانا بدو شاه گفت
 چنین گفت هر که بفرمان دیو
 کسی را نه بر خیره فرمان برد
 ده اهریمنند آن : نیروی شیر
 بدو گفت کترے که ده دیو چیست
 چنین داد پاسخ که آرد و ریش
 دیگر خشم و رشک است و شک است و کین
 دهم آنچه از کس ندارد سپاس
 بدو گفت ازین شوم ده پُر گزند
 چنین داد پاسخ بکترے که آرد
 که او را نه بینی تو خوشنود هیچ
 رنجان آنکه او را ز اندوه و درد
 کزین بگویی مستورا دیو رشک
 اگر در زمانه کس بے گزند
 دیگر رشک دیوے بود پُر سبیز
 دیگر دیو کین است پُر خشم و جوش

هم را بر پُر از درد ماند بکاس
 که از پاک یزدان ندارد بهراس
 شود آرد و پا بند دامن
 نداند نه از دانشی رهنمود
 کرا باشد انداز رهنمایان
 هر آرد و بر توانا تر است
 که دانش بود مزد را در بهشت
 بیشتر دل از شاه گهاں خیز
 که خضم روان است و دام خرد
 که دارند جان و خرد را بنیز
 کز ایشان خرد را بیاید گر نیست
 دو دیواند باز و گزودن فراز
 به تمام و دو کس و ناپاک دین
 به نیکی و هم نیست یزدان شناس
 کدام است اهریمن و زورمند
 رهنمود دیوے بود دیر سنا
 همه در خردنیش باشد هیچ
 همه کز پند و موعظه زرد
 یکے در دمنده بود بے رشک
 به پند شود جان او در دمنده
 همیشه به بد کرده چنگال تیز
 به مردم بر آرد بناگه خودش

نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 دیگر دیو ستام کو جز دروغ
 دیگر آں سخن چهرین دو زوید دیو
 میان دو تن جنگ و کیس انگند
 دیگر دیو بیدارش و نا سپاس
 بنزدیک او بلای دشوم اندک است
 ز دانا رهبر رسید پس شهریار
 به بنده چه داد است گیهای خدیو
 چنبرین داد پاسخ و داد مزبورین
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است
 گزشت سخن یاد دارد و خرد
 خرد باد جان شوا رهنمون
 و گر نمود نمود آنکه خوانیم بخیم
 جهاں خوش بود بر دل نیک خوس
 سخنهای امید گویم کنون
 همیشه خرد خدیو امید وار
 نه اندیشه از کار به یک زان
 دیگر هر که خوشنود باشد بجنگ
 کس کو بجنگ و دردم نشکند
 دیگر دین یزدان پرستنت و بس
 ز خدایان یزدان مگردد سرش
 برین هم نشانت پزیز نیز

در آگاه دیوے پز آژنگ چهر
 نداند نراند سخن با فروغ
 میرید دل از حدس گیهای خدیو
 بکوشد که پیوستگی برنگند
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بجنگش بد و نیک هر دو یک است
 که چوں دیو با دل کند کارزار
 که از کار کوتا کند دست دیو
 که اے شاه با دانش و آفرین
 دل و جان دانا بدان روشن است
 برانش روان را همه پزورد
 که راه دراز است پیش اندرون
 که با او ندارد دل از دیو بیم
 مگردد رهبر دیو آژدوے
 که دل را بشادی بود رهنمون
 نه پند بجز شادی از روزگار
 رو برگرزد نه راه کماں
 نیازد سازد تنش را برنج
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 برنج و بکج و پازرم کس
 سرشت بدی نیست در خوشی
 که لغزشد او راه یزدان بجز

بد گفت این ره گرام است شاه
 چنین داد پاسخ که راه خرد
 همان محب نیکو که مژوم بدو
 درین گوهران آیدیم برنج
 بد گفت شاه از همنام چه
 چنین داد پاسخ که دانش به است
 که دانا نیازد به محبده به
 در نیروی محبده به پسر سید شاه
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 در دانا به پسر سید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون
 که فز همنام آیدش جان بود
 که به همنام و غوار است و است
 بد گفت جان را زودون ز چنین
 که به همنام گفت من سر بسر
 خرد خود یکنه غلبت را بدو نیست
 همنامه کز چنین در شکیفت
 همان چشم منش مژوم خورش کار
 اگر بخشش و دانش و رسم و داد
 مجزای و افزونی و راستی
 و آن پس به پسر سید کشته از او
 مجزای به بخشش بود یا به سخت

سوس نیکو بها نماینده راه
 در هر دانش بیگانه را بگزارد
 بهمان همه سلا با آید سوس
 که همنامه سیری نیاید در
 که گزود از مژوم جویده به
 خردمند خود به همان به به است
 تن خویش را دور دارد در
 که چون جنت خواهی به دشگاه
 بود خضم روشن روان و خرد
 که فز همنام بهتر بود یا
 که فز همنام باشد در گوهر مژوم
 در گوهر سخن غلبت آسان بود
 فز همنام باشد روان به دوست
 همنامه تن را به مژوم در به است
 اگر یاد داری در من در بد
 از اندیشه دور است و دور از به است
 بهمان همنامه زو نیاید گر رفت
 نباشد به پسر خردمند غوار
 خردمند گزود آورد باز داد
 به به گیر از خویش به کاشنی
 که به نامور مژوم فز همنامه
 که باید بهمان از تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و مهر
 چنان چوں تن و جان که یارند و محبت
 همان کالبد مزد را کوشش است
 بکوشش مجذوبی نیاید بجای
 و دیگر که دنیا فساد است و باد
 چو بیدار گردد نه پند بچشم
 و گر پیر شده بر کشاد از زلفت
 چنین داد پاسخ که شاه که تخت
 اگر دادگر باشد و نیک نام
 بد گفت کاندلر جهان متشدد
 چنین داد پاسخ که درویش زلفت
 پیغمبر و گفتا که بد بخت که است
 چنین داد پاسخ که دانشمند مزد
 در پی رسید دیگر که خورشید که است
 چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
 بد گفت ما را که شایسته تر
 در پی رسید اذو گفت آهسته که است
 چنین داد پاسخ که از عیب جو
 بنزدیک او شوم و آهستگی است
 در پی رسید اذو مأمور شهریار
 بد گفت آنکس که کوشا تر است
 در پی رسید اذو شهریار جهان

چنان شد چوں محبت با یکدیگر
 تنومند پیدا و جان در زلفت
 اگر بخت بیدار در جوشش است
 مگر بخت نیکش بود زلفش
 چه خواب که پندیده رگیزد بیاد
 اگر نیکوئی دید اگر درد و غشم
 بدان استوده کدام است گفت
 بسیاراید و زور یابد ز بخت
 بسیاراید ز گفتار و کردار کام
 کدام است و بد روز و ناموسند
 که نه کام یابد نه محرم بهشت
 که بهارش از دزد باید زگریخت
 که دارد ز کردار بد دوسه ززد
 به پیشی ز چیز آرزومند که است
 دارد بیس رکود گزداں سپهر
 چنین گفت آنکس که آهسته تر
 که بر تیز مزوم بسیار زلفت
 مگر تا که پیچد سر از گفتار
 خردمندی و راه و شایستگی است
 که از مردمان که است آهسته وار
 دو کوشش بدانش نیوشا تر است
 ز آگاه نیک و بد در زمان

چنین داد پاسخ که از آگهی
مگر آنکه گفتند خاکست جاس
بدو گفت کسری که آباد فطهر
چنین داد پاسخ که آباد جاس
بپرسید کسری که بیدار تر
بجستی کدام است با من بگو
چنین داد پاسخ که دانای پیر
بدو گفت کسری که راضی کراشت
چنین داد پاسخ که آل کو در بیم
بدو گفت ما راستیش بر چیت
چنین داد پاسخ که آل کو نیاز
همان کین و شکش بماند رها
در مزد شکیبا بپرسید شاه
چنین گفت آنکس که نوید گشت
وگر آنکه روزش بساید شمرود
بدو گفت غم بر دل کشت بیش
چنین داد پاسخ که آل کو ز سخت
بپرسید اذو شمر یار بشد
چنین گفت کال کو خروند نیست
بپرسید شاه از دلی مشتمند
بدو گفت با دلنش پاژسا
بدو گفت نوید تر کس کدام

فلو او میگو گفت و مغزش رتی
ندام چگون است دیگر سراس
کدام است مازو چه داریم بهر
در داد جهادار باشد بیاس
پشودیه تر مژو هشیار تر
که بفرزاید از دانهش آبرو
که با ازمایش بود یاد گیر
که دارد بشادی همه پشت راست
بود این و باشدش ز و ریم
بفریدیک هر کس پشودیه رکیت
بپوشد همان رشک بانگ آرز
پشودیه او باشد اندر چها
که از صبر دارد بسر بر گلا
دل تیره رایش چو میزد گشت
بکار میزدگ اندرو دشت بزد
کز انده سیر آم از جان خویش
میفتاد و نوید گردد ز سخت
که از ما که دارد دل در دشت
توانگر کسی را که فرزند نیست
نشسته بگرم اندرو با گرد
که گردد برو ابهی پاژسا
که دارد توانای و نیکنام

چنیں گفت کائن کو ز گاو مجرگ
 رہیزید ازو شاه نو شیرواں
 کہ دانی کہ بے نام و آرایش است
 بد گفت مزو زراواں گناه
 رہیزید و گفتش کہ بر گوی رشت
 چنیں داد پاسخ کہ آں تیرہ توگ
 پشماں شود از دل چر رہاس
 و دیگر کہ رکزدار دارد بے
 رہیزید و گفت آے خرد یافته
 چه دانی کزو تن بود سو مشد
 چنیں داد پاسخ کہ چوں شدست
 چو از درد روزی بستی بود
 رہیزید و گفتش کہ از آرزوی
 بد گفت چوں سرفرازی بود
 چو از بے نیازی بود شدست
 از آن پس چنیں گفت بارہمیں
 چنیں داد پاسخ کہ ایں را بے
 یکن آئیک اندیشہ از روز بد
 بہترسد ز کار رفربندہ دوست
 رہ دیگر ز بیداد مگر پاؤشا
 چو نیکو بود مگر ویش زودکار
 جہاں روشن و پاؤشاہ دادگر

ریفتہ بہماند نزار و مشرگ
 کہ آے مزورینا و روشن رواں
 کہ او از در و مشر و بخشایش است
 گنگار و دوش و بے دنگاہ
 کہ تا از گزشتہ پشماں کراشت
 کہ بر سر ہند پاؤشا روز مرگ
 کہ جانش یزداں بود تا سپاس
 بنزدیک آں تا سپاساں کسے
 ہنر ما یک اندر دگر بافتہ
 ہمہ بر دل ہر کسے از مجندہ
 بود دل جز از شادمانی نہشت
 ہمہ آرزو شدوستی بود
 چہ پیش است پیدا کن لے نیکوے
 ہمہ آرزو بے نیازی بود
 نباید جزو از کام دل چیز جنت
 کہ بر دل چہ اندیشہ باشد مخوں
 بسازد خردمند با راہ جوے
 مگر بے گد بر تنش بہ رسد
 کہ با مہر جہاں خواہ و مخوں و پوست
 کہ بیکار نشناسد از پاؤسا
 خرد یافتہ یار و آموزگار
 ز گزروں نیابی مخوں نرس مہنر

ریشید از دین و از راستی
 بد گفت شاه بدین گراست
 هان دوری از کوش و راه دیو
 بفرمان یزدان زنده دو گوش
 و زان پس ریشید از پادشاه
 کز ایشان کدام است پیروز بخت
 چنین گفت کال کو بود دادگر
 ریشیدش از دوستان گمن
 چنین داد پاسخ که از مزد دوست
 نخواهد بود به آرزوم کس
 بد گفت کسر کرا بیش دوست
 چنین داد پاسخ که از نیک دل
 دیگر آن کس کو نوازنده تر
 ریشید دشمن کرا بیشتر
 چنین داد پاسخ که برتر منش
 هر آنکس که آواز دارد درشت
 چه ماند بد گفت جاوید چنین
 چنین داد پاسخ که کردار نیک
 بد گفت کسر کرا روشن ترست
 چنین گفت کال جان دانا بود
 بد گفت شاه آه خداوند زهر
 بد گفت یک شاه بخشنده دست

کرد دور گزود کثر و کاشتی
 کرد بگسله یاد کرد خداست
 ریشید از پاک گنهای هدیه
 از ایشان نباشد کس دیو فروش
 که فرماں روان است بر پادشاه
 که باشد بگیتی سزاوار تخت
 زرد دارد و داد و شرم و مهر
 که باشد هم گوش و هم سخن
 جوانمزدی و داد دادن بکوشت
 بسختی بود یار و فریاد رس
 که باشد از ایشان در اخون و پوست
 جدائی نخواهد مجز از دل تمیل
 بکو تر بکردار و سازنده تر
 که باشد برو بر بدامیش تر
 که باشد فراوان به او سرزنش
 پر از جنگ و حصار و بسته و مشت
 که آن چیز کسی نگیرد به ریز
 نخواهد خدا بودن از یار نیک
 که بر تبارک هر کس آهراست
 که بر آرزو با توانا بود
 چه باشد که پنهان فرود از سپهر
 و دیگر دل مزد یزدان پرست

ریزید و گفتش چه بازید تر
 چنین داد پاسخ که اے پادشا
 بجز کردار با ناسپاسا کنی
 بد گفت کاندرا چه چیز است رنج
 چنین داد پاسخ که اے شهیار
 پرستند شاه بد خو رنج
 ریزید و گفتا چه دیدی نگفت
 چنین گفت با شاه بزم و خمر
 یکی مزد بینی تو با دستگاه
 که او دست چپ را ندان در راست
 یکی گودش آسمان بلند
 فلک زبانش بختی بود
 گراں تر چه دانی بدو گفت شاه
 ریزید کن بد ترین کار با
 کدام است بانگ و یا سرزنش
 چنین داد پاسخ که زعمی در شاه
 تو آنکه که تنگی کند در خورش
 زناسی که ایشان ندارند مردم
 همان تنگ مردان که صدی کنند
 دروغ آنکه بزرگ و زشت است و خوار
 جیتی در نیکی چه چیز است گفت
 کز آن مزد داننده جوین کنند

کز آن بر فراز زخروند سر
 مده گنج هرگز بنا پاسا
 بهی خشت خام اندر آب افکنی
 کز آن کم شود مزد را آرد گنج
 همیشه دلت باد چوں تو بهار
 نخواهد تن و زنده گانی و گنج
 کز آن برتر اندازه نتوان برگرفت
 که کیسری گفت است گزاف بپند
 رسیده کلاهش بابر رسیده
 در بخشش مژدنی ندان در کاشت
 ستاره بگوید که چون است و چند
 همه بهر او شور بختی بود
 چنین داد پاسخ که شک گناه
 در گفتار ما هم در کردار ما
 که خواند در هر کس بدگوش
 سستید از مردم بیگناه
 دروغ آیدش پوشش و پوشش
 بگفتن ندارند آواز مردم
 ابر تنگستان بلندی کنند
 چه بر نایکار و چه بر شهیار
 هم از آشکارا هم اندر زحمت
 رواں را بدال چیز روشن کنند

<p> ز گیتی نیاید مگر آفرین جزو دانشی مژده یزدان شناس چه ناکزوده از شاه وز مژده به دیگر مژده را عوار یگذاشتن هر نعمتی چه بهتر ز بهر درنگ چو دانی که با تو رنجوار شد چشم نکوشی بید کار ما تا توان بتابد روان زو بگردان مشید بنگار مژه دور باش از بزه </p>	<p> چشمتان داد پاشخ که کوشا بدین دیگر آنکه وارو بیزدان سپاس بدو گفت کسش ز کزده چه به چه بهتر ز فرمودن و داشتن چه بهتر کز او باز داریم چنگ پاشخ بنگذاشتن گفت خشم دیگر آنکه بیدار داری روان فرو رفته بکس بر گرفته امید بکار بزه چند یابی مژه </p>
---	---



نو شمار	قواعد	دشالیں
۷	حرفِ مضموم کے نیچے دو جگہ کے رسواں جگہ زیر لکھا گیا۔ اول یا بے جھول کے ماقبل۔ دوسرے یا بے معروض کے ماقبل جو لفظ کے آخر ہے +	دیر۔ یکے شاہی +
۸	حرفِ مضموم کے بعد اگر واو جھول نہیں ہے۔ تو اُس پر پیش لکھا گیا +	مشکر
۹	واو معروض کے ماقبل پیش لکھا گیا +	دور
۱۰	واو جھول کے ماقبل پیش نہیں لکھا گیا +	زور
۱۱	الف۔ واؤ اور یے کے رسوا لفظ کے درمیان جو حرف ساکن ہے۔ اُس پر جزم لکھا گیا +	صبر
۱	استفہام کی علامت	؟
۲	نہا۔ تعجب۔ حسرت۔ دُعا۔ قسم۔ محشی کی علامت	!
۳	تھوڑے وقفے کی علامت	-
۴	بڑے وقفے کی علامت	+
بار بار پڑھا۔ جہاں پورا وقفہ ہے۔ وہاں پڑھنے میں زیادہ ٹھہرتا چاہئے۔ باقی جگہ کم +		

GANJINA-I-KHIRAD

OR

*Persian Selections from the Tārīkh-i-Firākhta,
Nāsikh-ul-Tawārīkh, Anwar-i-Suhaili, Abul
Fazal, Dhawān-i-Sa'di, Divān-i-Nashāt,
Silcandar Nāma, and Shāh Nāma.*

OR USE IN THE HIGH SCHOOLS, PUNJAB.

*Published under the orders of the Director
of Public Instruction, Punjab.*

Author:



PRINTED FOR THE EDUCATIONAL DEPARTMENT,
AT THE MUFID-I-AM PRESS,
BY MUNSHI GULAB SINGH & SONS PROPRIETORS.

1895.

Aligarh.

2400 Copies.

Price 0-7-1.

TITLE

کتابخانه خرد

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

